خوئی، محمدصادق
[دیوان]
دیوان صادقیه / محمد صادق خوئی.ــ بمبئی: مطبع گلزار حسنی، ۱۳۱۷ق.=۱۲۷۸.
[۴۰۷] ص.
چاپ سنگی. بخط میرزا داود شیرازی.

۱. شعرفارسی. الف. عنوان.

هذا
دیوان الخجسته
بنیان المتخلص بصادقیه
من کلام افصح الشعراء
حاجی محمد صادق حوائی
طاب الله ثراه
وجعل الجنة مثواه

دیباچه دیوان صادقیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بیقیاس سزاوار مالک الملک و ملکوتیست جل و علی که صیاد
عقل کامل شهباز بلند پرواز فکر و خیال صید کنه اثری از آثار و عشری از
معشار قدرت کامله و حکمت بالغه اش نتواند نمود ما عرفناک حق
معرفتک و همای اوج سعادت بر هیچ سعادتمندی بی پرتو الطاف و عنایات
او سبحانه و تعالی بال و پری نتواند گشود ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
لطف تو ورای کبریا و جبروت جان را بتو قوتست و دل را بتو قوت
انت الباقی و کل شیء یموت هرکجا دفتر صنعت ز بیار و زمین
زینت باغ جنان یافته و جلوه حور ذات پاک تو ز مداحی ما مستغنی است
مدحت رحمت حق گفتن بنده چه ضرور گر شود کاغذ و کاتب همه افلاک و ملک

ور شود کلک و مرکب همه اشجار و بحور بی تامل بنویسند بصد استعجال
از دم صبح ازل تا بگه شام نشور از کتبخانهٔ اوصاف جلالت بی شک
عشر اعشار یکی سطر نگردد مسطور باغبان فلک از ظلمت و نور شب و روز
بچمنهای زمین ریخته مشک و کافور ای کرم پیشهٔ الهی که ز بحر کرمت
تا قیامت نکند کشتی اندیشه عبور پایهٔ شوکتش از تخت سلیمان گذرد
لطف تو سایه بیفکند اگر بر سر مور باد از قهر تو در سینهٔ اعدای تو نار
باد از مهر تو در دیدهٔ احباب تو نور و درود نامعدود و تحیات مکرمت
نمود نثار بلبل بوستان نبوت و طاوس چمنستان رسالت طوطی
خوش الحان لا تقنطوا من رحمة الله و هدهد مژده رسان
لا تیأسوا من روح الله بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق
نفس کامل عقل کل احمد محمود فخر کائنات مظهر اسما و مصدق صفات
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
فلک ز عدل تو شاکر ملک بمدح تو ذاکر سخا بدست تو فاخر کرم بذکر تو مشتق
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده مخالف تو معذب موافق تو موفق

صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ عَلَی ابْنِ عَمِّهِ وَوَصِیِّهِ وَخَلِیفَتِهِ وَآلِهِ الَّذِینَ اُنْزِلَ فِیهِمْ صَحَایِفُ السَّعَادَةِ وَسُوَرُ الْکِتَابِ وَاُوتُوا الْحِکْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ سلام خداوند دادار داور براولاد و اباد و آل و تبارش که همگی کیمیای سعادت اند و کلید گنج هدایت لمعات خورشید امامت اند و مصباح مشکوة شرافت درر غرر خلافت اند و دره غره کرامت

ثنا و مدحتشان گفته در همه قرآن / هزار جای فزون خالق زمین و زمان
صفات قدسی شان را تمام جن و ملک / نموده ورد زبان خود از دل و از جان
ثنای آل علی را ز صادق و خوئی / بگوش جان بشنو تا فزایدت ایقان
کسان که مهر بزرگان بجان و دل نخرند / یقین که تخم شقی اند و نطفه شیطان
بهشت و حور برای موالیان علیست / حرام گشته بر اعداش جنت و غلمان

اما بعد این تبیان صدق بنیان مسمی بدیوان صادقیه که الحق اثر صدق و صفا و ثمر مهر و وفا از کلمات گهر نثار در انتشارش ظاهر و هویداست صورت آن خامه مجد و شرافت را طراز و معنی آن خاتم اقبال و دولت را نگین صورت اشعار رنگینش همه صدق و صفاست

طره الفاظ شکیلش سراسر تاب و چین   از کلام معنیش انوار دانش ظاهر است
همچنان اسرار علم از سینه اهل یقین   ولی چون در ابتدای آن دیباچه نبود لهذا این حقیر سراپا تقصیر رجاء للاجر بتحریر و تسطیر این مختصر دیباچه پرداخته در اول آن درج نمود و قطعه هم در خاتمه کتاب الاخطاب از طرف بانی مبانی آن نوشته ثبت گردانیده اگرچه از گل ورق روی گلستان نمودن و سبوئی بعمان بردن است ولی بجهت خالی نبودن باین چند کلمات جسارت شده زیرا که صاحب این دیوان زحمتی غیر انتها و مشقتی لاتعد و لاتحصی در تصنیف آن کشیده و بعباراتی خوب و اشاراتی مرغوب انشا فرموده چند اعباراتی است در لطافت چون جان شیرین و در نزاکت چون مرجان نمکین اشعار دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز هر معنی جانفزایش چون طره نوخطان دلاویز در حسن خطش همین بس که بر نوخطان خطه ختا خط خطا کشیده و در اوصافش این ندا از عالم غیبی و هاتف لاریبی رسیده محقق است که اگر ابن مقله زنده شود تراشه قلمش را بمقله بردارد سزد که کاتب دیوان سرای خلد گشت سواد نسخه او بر بیاض دیده حور

صفای صفحاتش چندانست که بیاض گردن خوبان پیش آن گردن
بدعوی تواند افراخت ولطافت ورقش آنچنان که سینهٔ لطیف حوران
بهشت بصدارتش تواند پرداخت سفیدی عنوانش با سفیدهٔ صبح بهار
از یک پستان شیر خورده واز غیرت الفاظ رنگینش خون در عروق
لعل بدخشان افسرده مدادش از چشمهٔ عین حور العین ست ونقاطش
چون نقطهٔ موهوم دهان معشوقین بلی هر الفش سرو نازیست که در وسط
جان جا کرده ویا محبوب رعنائیست که از فخر ومباهات بر سر افتاب لوا
کشیده هر حرف بایش پری صفتی ست که در حجلهٔ ناز بر بالش پرتمکین گردیده
صورت تایش مثل وهمتای خود در عالم امکان ندیده شکل ثایش مثلثی است که کلک
سحر طراز برام کردن پری وشان طناز ساخته ونقش جیمش طلسمی است
که خامهٔ معجز نگار برای تسخیر قلوب نظارگیان غماز پرداخته حرف حایش سرمایهٔ
حیات جاودانی ست واز چاشنی لفظ خایش طوطیان شکر خای
شیرین کام بی توسط او سخن سرائی نتوانند از حسرت دال دلنشینش دلبران
دل آرام در بادیهٔ عشق ناتوانند واز مهر ذالش اگر ذرات کاینات آذریست

شوند رواست رای دل آرایش روح وروان ارباب رای دل آراست
وزای غمزدایش چون زلف پریشان نازنینان فرحت فزاست دندانهٔ
سینش در فردوس سخن با کلید سعادت است واز شین شیرین
شمایلش شور وشین در دل شکر لبان پدید از صفای صادش
صدق کلام صادقیه ظاهر است واز ضیای ضادش پرتو خورشید
روشن وباهر از طای سطورش طاوس قلم بطی خیابان اوراق از روی
طرب بال وپر گشوده ظای ظریفش از روی ظرافت پیشکی در انجمن
انظار ناظران حل اقامت انداخته با دایرهٔ عینش اگر چشم غزالان
خطا هم چشمی نماید عین خطاست ودیده وران بینا دل اگر عین الحیوانش
خوانند رواست غین غالیه فامش شوخ غنچه دهانیست که خال پشت
چشم از غمزهٔ نغز زکان عیان ساخته وبا شاهد هرجائی که از روی غلط
کاری در دامن باغ بهم آغوشی اغیار پرداخته از غیرت فای مهر
لقایش نافهٔ آهوان ختن بر خود پیچیده واز فیض همتای قافش کوه
قاف مشهور آفاق گردیده در وصف کافش اینقدر کافی است که

دلبر سرکشی است خنجر بکف و کاکل مشکین بر دوش انداخته و در تعریف
لاتش همین بس که خود در اول کلمهٔ توحید پیوند بسته و با کلبن کاف پیوند
یافته ساحت چمن را چون دامن گلچین پر گل ساخته هر تیمش از روی
مهر با دهان مهرویان عقد همزبانی بسته و از رشک دائرهٔ نونش ماه نو
ناخن حسرت بدندان گرفته و آه و دلکشش در اوراق گلگون رسالهٔ آیتیست
که بر ورق لاله نشسته و یا واله و شیفته‌ایست که از فکر معشوق سر
بگریبان خود کشیده و یا شوخ خوش ادائیست که در دل حور مانند
روح آرمیده ابیش و چشم باز عاشق ناشادیست که از غم محبوب
بهای های گریه آغاز نموده و یا معشوق بلقیس نژادیست که بشوخ
چشمهای خود تاج از سر هدهد سلیمان ربوده لام و الفش در
صدف صفحه لؤلؤی لالائیست و یا خلوت سرای خوبی را عروس بلند
بالائی پای عنبر سایش زادهٔ بیم است که در دریای نظم شناوراست
حبذا از هر بیتش بیتی بهشت خریده که مسکن حوران خوش جمالست
و هر غزلش در دشت صفحه مثل غزالیست پر خط و خال پیش مطلع

دلفروش

دلفروش طلیعهٔ مهر انوری فروغ و با حسن صفای مقطعش صباحت
صبح صادق دروغ از هر مصرعهٔ برجسته‌اش مصر و شام در جوش و از هر
شعر نازکش خطا و ختن در خروش باری عبارت کی تواند داد خوبیش
مقالاتش را بهمین قدر اکتفا و از واهب العطایا سؤال میکنم که روح
پر فتوح صاحب این دیوان را در اعلی درجات علیین در جوار ائمهٔ طاهرین
داشته صدر نشین خلد برین و کامیاب از حور العین بدار یارب دعای
خسته دلان مستجاب کن اِنَّکَ مُجیبُ الدَّعَوات وَغافِرُ الذُّنوب
وَالسَّیِّئات اَللّهُمَّ اجْعَلْ عاقِبَةَ اَمْرِنا خَیْراً
وَخاتِمَةَ اُمورِنا حَسَناً مِنَ الاَحْقَر
الاقر الجانی ابو القاسم ابن الحاج علی‌اکبر
کرمانی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه
ساکن بلدهٔ انجکم

۲۲۲

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیوان بنام خالق اشیا — که قدیم است و قادر است و توانا

هست هویدا ز مظهر تو که هستی — ظاهر از اشیاء اینکه ظاهر اشیا

کن ز ارادت گرفت دفتر ایجاد — گونه اجابت گشت غازه جانها

گشت دهانم ز ذکر دوست پر از قند — هست زبانم بمدح یار شکرخا

توده غبرا بحکم تو شده محکم — گنبد خضرا بامر تو شده برپا

کی بگشادی بمهد لب بتکلم — لطف تو القا نمی شد ار بمسیحا

بیخود و مدهوش گشت موسی عمران — ساخت چو نورت ز کوه طور تجلی

هست وجودت عیان و ظاهر و پیدا — ذات تو از درک عقل گشته مبرا

از تو بود گلفروش گلشن ایجاد — وز تو بود لاله خیز دامن صحرا

هر آنچه بوئی هر آنچه جوئی هر آنچه گوئی هر آنچه بینی — ز غیب واجب بود مبرا که چشم ممکن نمی کند جا

ترا ز فطرت بدان خلقت اثر بیاید چه پاک داری — ز نار نمرود می‌ترساند جان بود در آتش خلیل آسا

چو بیکیا ببطن ماهی نگاه دارد خدای عالم — محو ز غم دل بر او چو یونس بصدق بنمود قعر دریا

چه سرو و قمری چه بلبل و گل چه باغ و گلشن چه دشت و صحرا — بقامت تو مدام واله ز عارض تو همیشه شیدا

لقای رب کش و گر ازو آن رخ که منکر بر آتش سوزد — چنانچه کردی تو رؤیت بطور سینا عیان بموسی

بیا کزادی بده شهادت بیاد دمی که شد حجابت — پی تکلم گشاد یزدان بر اطفال لب مسیحا

کرم نوازی قمی از ره مهر ورم کز این تو قهر — بشوم زیارت چو زر خالص بشوم بهرت

بمس بیادم ز پا فتادم ز جور گردون … — جز از تو نبود بغیر رحم امید جز از تو …

ز دست مجنون بیان لیلی چو ماه کنعان دل زلیخا — ربودی از کف بیکرشمه قرارم از جان و دل شکیبا

ترحمی کن بحال زارم ز حسن حسنت چه بیقرارم — مدام باشد بعشق کارم سرم بشوز و دلم بشودا

شکست سبحه بت زنارم فکند خرقه بصلیب بردارت — فتاده ما که چو چشم صنعان بعشقبازی بحبس ترسا

چه ترس دارم ز هول محشر لطف یزدان ز مهر داور — مرا است رهبر رئیس پیمبر علی عالی ولی والا

مرا چو آمد خیال حسنش بنجا طرح دل نام انشا — ز شهد آن لب شدم مدام دهان معطر زبان شکرخا

بنظم و دفتر هزار بهتر گذشت صیاد قی از تو شیمم — بشعر شیرین بکن تفاخر مباش خرم بطبع غرا

درین گلشن نمی بینم ز خار و گل نشانش را | ز افغان پس چرا بلبل نمی بندد زبانش را
دلش خون کرد از حسرت نسازد خنده در گلشن | به بیند غنچه در خنده اگر بینم دهانش را
نگار بدگمان را من توانم مهربان کردن | رقیب دون اگر بندد ز بدگویی زبانش را
به پرویز ستمگر گو صبا در بیستون فرهاد | که از شور لب شیرین به تلخی داد جانش را
شود خون نافهٔ مشک تتار از رشک گر بیند | دو زلف مشکبار و گیسوی عنبرفشانش را
بشارت برد گلها را ز گلشن از شمیم چین | نه بسته بلبل شیدا به شاخی آشیانش را
برو فرشاد چه گفتن مه کنعان بمصر آمد | زلیخا را بگو جوید ز خواب خود نشانش را
چو نی هر لحظه مینالم بکوی آن صنم شاید | که بر خود مهربان سازم دل نامهربانش را
ز صحن میکده زاهد برون گر نخواهم شد | که بر خود مهربان بدهم دل پر ...ش را

به ناز و غمزه از صادق بودی ...
ز سر هوش و ز دل صبر و ز تن تاب و توانش را

سپاس بی قیاسی مر خدا را | که از کتم عدم آورد ما را
بخاک طینت آدم بباراید | ز ابر رحمت آب بقا را
ز صلب آدم خاکی نظر کن | برون آورد لعل بی بها را

زلف تتار و چشم ختا منظرت گرفت | با یک کرشمه ملک حجاز و عراق را
از حرف غیر آن بت بیدادگر ببین | از یاد داد محبت و وفا و وفاق را
مطرب بزن ترانه که خصم از میان برفت | ساقی بیار مایهٔ مهر و وفاق را
ای مغبچه بخاطر مغ ساغری بده | شیرین کنم ز تلخی می تا مذاق را
زاهد اگر ملامت من میکند بگو | از کف نمیدهم سر زلف وشاق را
ساغر بده که مرکش در به بندد زود | ترسم بهم زند فلک این اتفاق را

جانم ز اتفاق غم آمد به لب کجاست
صادق پیاله تا گذارد از دل نفاق را

ز کف دادم به یکدم عقل و دین را | چو دیدم آن مه خرگه نشین را
سپارد جان شیرین را چو فرهاد | مگس هر جا که بیند انگبین را
قضا از گردش چشم تو آموخت | نمیدانست رسم مهر و کین را
فرو هل برقع ای ترک تتاری | نمایان کن نگارستان چین را
میفشان بر من ای گل پیرهن یار | بحرف دشمن از کین آستین را
درخشان کرده چون برج حمل بین | ز خورشید جمالش صدر زین را

گل بدلش گر زند نیش جفا | بلبل بیچاره نیارد صدا
یک کند از تربت فرهاد کن | تا شنوی ناله و اسرار ما
ذکر زبانم همه دم این بود | وصل ترا میطلبم از خدا
روی ترا می نگرم زانکه هست | آئینه قدرت صنعت نما
شایدم از دست بگیری ز لطف | سایه صفت سر بنهادم بپا
در همه عالم بنظر نامده است | چون تو پریرو صنمی خوش ادا
روز ازل گشته عجین در دلم | حب علی مهر رخ مصطفی
یکقدم از کوی تو نارفته من | باز کنم صورت خود در قفا

تا صف محشر نکنم صادقا
دامن حیدر ز کف خود رها

در دل نبود غیر از این آرزو مرا | سازد شهید خنجر ش آن تندخو مرا
کامم مدام چاشنی قند میدهد | تا بر زبان همی گذرد نام او مرا
پر ناله است نای من از سوز غم چو نی | خالیست همچو کیسه مفلس سبو مرا
خواموشیم در این شکرستان بود نکو | طوطی صفت بدام کشد گفتگو مرا

سر کوئیکه شد روز من بیل سیاه آنجا | ز بیم مدعی دیگر ندارم هیچ راه آنجا
در آن بزمیکه میباشد غلام عشق شاه آنجا | گدا را گی میسر میشود سازد نگاه آنجا
شبیه غنچه میسازد آن سیم دهان بنگر | غلط آنجا و سهو آنجا خطا و اشتباه آنجا
بنازم اوج درگاهی که از اول پی پیش خورشید | کلاه از سر براندازد اگر سازد نگاه آنجا
ببزم خسروی نازم نشسته روبرو باهم | گدا آنجا و شاه آنجا سفید آنجا سیاه آنجا
دل شیر ژیان در بر طپید از بیم چون دید | بغمزه آهوی چشمت چو گردد رزم خواه آنجا
بیا زاهد بمیخانه اگر دنیا و دین خواهی | جلال آنجا و جاه آنجا شکوه و دستگاه آنجا
اگر رسم جفا جوئی گرفته شب گل در باغ | فغان بلبلان گردد عیان هر صبحگاه آنجا
ندادم باغبان خستند و در گل کنم لونی | بگلزاری که چون بلبل بشد عمرم تباه آنجا
کجا فرصت توان گفتن سخن با یار در بزمی | ز بیم مدعی نتوان کشید از سینه آه آنجا

اگر خواهانی ای صادق بیا بر در علی بشتاب
بهشت آنجا و حور آنجا ملک آنجا اله آنجا

چمن چون صحن مینو شد بکف در گیر مینا را | ز جامی شاد کن ساقی دل غمدیده ما را
ببازار غلامی برد بیخود ماه کنعان را | بنازم جذبه عشق اثر خیز زلیخا را

باد خزان بجرم مکافات عندلیب / ویران نمود لانه کاشانه غنچه را
تا چشم خود رنا ز کند باز در چمن / باد صبا ز زلف کشد شانه غنچه را
تا دیده گل نکرده نگردید پر ز خون / از حسرت لبان تو پیمانه غنچه را
کرده تبسم دو لبان تو ای پری / در صحن باغ واله و دیوانه غنچه را
هیهات اگر بخانه نشیمن شدی بباد / روز الست خانه ویرانه غنچه را
بالیست خار را نه بپار در وصال / می بود اگرچه غیرت مردانه غنچه را

الفت ز عندلیب بُرید و بخار بست / صادق بگوی عاقل و فرزانه غنچه را

تا گرفتی بکف از زلف سیه چوگان را / بر سر کوی شد از شوق بخت میدان را
غنچه دل خون شد و لؤلؤ صدف آب ز رشک / دید در خنده چو آن لعل لب و دندان را
نکند هول قیامت بدلش هیچ اثر / هر که دیدست شبی سوز غم هجران را
موسی از روی تو افروخته دید آتش طور / عیسی آموخت بدرد از لب تو درمان را
روی بگشای ز ابلهی چو زنار دو زلف / برهمن تا نکند سجده بت بیجان را
گل نخندد بچمن آب شود از ره رشک / بتکلم بگشا لعل لب خندان را

بشور جذبه یوسف نگر پس از پیری / نشاند بر سر ره عاقبت زلیخا را
صلیب بستم و ناقوس عشق فاش زدم / چو دیدم عارض آن شوخ چشم ترسا را
بگو بوامق اگر حسن یار من شنوی / ندیده ترک کنی عشق روی عذرا را
مهار میکشدش عشق جذبه میراند / بسوی قیس بروز و ناقه لیلا را

هزار بار سرت محتسب شکست بسنگ / ز کوی میکده صادق نمیکشی پا را

بسر آرد فلک ار گردش دور قمری را / مادر دهر نزاید چو تو شیرین پسری را
منع دیوانگی من نکند زاهد خودبین / اگر از پرده به بیند رخ آن رشک پری را
همه عمرش بتلاطم گذرد بلکه برآرد / صدف از بهر مثال تو درخشان گهری را
عنبر زلف برافشان برخ ای کج کلهی / کند نافه چینی خطا خیره سری را
خواستم عشق تو پنهان کنم از بیم رقیبان / چکنم غمزه چشمت کند این پرده دری را
میکشم ناله و فریاد چو نی در همه عالم / تا بدارم بترحم دل بیدادگری را
سرو شیوه عاشق کشی از دست نگارین / رحم بجا بگناه دست بنشان دیده تری را
سالها بود نگفتم غم دل را بکس اما / بتو گویم ز تو دیدم ز محبت اثری را

زلف سیه کشیده سپه بر قراولی — هندوی خال کرده بگل جایگاه را
از کف بریده‌ام کران داشت گر خبر — عذری نمیشود زلیخا گناه را

صادق بزم نصّ شنم ازیم رعی
وزدیده تا بجند کشتی ازدل آه را

ره گر نمید هند براو داد خواه را — از حال ما خبر که دهد پادشاه را
تیر نگاه ناز تو فرصت نمیدهد — یکدم بسیر گلشن رویت نگاه را
دارد سر قتال دو زلفت بگو بچشم — سرهنگ وار باز بدارد سپاه را
تا حال دل بعرض تو شاها کنم بیان — از در دران برای خدا دادخواه را
تیر نگاه خنجر مژگان سپاه زلف — یارب که داد بر تو چنین دستگاه را
مه بی کله بگوشه بام فلک دوید — بر فرق ماه تا تو نهادی کلاه را
بیاد گر ز بسکه تو یاد هم نمیکنی — سازم وسیله از پی پرسش گناه را

آتش زند بخرمن گردون ز اشتیاق
صادق اگر بر آرد از سینه آه را

نقاب ای دلبر شیرین ز عارض یکنظر بکشا — سر خسرو بشور آور لب همچون شکر بکشا

تا خواستم که پر زنم از شوق گلبنی — در آشیانه برق جفا سوخت پر مرا
ای غنچه لب بخند که یک حرف آرزو — شیرین و تلخ زان لب همچون شکر مرا
باشم اگر بدیر و حرم و ربخانقاه — نبود بغیر عارض تو در نظر مرا
یکچشم وا کنم برخ گلعذار خویش — فرصت ده ای اجل بخدا این قدر مرا
برد از دلم شکیب و توان و قرار و تاب — آن چشم مست عربده جو عشوه گر مرا

تنگ آمدم ز دست رقیبان تند خو
صادق بکوی یار نه بینی دگر مرا

بنمای روی یار چشم آشکار را — تا پی برم بصانع زین صنعت دل آرا را
ای شمع رخ بر افکن فانوس برقع از رخ — پروانه سان برافروز زان شعله جان ما را
به درد عشق هرگز جز وصل نیست درمان — باشد طبیب عیسی سازد اگر مداوا
گردند عقل و هوشم غارت بناز و عشوه — آن قامت دل آرا وان چشم مست شهلا
زنار پاره سازد گردد ز بت پرستی — گر برهمن ببیند این طره معطرا
بندی دو چشم و بالش و رسوزیش در آتش — هرگز مگس نسازد بیهوده ترک حلوا
هر چند ناله کردم هرگز اثر ندیدم — جانا دل است سندان فحل لا دو سنگ خارا

۲۰

بکش از سینه‌ام بیدادگر آن تیغ یکبارا — میفکن دور باد دست جفا این مرهم جانرا
شکیب و طاقت از جانم گرفت آن طرهٔ پرچین — ربود آن کافر جادو ز دستم دین و ایمانرا
بهر طرزی که بربستم وفا و عهد بشکستی — به پیمانه مگر بندم بساقی عهد و پیمانرا
تو شاه کشور حسنی همه عشاق مملوکت — بلی باید کشید از جان رعیت جور سلطانرا
بیا ای دلبر مهوش بجان صبح زن آتش — نمایان ساز آئینه فروبرکش گریبانرا
برون بخرام از خانه تو ای مهر ملک منظر — فرو هل برقع از عارض خجل کن ماه تابانرا
شکستی قیمت عنبر ببردی نرخ مشک ای جان — پریشان تا برخ کردی تو ای زلف پریشانرا
بصد سعی و صفا بستم چو احرام سر کویت — بدل پیوند جان دادم بپا خار مغیلانرا
قد آزادی افرازد همی بر خویشتن نازد — قدم بر سوی گلشن نه خجل کن سرو بستانرا
چنین حور ملک منظر کجا دارد بهشت تو — صبا از ما پیامی بر بگو در قدس رضوانرا

خدا را شرم کن صادق کجا یار تو بود آنه
چرا بدنام میسازی عبث آن پاکدامانرا

کسی بباغ نیابد دگر نشان مرا — که سوختند بگلزار آشیان مرا
کدام سنگدلش کرده بدگمان از من — نگار ماه وش شوخ بدگمان مرا

۲۱

گفتا سکندر رشته گفتم چنین گویند خلق — گفتا که گو آئینه‌ات گفتم همین روی شما
گفتا مگر دیوانهٔ گفتم که از روز ازل — گفتا ز چشم مست که گفتم ز جادوی شما
گفتا که عاشق گشته گفتم نمیدانی مگر — گفتا که بر رخسار که گفتم که بر روی شما
گفتا مگر فصل گل است گفتم نمیدانم من این — گفتا جهان پر عطر شد گفتم که از بوی شما

گفتا که بلبل عاشقست گفتم بشبل صادقست
گفتا که گل زیبا بود گفتم نه از روی شما

در سر جورات با ما یار ما — سخت مشکل گشته پایان کار ما
ای دل آزار ای بت پیمان شکن — چند هستی در پی آزار ما
چند نالم از جفایت ای پسر — رحم کن بر دیدهٔ خونبار ما
میزند آتش بخرمنگاه جان — هر زمان این آه آتشبار ما
عشوه‌ات اندر سر صلحت ولیک — غمزه‌ات آید پی پیکار ما
بت پرستی میکنیم از جان و دل — گر بود زلف کجت زنار ما
همچو قمری ادم بفریادم فکند — شوخ شیرین سرو خوش رفتار ما
بارها یک عشوهٔ جادو فریب — از کفم بربود دل دلدار ما

٢٢

تا آفتاب بر رخ خود بر کشد نقاب
ای ماه من ز چهره برافکن نقاب را

شبهای هجرت ای مه نامهربان زده است
بس طعنها که چشم تر من سحاب را

آمد برون ز منظر خود آفتاب من
ای باد صبح باز بگو آفتاب را

ای پایه جلوه باز مده رفته ام ز دست
آن نرگس کرشمه گر مست خواب را

بخشم به نیم جرعهٔ می من بمیکده
تاج کیان و حشمت افراسیاب را

از دست میفروش بصد اشتیاق دوش
صادق کشیده ساغر ناب شراب را

ز گردش بر فکن جانا دو چشم مست شهلا را
که میترسم کند غارت کمال پیر دانا را

فکن از عارضت برقع شود روشن همه عالم
رها کن از غم یوسف دل زار زلیخا را

بوقت خنده بگشائی دهن چون معدن شکر
هزاران دل بپای دلبر تنها کند ما را

عجب صیاد چالاکی که ما را دل ببرد از دست
کشی در دام خود هردم هزار آهوی صحرا را

بناز و غمزه چون آئی برون از کوی تا یکدم
خجل سازی بهر گامت هزاران سرو بالا را

دلم از چاک پیراهن چو بلبل میکند افغان
چو مرغی کز قفس بیند رخ زیبای گلها را

دلا باید حذر کردن ز آه سینهٔ صادق
مبادا برزند برهم وجود اهل دنیا را

٢٣

گر خضر ببوسد لب آن غنچه دهان را
از یاد دهد چشمهٔ آب حیوان را

ساقی بمن امروز بگو پیر مغان را
عید است می صاف دهد دردکشان را

ترک رخت از ابرو و مژگان پی نخچیر
صد تیر بکش ساخته زه کرده کمان را

برکش ز ره ناز نقاب ای صنم از رخ
در دیر برهمن بکند سجده بتان را

تا دید رخ شمع پرافشان شود از شوق
پروانه نماند دگر اندیشهٔ جان را

این است تمنای من از وصل تو در عشق
بینم رخ خوب تو سپارم دل و جان را

ای شوخ باغیار مکن خندهٔ بی جا
از غصه مکش عاشق بی تاب و توان را

گر غنچه نخندد برخ خار بگلشن
بلبل نکشد از دل مجروح فغان را

شد در لب جو سرو چمن خشک ز غیرت
تا دید چنان در چمن آن سرو روان را

پیمانهٔ پیمان تو از دل داد بدستم
بنواخته ساقی من بی نام و نشان را

صادق تو اگر خواهش شاهی بدولت هست
از دست مده بندگی پیر مغان را

دیدم بکام مدعیان یار خویش را
در دست غیر چون گل گلزار خویش را

ما را سپندوار بسوزان و بر حذر
از چشم زخم حادثه بسیار خویش را

درد غم عشق را لعل تو باشد دوا
من که جویم دگر بر دل خود چاره را

عزم سفر داشتم همرهی من نکرد
رفتم و بگذاشتم این دل صد پاره را

سنگ بلا گر غمت شرح دهم از جفا
ناله من بشکند نرم دل خاره را

پیر مغان هر سحر از ره لطف و کرم
جام ارادت دهد صادق میخاره را

فلک بخند برآمد ز بخت جانی ها
چو دید در سر کوی تو ناتوانی ها

چه حاجت است که پرسی غم دلت چو نیست
نگاه کن برخ و رنگ زعفرانی ما

نگشت شاد دلم یکزمان ز خوبی بخت
بسر رسید بغم جمله زندگانی ما

زبسکه اشک فشاندم ز دیده چون جیحون
فلک بناله درآمد ز خون فشانی ما

جدا نمود ز وصلت مرا بصد حسرت
فلک چو دید بکوی تو شادمانی ما

ز آه و اشک شکایت کنم من بیدل
که فاش کرد بعالم غم نهانی ما

کجاست آن گل نورسته ریاض وفا
کند ز لطف دمی گوش نغمه خوانی ما

بجز غم تو ندارم بکنج خانه دل
کند ز درد فراق تو همزبانی ما

بسر رود ز غمت عمر صادق بیدل
کجائی آنکه کنی رحم بر جوانی ما

میشود هر دم رقیب اندر پی آزار ما
سرگرانی میکند از حرف دشمن یار ما

میکند معلوم استم عاشق بیچاره من
هر که بیند اشک گلگون بر سر رخسار ما

تو گل من کرده الفت تا درین گلشن بنخ
روز و شب فریاد باشد همچو بلبل کار ما

در کنار ما ببین از دیده پر خون من
وه چو گلها کرده سر در ساحت گلزار ما

رخصتی گر یک نگه چشمت دهد بر حالت
ناوک مژگانت آید زود بر پیکار ما

شعله حرمان نزد بر خرمن عمر رقیب
حیرتی دارم ز سوز آه آتشبار ما

طرح عشقت ریخت اندر خانه دل از الست
تا ابد آباد باشد خانه معمار ما

من تنها ز خدنگ غمزه ات گشتم شهید
در سر کویت بخون غلطیده چون بسیار ما

کشته صادق گرفتار کمند ظالمی
هیچ رحمی کو ندارد بر دل افکار ما

نظری گر کند آن شوخ بچشم تر ما
رحم سازد بدل خسته غم پرور ما

دوستان فصل بهارست گلستان پر گل
آمده در دام بلا بسته رقیبان پر ما

بسکه از شوق پرد مرغ دلم جانب او
چون کبوتر همه خون ریزد از شهپر ما

گر ببوید پس از سوختنم خاک مرا
بوی عشق آید هر لحظه ز خاکستر ما

سخت دل یارا چه سستی در وفا | در وفا سستی و سختی در جفا
با همه عالم ندانم این چنین | بیوفا هستی و یا هستی با
در کف نامهربان یارم اسیر | در چو دف جانم برآید از قفا

بر قوای جادوی عاشق فریب | کاشکی من دل ندادم ابتدا
از سر کویت نخواهم شد برون | گر بگردد جان من از تن جدا
من نخواهم کرد ترک عاشقی | مدعی گو ترک سازد مدعا
قبطیان را هیچ موسی نشکنی | گر عصا را میتوان کرد اژدها
ور خلیل آسا بخلت پی بری | ز آتش نمرود میکردی رها
هر چه کاری در جهان آن بدروی | نشنوی از کوه بر عکس صدا
خیر کی در کار و آنکه عاشقی | کوی جانان در کجا و من به کجا
ماتمی را سور کی آرد سرور | کور را نبود تمتع از ضیا
تا کی هند صادق سر بری | خیز و رو کن جانب دار الصفا
گفتم ای دل راست گو میلت کجا | در امان خواهی شدن یا در بلا
گفت دارم میل بر دار الامان | جنة المأوی که باشد کربلا

[illegible]

چو صادق بخم گردد ز جام جلیت ای ساقی | بچشم زاهد خودبین برخ خود بخم بکشا

ای مطرب شیرین سخن بر تار کش مضراب را | اندر سماع آور دمی از نغمه اصحاب را
از شیشه راح لاله گون جامی بکش کن گران | دوری بده این دل سازخون مینای این دولاب را
من نیستم ترک که غم نشد بده جام حلالکه | آن آب آتشناک ده از سر برون کن خواب را
دوران نه پایدار و وفا ساقی سرآور دور با | رستم نظر کن کز جفا بدرید دل سهراب را
حسنت زند از مهر دم مه از رخت گشته دژم | پیچیده زلفت بهم خون کرده مشک ناب را
گفتم بآن شوخ عرب یکبوسه ام ده زان دو لب | آن لاله رخ شد در غضب از کین عناب را
از آتش حبت کباب شد سینه ام تا کی عتاب | از نوک مژگانم چو آب بنگر روان سیلاب را
ساقی قدح در کار کن بنگ خم گلنار کن | مجنون صفت سرشار کن زین باده شیخ و شاب را
بر سرو ناز آغاز کن بر چشم نرگس ناز کن | ای گل بخنده باز کن آن غنچه سیراب را
چون کوهکن از یک نظر افکنده شوریم بسر | از جان ای شیرین پسر بردی شکیب و تاب را
غواص سان بحر و بر گردم جهان را سر بسر | شاید بدست آرم دگر آن گوهر نایاب را
از آتش هجرت جگر هر لحظه گیرد شعله گر | بنگر ز جوی چشم تر سر داده ام سیلاب را

[illegible]

تا برکشیده ماه من از رخ نقاب را — بنگر باضطراب دل آفتاب را

ای شهسوار سنکدل از زلف چین بچین — برکردنم بر افکن مشکین طناب را

خواهد خراج ناز تو هر دم ز شهر دل — سیل سرشک کرده خراب این خراب را

ای شوخ چشم تیز نگاهت بگاه ناز — صد پاره میکند دل افراسیاب را

دستی بنه بسینهٔ پرسوز من ز لطف — بنکر بدل ز شوق رخت اضطراب را

شوق لب تو برده ز دل طاقت و شکیب — عشق رخ تو برده ز جان خورد و خواب را

ای سنکدل نکار بکو صبر کن بهجر — جور رقیب برده ز من صبر و تاب را

ای ترک مست ناز ز سودای عشق تو — بنکر باضطراب دل شیخ و شاب را

خواهی کباب از دلم ای باده خوار نا — کم ساز آتشم که نسوزی کباب را

دل خون جکر کباب بدست رقیب را
صادق برای یک شدن این عتاب را

ساقی سلام کوی من میفروش را — تا پر کند ایاغ من باده نوش را

شادار کند بجام شراب بی چه پشمینه — رند فقیر عاشق پشمینه پوش را

چون بر بهمن ز هجر رخم زود شد ز عشق — یاران بیاورید بت سرخ پوش را

گل روی من ز حرف رقیبان من مبید — چون عندلیب ساز نسازم نوا چرا

در نزد کلرخان شده خوارتر ز خار
صادق بنیروی تو زدار الصفا چرا

ساقی بیا بیار می لاله رنگ را — مطرب بکوش جان برسان صوت چنگ را

مردم ز هجر کو که بمن مهربان کند — آنماه روی سنکدل شوخ و شنگ را

کر رنک عاشق تو بدست فراق زار — ره داده بوصل رقیب دو رنگ را

مثل تو شوخ چشم ندیدم بهیچ جا — گشتم تمام چین و خطا و فرنگ را

لیلی و شا چو قیس ز عشقت من فقیر — دادم بباد در ره تو نام و ننگ را

تا پی بعشق تو نبرد دشمن حسود — آهسته کش ز سینهٔ ادهم خدنگ را

دادی تو دل بسنکدل ظالمی چرا
صادق زدی بشیشهٔ دل از چه سنکرا

یک ره اگر بکوی تو افتد گذار ما — جور و قصور هیچ نیاید بکار ما

از سر مه تا که چشم سیه ساخت یار ما — چون چشم خویش کرد سیه روزگار ما

آشفته تا برخ سر گیسوی تار تار — آشفته گشته است ز غم روزگار ما

در گوشهٔ فراق دهم جان چه میشود | ای باد اگر بیاید رسانی پیام ما
گر یک شبی بکلبهٔ ما بر نهی قدم | از بام چرخ برگذرد فرق بام ما
از لطف میفروش چه غم در جهان مرا | گردون دون نگشت دمی گر بکام ما
بی مصلحت نبود که مفتی شرع خواست | آب حلال کرده بفتوی حرام ما

مجنون صفت بدشت و بیابان برد مرا
صادق بدست عشق سپردی زمام ما

نه روزم طاقت هجران نه آرامم بود شبها | بگوش دشت میرسد یارب فغان و شور یاربها
ترا با دشمنان دیدن ببزم می از آن خوشتر | بچشم خویشتن بینم اگر من نیش عقربها
برای خاطر لیلی نکرد اینقدر رسوائی | هلا مجنون شیدا را بخاطر بود مطلبها
چو گردون از فراق تو ای نامهربان هر شب | ز مژگان هی فرو ریزم بروی خویش کوکبها
فغان و ناله طفلان بود امروز افزونتر | معلم درس عشق او مگر گوید بمکتبها
طریق عشق را اول قدم منزل عدم باشد | هر آنکس پا نهد باید گذشت از جمله مطلبها

همیشه زنده میماند چو خضر ای لب شیرین
اگر صادق نهد یکدم لب خود را بر آن لبها

یارب چه روا است این که خبر باز نیابیم | بگرفته روانند خلایق پی هم را

شمشیر کشیدی پی کشتن صادق
زنهار حرامست مکش صید حرم را

تا کی فریب میدهی این ناشکیب را | محروم تا بکی کنی این بی نصیب را
دور از وطن ز عشق جمال تو گشته ام | از در مران برای خدا این غریب را
از هجر رویت ای بت ترسا بیا ببین | صنعان صفت بگردن جانم صلیب را
بلبل صفت فکنده مرا در فغان و شور | آنکس که داد بر گل روی تو زیب را
در کویت ای نگار ز بی مهری تو من | بینم بچند جور و جفای رقیب را
از بوسهٔ تو درد مرا میکنی علاج | زحمت دهند مدعیانم طبیب را
بنگر بگل بخاطر خار اندرین چمن | هر دم دهد فریب دگر عندلیب را
صد وعدهٔ وصال بمن کرده و شد خلاف | تا کی خورم ز جادوی چشمت فریب را

صادق چگونه که بقول رقیب زشت
بر خویشتن تو خصم شماری حبیب را

ای فکر تو زینت زبانها | وی لعل تو شربت دهانها

که نبوده غرق خونم بخدنگ یک نگاهی
که ز هر طرف برآید ز کمانش آفرین ها

دل و جان خویش دادم بهوای دلستانی
که براه عشق او شد همه عقل و هوش و دینها

تو چنان شه غیوری که ز روی عجز هردم
بنهند بر زمینت همه سرکشان جبینها

بنگر بحال زارم ز فراق روی آن گل
ز سرشک دیده من شده لاله گون زمینها

بت مهوش جفا جو پی صید دل بهر سو
بگشد زلف کمند ز جفا فکنده چینها

ز وصال صادق امشب تو بحرف غیر راندی
ز غمت بگو چه سازد شب هجر بعد از اینها

ای تیغ کین کشیده پی قصد جانها
تا کی کنی به تیغ ستم امتحانها

این جورها که با من بیچاره میکنی
تا روز حشر گفته شود داستانها

بیدادگر ز جور و جفای تو یک زمان
از غم تهی نگشت دل ناتوانها

بگشاد روزنی ز قفس سوی گلشنم
صیاد سنگدل بود این باغبانها

مجنون صفت بدشت محبت ز سوز عشق
لیلی همیشه ورد نماید بیانها

یکدم بباغ دید چرا شادمان ز رشک
زیر و زبر نمود فلک آشیانها

یکدم نشد که همرهی من کند ز مهر
بی رحم و بیوفا صنم بدگمانها

ساقیا باز کن از لطف در میکده را
مست کن از می گلرنگ من دلشده را

آتشین خوی من از جور تو گر آتش چشم
ز آتش شوق بسوزم همه آتشکده را

دلم از دست سر زلف بتی دارد تاب
نکند هیچ دوا چاره از افعی زده را

من بیک تیر نگه رفته ام از دست کنون
باز چشم تو کند ساز چرا عربده را

پیش کس نام تو از رشک نبردیم رقیب
میکند ساز میان من و تو مفسده را

گفتمش بوسه از لعل لبت میخواهم
گفت کوتاه نما این سخن بیهده را

چند صادق بغم هجر کند تاب و شکیب
رخ نما تا که دهم جان بلب آمده را

مزن تو شانه بر آن زلف خم بخم یارا
مکن ز جور پراکنده مرغ دلها را

بشهر مصر بیا دید یوسفا ما را
که باز بر سر شور آورم زلیخا را

اگر تو شانه زنی زلف عنبر آسا را
بباد بر شکنی هر غنای دلها را

کسی ندیده چو من هیچ سود سودا را
بیک نگاه بدادیم دین و دنیا را

تو آن مسیح دمی در تکلم ای دلبر
بنیم غمزه کنی زنده مرده مسیحا را

برون ز گلشن کویت نمیروم ز وفا
مزن بسنگ جفا مرغ رشته بر پا را

بر حال من بسوخت دلش ای ستم شعار
هر کس که دیده در ره تو دل طپان مرا

خال سیه که بر زبر لب نهاده
آن نقطه ایست بوده که در چشم جان مرا

صادق بیک کرشمه سرو قامتی
از دل ربود طاقت و صبر و توان مرا

گر مهر بیند این مه مژگان سیاه را
کم میکند بخویشتن از رشک راه را

بیگانه گشتم از همه مهر طلعتان
تا آشنا بحسن تو کردم نگاه را

این شهسوار مهر رخ ماه جبهه کیست
کز یک نگاه بنده کند پادشاه را

پامال گشت مملکت دین بدست کفر
تا بر کشید لشکر زلفت سپاه را

مه خیر کی ز حد برد اندر سپهر حسن
رخ بر کشا که خیره کنی چشم ماه را

سر را بپای بت ننهد برهمن دگر
هر که ببیند این صنم کج کلاه را

زاهد اگر ببتکده یکجام می کشی
سازی خراب صومعه و خانقاه را

پیر مغان چو هر بکف او خط امان
هر کس بسوی میکده آرد پناه را

با خار یار گشت پی رغم عندلیب
صد حیف گل نمود چنین اشتباه را

بیداد بین که یار بکف جام و با رقیب
صادق زند و میکشد از سینه آه را

همه روز بوسه سازم کف پای پاسبان را
که شبی دهد ره من بطواف آستان را

نگذاشت برق هجران که بوقت گل بگلشن
بر کام دل ز سینه بکشم دمی فغان را

بمراد دل زلیخا برسد ز وصل یوسف
بنگر که عشق راند سوی چاه کاروان را

بخدنگ ناز بسمل دل من فکنده ترکی
که هنوز وا نکرده ز ستم زه کمان را

دل خود باو سپردم نظری ندید زو بیش
بنگاه او بدادم قدمی نرفته جان را

بکشاد یکشبم در برخ از وصال جانان
که بخود بجسته بینم همه روزه آسمان را

بکشم پری ببستان نگذاشت برق حرمان
بکدام شاخ بندم بامید آشیان را

نگذاشت پاسبانش ز ره حسد بسازم
که بآستان جانان بدهم ز شوق جان را

دل دردمند زارم شب و روز از جفایت
چو نی زبان بریده بلب آورد فغان را

ز برای دیدن گل سوی بوستان درایم
بخود آشنا نمودم بفریب باغبان را

ز جفای آن ستمگر بوفا دهم تسلی
بکدام امیدواری دل زار ناتوان را

مه من دلت بسوزد بسیاه روزی من
بتو آشکار سازم چه غم شب نهان را

چه ستمگری نمودی تو ببوستان ای گل
که نمود عندلیبان همه ترک آشیان را

بر مدعی چگوئی که تو بدگمانی صادق
ز میان بر آر خنجر بشناس بدگمان را

مرغ دلم نگشت گرفتار دام زلف … تا خود نداد دانهٔ خالت فریب ما
جز خون دل نگشت دگر چیز قسمتم … این بود ز خوان وصالت نصیب ما
تعلیم عشق چون تو ستمگر نمی نمود … میبود اگر ز جور تو آگه ادیب ما
ترسا شدم چو گشت سر زلف او صنم … صنعان صفت بگردن جانها صلیب ما
صد بار عهد بست ز روی جفا شکست … همره رقیب دلبر عاشق فریب ما
نالم چنانکه بر سر رحم آورم دلش … یکشب اگر بپرسشم آید رقیب ما
ای غنچه لب نداد امان خار گلشنت … لب وا بنغمه باز کند عندلیب ما
سازند ترک قصهٔ مجنون چو بشنوند … مردم ازین فسانهٔ عشق عجیب ما
شاید دلش برحم برآید اگر رسد … صادق بگوش یار فغان غریب ما

ای ماهوش ز چهره برافکن نقاب را … تا بنگرند خلق بشب آفتاب را
در کام کوهکن بدهد لذت شکر … شیرین اگر چه تلخ بگوید جواب را
آن چشم جادوی تو بیک ناز در ربود … از دل شکیب و طاقت و از دیده خواب را
بیند اگر بمیکده آن چشم مست ناز … ساقی ز کف بخاک بریزد شراب را

بگذاشتی بیاد دو جامی بسر کشیم … ای محتسب کجا تو گرفتی سراغ ما
بیرون ز کوی یار نخواهم نهاد پای … باشد اگر ز دست فراقش فراغ ما
لیلی وشی ربود دلم صادقا ز کف … مجنون صفت گرفته ام الفت براغ ما

تا داد جام مهر و محبت بدست ما … صبر و شکیب برد ز دل تنگ مست ما
پیمان پیر میکده تا عمر نشکنیم … این عهد بسته گشته بروز الست ما
عشاق را بجام شراب احتیاج نیست … زان ساغر دو چشم چو کردیم مست ما
کوتاه کرد رشتهٔ عمر مرا رقیب … تا برگرفت طرهٔ زلفت ز شست ما
برخاستن ز ضعف میسر نشد دگر … زانجا که گشت روز فراقت نشست ما
بگرفت جام از کف آن شوخ و زد بسنگ … صد شکر شد شکست رقیب از شکست ما
بگشاد یک نظر بر خم از ره غرور … صادق نگار لاله رخ خود پرست ما

بگردنم بزن آن تیغ تیز آخته را … ببخش راحت جان این دل گداخته را
فگنده روی تو صد شور در سر بلبل … نهاده طوق بگردن قد تو فاخته را

هر چه گفتم نشنید این دل هرجائی را / که مکن در ره عشق این همه رسوائی را

پر فشان هست بشهد و لبش کرده بطمع / مگس مرد کم دختر حلوائی را

جرعه گر بکند سود یقین می بخشد / انگبین لب جانان دل سودائی را

گر نثار کف پایت نکند گو چه کند / عاشق مهر رخت دولت دنیائی را

گر برفتار بر آید نتواند کردن / سرو چون قامت تو انجمن آرائی را

گر چنین جلوه کنی ای بت ترسا بیقین / پیش گیرد همه مذهب ترسائی را

آتش عشق ترا در دل من داد فروغ / آنکه بر روی تو داد این همه زیبائی را

لب لعل تو ز سر ساخت برون هوش [illegible] / چشم مست تو ز دل برد شکیبائی را

روی بگشای و بخن گوی که بینند عیان / یک جهان از لبت آیات مسیحائی را

من ندانم که بر این طفل شکر آموخت / این همه دلبری و شوخی و رعنائی را

غنچه از لعل تو این شکر لب آموخت / بلبل از شور من دلشده شیدائی را

من بخاک کف پای تو مقابل نکنم / حشمت قیصر و جم شوکت دارائی را

صادقا از لب شیرین پسری باده فروش
طوطی طبع من آموخت شکرخائی را

بصد ملک سلیمانی عوض هرگز نمی سازم / من اندر دیر مغان [illegible] خراب از خمه اش را

چو واقف من وفاداری ندیدم در جهان صادق
نگهداری کند ایزد ز آفتها جنابش را

هر لحظه زنم بوسه کف باد صبا را / گر نکهت آن زلف نوازد دل ما را

صد ره قسم آن سخت دل سست وفا را / دادم بخدا ترک نما رسم جفا را

یا رسم وفا پیش بگیر ای بت بیرحم / یا باز رهان از غم عشقت دل ما را

بالات بلای دل و جان هست و لیکن / از دیدن نخواهم قدمی دور بلا را

صد سعی در آن کعبه کو کردم و دیدم / در مروه عشقت ز وفا حسن صفا را

در بند تو بینیم همه گر بنده و آزاد / در قید تو یابیم همه گر شاه و گدا را

این محمل لیلی است بگوئید بمجنون / بشنو که چه شور است درین دشت دلارا

از تیر نگاه تو خطرهاست قدر را / وز گردش چشم تو حذرهاست قضا را

خواهم که بجان بیع کنم بوسه از آن لب / زین به بکفم نیست دگر نقد بها را

گر جرعه از لعل لبت خضر چشیدی / میکرد فراموش یقین آب بقا را

گر سعی فلاطون کند از بهر علاجم / بر درد محبت اثری نیست دوا را

بکوی مهوشان گفتم بکش پای طلب ای دل
بترس این آتش سوزان کند از دود استخوانت را

بصد افسون و افسانه نمودت بدگمان از من
زند برق بلا بر جان رقیب بدگمانت را

برازت گفتم ای صادق مرو اندر پی ترکش
ز کف دادی دل آخر نمودی کار جانت را

ای رخ تو آینهٔ حق نما
نور خدا می‌نگرم در خدا

در خطر از تیر نگاهت قدر
در حذر از گردش چشمت قضا

سر ز سر شوق بپالم بخاک
سرو قدم پای نهد بر کجا

ترک کلاهم روم ایمه بسر
در ره عشقت اگر افتم ز پا

بجان روم گر نروم از درت
از تو جفا بینم اگر من وفا

گرد بیک ساغر می میفروش
درد و جفا نیم همه حاجت روا

پیر مغان حلقه بگوشم نمود
روز ازل در دم قالوا بلا

عاشق رخسار ترا از درت
هرچه براند رود بر قفا

از سر آن کوی گذر کرده است
مشک فشان است نسیم صبا

پیش تو اظهار کند حال من
چند نمایم برقیب التجا

گل پیش عارضت زند لاف رنگ و بوی
تاثیر نیست پیش دو چشمت شرار را

یاد رخش چو سازم سوزم شود زیاد
چونانکه تشنه سوزد و یاد آرد آب را

با ماه عارضت نتواند برابری
گر بر کشد پری ز رخ خود حجاب را

در هجر سوزشش من دلسوخته مپرس
چون است حال بر سر آتش کباب را

ساقی شد عمر و یاد دل ما نکرده
آباد کن به جام می این خراب را

دشنام درد ماست بناز آن لبان لعلم
شیرین شود چو گوش نماید جواب را

ای ترک ما بروی حیاتم بود دمی
گر خون دل بدست تو بینم خضاب را

پیر مغان صلا زده از شوق میرود
صادق ببوی میکده بین شیخ و شاب را

شیرین لبی بشور ز جا می برد مرا
خسرو صفت بجور و جفا می برد مرا

فرهاد وار تا که شوم کشته از جفا
شیرین لبی بجهد و فا می برد مرا

چون طوطیم بجانب هندوستان بشور
شکر لبان نغمه سرا می برد مرا

نازم بر آن جمال خداداد کز ازل
نور خداست سوی خدا می برد مرا

شوق دو زلف ترک خطای غزال چشم
دانم یقین بچین و خطا می برد مرا

چون برهمن هر آنچه نمایم نمی‌رسد / بر قامت بلند بتان دست ما
صد بار اگر تو عهد وفا بشکنی ز جور / نبود شکست هیچ بعهد درست ما
گر صد هزار جور رود از تو همچو تو / ای سخت دل بعهد نباشیم سست ما

صادق ز شور عشق بسازیم نوش جان / گر شهد باشد از کف او ور کبست ما

در راه عشق هر چه فکندیم دام ما / آن آهوی رمیده نگردید رام ما
گردد ز رشک صورت خورشید چون هلال / آید برون ز پرده چو ماه تمام ما
ضحاک زشت را همه خون ریختی بجام / جم جرعهٔ اگر بچشیدی ز جام ما
ساقی اگر تو دور ببزمم کنی ز مهر / دور فلک مدام بگردد بکام ما
مجنون بدشت کوهکنم کرد از جفا / لیلی عذار دلبر شیرین کلام ما
در بزم عشق پخته نشدند عاشقان / چندی چو خم بجوشد اگر عشق خام ما
حسنت ز عشق کرد بمن گر کسی ستم / خط سر زد از رخ تو کشید انتقام ما
از تیر یک نگاه مرا صید خویش کرد / شوخ غزال جلوه آهو خرام ما
چندی چو خم نمیکده جوشم ز اشتیاق / صادق مگر که پخته شود عشق خام ما

چه حاصل آشنا کردم بخود من پاسبانش را / نخواهد داد ره هرگز که بوسم آستانش را
درو بحلم بر رخ شاید کشاید آن پری پیکر / بمژگان عمرها رفتم غبار آستانش را
اگر دیدی نداد می اول بشیرین خسرو پرویز / بدین شیرینی و خوبی لب لعل و دهانش را
برای خاطر بلبل نبایستی بخار الفت / بدل گل را اثر بودی اگر آه و فغانش را
حذر کن ای دل مسکین ز ترک حسن آن دلبر / ببین ابروی و مژگان بکف تیر و کمانش را
نمیدانم چه شورست این سر پروانه را از شمع / بر آتش میزند خود را ندارد بیم جانش را
میان آتشم گوئی ز سوز عشق آن دلبر / تنم چون موی می‌پیچد چو یاد آرم میانش را
بیا تا جام می بر کف دهم من پاسبانش را / شود بیخود بدست آرم کلید آستانش را
ازین گلها ندیدم من بجز رنج از وفا بوئی / ببلبل گو درین گلشن نبندد آشیانش را
دهد بر گلشن گیتی چو بلبل خصمت گردش / بگرد سر بگردیدم بعمری باغبانش را

ز بیم مدعی فرصت نشد یکبار بر صادق / عیان بر یار خود سازد دمی راز نهانش را

بر کوی تو افتد دگرم گر گذر آنجا / بیرون نکشم سر بکشندم اگر آنجا
بر کوی تو پایم برسد گر دگر آنجا / بیرون نروم گر برود جان و سر آنجا

مرغ دلم هوس بگلی کرده باغبان — یک روز نرم بباغ کش از قفس مرا

دیوانه وار در سر کوی تو ای پری — طفلان تند سنگ ز پیش و ز پس مرا

کوشی بعرض بنده دهای پادشاه حسن — ما بیکسیم نیست بغیر از تو کس مرا

ماندیم ما بگوشهٔ زندان حسن و عشق — تا چند جور شحنه و بیم عسس مرا

تا یک غنچه لب ز شاخ گلم وا نمی کند — همراه تا بچند بخار و بخس مرا

صادق ز صحن میکده بیرون نمیروم
جز میفروش نیست کسی دادرس مرا

غنچهٔ لعل لب آن دلبر ترسا مرا — همچو بلبل کرد از یک خنده ام شیدا مرا

عشوهٔ جادوگران نرگس شهلا مرا — شور عشق افکنده بر سر برد از جا جا مرا

خندهٔ زان لب اگر از مهر سازی بجم — میکند بر دل اثر چون معجزهٔ عیسی مرا

شهد آن لبهای شیرین هست تا در کام من — تلخ باشد در دهن قند و شکر حلوا مرا

شمع من یکدم بکش از چهره فانوس نقاب — نیست چون پروانه هیچ از سوختن پروا مرا

خود چه خواهی گفت ای بیدادگر با این ستم — پیش داور دادخواه آیند چون فردا مرا

چون برهمن در میان بتکده کردم ز شوق — دین و دل برد از کفم صادق بت رعنا مرا

ای از رخ گلرنگ تو در پای جانم خارها — زان خارها اندر دلم بشکفته بس گلزارها

تا زلف و رخسار ترا کرده نظر در شکوه — بشکسته بت را برهمن ببریده وان زنارها

عمر عزیز خود تلف سازد بعشقش از شعف — دانم که جان بازی کنم گفتم مبادا بارها

اغیار دارد با تو کار کرده بچشم یار جا — بی جام و بر کوی یار ای دل کش آزارها

تا چشم بر شیرین کشاد سر را بجای تیشه‌ها — فرهاد جان در عشق داد مشکل بود این کارها

زین بیشه شیران در غم آهو صفت دندم — دیدم ز دم از عشق دم ای آهوی تو بسیارها

از عشق دم زن بر ملا داری اگر تاب جفا — بلبل بهجران مبتلا در وصل گل بین خارها

بی قدر باشد بی ثمر در پیش زلفت ای نگار — گیرم که آید مشک تر از ملک چین خروارها

در پیش آن لب نی شکر بر بندگی بسته کمر — شیرین شود جان از شکر چون بشنوی گفتارها

آزادیش بر بندگی گردد مبدل پیش تو — سرو چمن بیند اگر این ناز و این رفتارها

ای باغبان بکشای در سازم سوی گلشن گذر — بر گل کنم تا کی نظر از رخنهٔ دیوارها

آن حسن دلکش را نظر سازی شبی [illegible]
صادق چو من بر ساغر نگر افتاده بس هشیارها

ساقی بدفع غم بده چون جم بدستم جام را — تا پخته سازم از می حسن تو عشق خام را

زپای خم من ای زاهد نخواهم سر کشید آخر | مرا از جام می آسان لبی گردیده مشکلها
یقین شد هودج لیلی میان کاروان باشد | بگوشم ناله مجنون همی آید نه منزلها
درین باغ عندلیبان زاهدان را نیست اینها شد | بیاید سر این مطلب عیان بنمود از گلها
چه شد آن یوز ای دلبر که خود دانسته از سر | ز روی ناز میکردی بکار من تغافلها
چرا مجنون نگرید خون چو از لیلی جدا گردد | فغان از سنگ میخیزد چو بربندند محملها
بگرداب محبت سرنگون افتاده بی لنگر | نخواهد بردن این کشتی کرانه سوی ساحلها

بیا با گل رخی بنشین درین فصل گل ای صادق
نظر کن غنچه و گل را بعیش و ناز بلبلها

مایل بتو یابم همه سو اهل جهان را | عاشق بتو بینم همه جا پیر و جوان را
از حسن تو شوریست بسر دلشدگان را | از عشق تو دردیست بدل دردکشان را
جز پیر مغان محرم اسرار ندیدم | بس تجربه کردم همه ابنای زمان را
تا طعن جوان از می وحدت ننماید | بر پیر سبکدل بده آن رطل گران را
این شعله مهر است بتابد همه دل را | وین آتش عشق است بسوزد همه جان را
دیدم مه شوال صباحی بصبوحی | خواهم شکنم بالکه خمار رمضان را

صورت خود چو آن پری کرد برون ز پرده ساخت | تیره ز روی روز را خیره ز زلف شام را
شورت اگر بود بسر ساز ز میکده گذر | از می حسن یار کن پخته تو عشق خام را
در لب جوی خشک شد پای بگل فرو بماند | سرو بباغ دید چون چم چم آن خرام را
دید کلیم از رخت آتش طور را عیان | ساخت مسیح از لبت کسب کلام را
تا که ببینکشان کنند ترک ستیز ساقیا | ساغر با خواص ده محتسب عوام را
خسرو شمع روی من پا بگذار زیب ده | محفل بی فروغ را کشور بی نظام را
صحبت گل بعندلیب گو که دو روز بیش نیست | غره مباش جان من دولت بی دوام را
خواجه دل گداز من بنده نوازیت چه شد | شاه براند از درش چیست گنه غلام را
ملک دو عالمم شود زیر قلم الیقین اگر | طی بکنم تمام این دفتر ناتمام را

همچو مسیح دمیدم این دم نظم ابزان
زنده بدار صادقا تا دم صور نام را

مهی از پرده بیرون کرد سر را | دلم را برده خون کرده جگر را
لب شیرین او دیدم بخنده | چو خسرو ساختم ترک شکر را
نظر بر شمع تا بگشاد جان داد | پروانه که آموخت این هنر را

۴۸

راهم بکوی تو ندهد پاسبان نه جور
باری تو خود ز راه وفا پیش در بیا

جان بر لب است و حسرت صد آرزو
دارم وصیتی قدمی پیش تر بیا

در کنج دام جان گرامی دهد ببین
صیدی که خود نموده بی بال و پر بیا

صادق بکوی یار منه پیش از رقیب
صد نیشتر زنند اگر بی خبر بیا

پریشان کرده بر عارض دو زلف مشکفامش را
نمود از دیده زارم نهان ماه تمامش را

نگردد جانب ایمن نه دم از دم زند بیند
اگر موسی جمالش را و گر عیسی کلامش را

نهد رو جانب صحرا کند فریاد و الیلا
اگر بر گوش مجنون کس کند اظهار نامش را

اگر سرو چمن بیند بگردد خشک از غیرت
بدین خوبی و طنازی سوی بستان خرامش را

بیا در بتکده ای بت بر افشان زلف زناری
برهمن بشکند یکجا بت خام خاصش را

نداده خط آزادی مگر صیاد سنگین دل
تهی دیدم ز مرغان چمن امروز دامش را

کسی کو حلقه بر گوش مغان گردد بمیخانه
کند ساقی پر از باده بروی شوق جامش را

هر آن عهدی که بربستی بمن آخر تو بشکستی
مثال اختر ثابت ندیدم من دوامش را

کسی کو کوس رسوائی ز عشق تو در عالم زد
چه عار از واعظ و زاهد چه ننگ از خاص و عامش را

۴۹

ای عارضت نموده خجل آفتاب را
زلف تو کرده خون جگر مشک ناب را

ساقی گرفت ساغر گلگون شراب را
مطرب نواخت بربط و چنگ و رباب را

مانند صورت تو دل آرا نمی شود
حور و پری ز روی کشد گر نقاب را

دیدیم تا جمال تو ای ماه دلربا
دیگر بدیده هیچ ندیدیم خواب را

آنجا که روی تست چه حاصل نظر بگل
و آنجا که خوی تست چه حاجت گلاب را

امروز نیست همچو تو مالک رقاب حسن
ماه تو ز شوق ببوسد رکاب را

پیر مغان ز تنگ قدح جام می کشید
از هفت پرده دیدهٔ من شد حجاب را

پرویز را بکام ز شکر بود لذیذ
شیرین هر آنچه تلخ بگوید جواب را

این طفل برهمن نگهی از زنار تو دلبری
از دست برده است دل شیخ و شاب را

شد خاطرش ز مشک پریشان و تاب خورد
سنبل چو دید در سر آن زلف تاب را

یاقوت لب تو تا که نمودی بخنده باز
بشکست قدر گوهر و لعل خوشاب را

خواهم امان بدهر من آن قدر تا بشم
صادق بدیده خاک در بوتراب را

ای ماه مده راه بیزمت همه کس را
بشناس ز ارباب وفا اهل هوس را

بدام زلفت مرغ دلم را آشیان گم کرد
الهی گم کند مشاطه از کف شانهٔ خود را

پری هرگز نمیسازد بانسان ای پری الفت
نصیحت میکنم دایم دل دیوانهٔ خود را

بمی خواران خبر سازید شد نوروز و فصل گل
نمود امروز روا پیر مغان میخانهٔ خود را

بغیر از پاکبازی عشق در جنسش نمی ورزد
چرا زد شمع پس آتش پر پروانهٔ خود را

هزاران لیلی مجنون بگردد مات در عشقم
نمایم شمهٔ ظاهر اگر افسانهٔ خود را

همیشه خانه‌ات آباد بادا ساقیا جامی
بده تعمیر تا سازم دل ویرانهٔ خود را

ز تیغ ابرکش سرکیده کامی پیش صادق
چرا نامرد میسازی دل مردانهٔ خود را

خورشید اگر بخویش دهد صد هزار زیب
چون ماه عارضت نشود شوخ دلفریب

چون خضر زندگی کنم ای شوخ ماه روی
بر من اگر حیات لبت میشدی نصیب

صنعان اگر ببیند تار زلف تو
ترسا شود بگردن خود افکند صلیب

آن چشم باده نوش برد هوش من ز سر
آن لعل سرخ پوش دلم را دهد فریب

برمیزنم چو خضر دم از زندگی مدام
آن دم که دست خویش بخونم کنی خضیب

از سنگ سخت تر بتوان گفت دل اگر
آن روی را بچشم ببیند کند شکیب

بلبلان شور میکشند بباغ
شاهد گل ز رخ کشید نقاب

برد مطرب ز نغمه هوشم
ساخت ساقی بساغرم خراب

در چنین فصل جان فزا بچمن
باده باید کشید با احباب

ساقیا آب آتشینم ده
کشتم از دود سینه کباب

بسکه دل سوزدم ز هجر بریخت
سیر رود از دو دیده‌ام خوناب

چشم مستت ز روی ناز کند
بر دل زار من ز غمزه عتاب

هر که مهر رخت نمیورزد
آدمی نیست بلکه هست دواب

حیف نبود از آن لب شیرین
عاشقان بشنوند تلخ جواب

صادق از روی خوی کرده یار
گاه گل جمع سازد گاه گلاب

ساقیا باده بده نوبت جام است امشب
چنگ نی مطرب و می مجلس عام است امشب

بشکن شیشهٔ می با قدح ریز تمام
عمر اغیار جفا پیشه تمام است امشب

سروقدان جهان جمله نشینند بجا
سرو من جلوه نما وقت خرام است امشب

پیر میخانه قدح در کف خود میگیرد
بر همه باده کشان خواب حرام است امشب

و له ایضاً

ازغم هجرت نماند در دل زارم شکیب
وصل تو کی میشود بر من بیدل نصیب

نیست بجز لعل او درد مرا چاره‌ٔ
بهر علاجش بکش رنج عبث ای طبیب

در سر این وعده‌ها عمر من آمد بسر
چند دهی ای صنم بر من بیدل فریب

زرد شده چهره‌ام از غم هجران ولی
دیده‌ام از خون دل بر رخ من داده زیب

در سر بزمت همه خلق بمن دشمنند
کیست که یاد آورد حال دل این غریب

این همه جور و ستم میکنی ای دلربا
درس محبت مگر هیچ ندادت ادیب

از ره جور و ستم بسکه ترا داد پند
کرد بمن دشمنت داد و بدست رقیب

هست بصادق همین در دو جهان حاصلش
آرزوی جان و دل دیدن روی حبیب

نیامد ز درم آن ترک کج کلاه امشب
زناله میگذرانم فغان و آه امشب

سرشک دیده پرخون نمیدهد فرصت
کنم بماه رخت یک نظر نگاه امشب

بیاد شمع رخت ای پری چو پروانه
ز هجر سوختمی تا بصبحگاه امشب

اگر بملک دل من نمیزند شبخون
کشیده زلف سیاهت چرا سپاه امشب

براه وعده‌ات ای بیوفای وعده خلاف
کر بود تا بسحر چشم من براه امشب

آهسته بده بزلف خود تاب
در حلقه اوست جان احباب

چون چنگ فغان کشم ز دستت
چون عود زنم بسینه مضراب

برقع بکش ای قمر که کرده
روشن ز رخ تو چشم احباب

آهو وشی و کمند گیسو
برگردن شیر کرده قلاب

لب تشنهٔ عشق را نسازد
جز لعل تو هیچ آب سیراب

شهد لب دلبران چشیدم
قند است لب تو جمله دوشاب

ای برکرم ز هجر رویت
افسرده دلم چو کشت بی آب

افتاده تیر وصل برگیر
صد پاره ز تیغ هجر دریاب

مطرب غزلی که رفتم از دست
ساقی قدحی از آن می ناب

رستم صفت ای پسر بخنجر
شکاف دل مرا چو سهراب

روی تو ز بوده رونق از گل
لعل تو شکسته قدر عناب

گفتم که رسد بوصلت ای شوخ
این صادق خسته گفت در خواب

دور بماند ز تو تا بکی این ناشکیب
شربت لعل لبت نوش نماید رقیب

شب هجر توای شمع دل افروز | چو پروانه بسوزم از تب و تاب
کشم ساغر ز جام چشم پر خون | کنم ناخن بتار سینه مضراب
ز شبهای فراقت نیست افزون | رقیبان گر برانندم ز هر باب
اگر بر دیده ام کوبند مسمار | و گر بر گردنم بندند قلاب
شبی گفتم بخواب من در آئی | اگر آید بچشم من شب خواب
ز شب تا صبح آرامی ندارم | بزیر پهلویم خار است سنجاب
ز اشک دیده و از آه جان سوز | گهی در آتشم که غرقه در آب
دلی کو آتش هجر تو بیند | اگر فولاد باشد میشود آب

نه مرد است آنکه صادق گر بماند
از و بیتی بروی دست کتاب

انار دو پستان آن سیب غبغب | نباشد علاج دلم اندرین تب
ز هجر توای دلبر ماه سیما | چه گردون برخ ریزم از دیده کوکب
عیان بلکه بینم عذار چو ماهت | به پنهان در آیم بکوی تو هر شب
رسیده است لیلی بسر وقت مجنون | ندانم که مطلوب را چیست مطلب

این طره تابدار وا کن | تا عنبر و مشک بر خورد تاب
از خنجر ترک رستمی کیش | از پای فتاده ام چو سهراب
گردیده کباب دل ز دیده | سر کرده بجای اشک خوناب

از موج بلا دگر میندیش
صادق چو فتاده گرداب

ساغر نرگس تو باده فروش است امشب | نای در ناله چو من دف بخروش است امشب
گوییا از سر زلف تو گذر داشته است | نافه باد صبا مشک فروش است امشب
چه فسون کرد تبردستی ساقی با زم | زاهد خشک ز یک جرعه خموش است امشب
دوش ساقی با یاغی ز سرم هوش ربود | چشم من باز بر آن ساغر دوش است امشب
دی چو مطرب غزلی از لب میگون تو خواند | نوش آن نغمه مرا در دل و گوش است امشب
میکشان را همه مدهوش کن از می ساقی | جام در خنده چو گل شیشه بجوش است امشب
من که مدهوشم ز یک گردش چشم تو شدم | جام بر دست کسی ده که بهوش است امشب
میکشان مست و خموشند همه فتنه کش | ساقیا صحو مگر وقت سروش است امشب
بگذشتی ز سر زهد و گرفتی ساغر | صادقا گوش دلت پند نیوش است امشب

دردم پیری اگر کشم کف بکف / گر نکشم باده بعید شباب
چون تو جوان میشوم ای نوجوان / گر شوم از لعل لبت کامیاب
عید شود بر من اگر خون من / دست بلورین تو گردد خضاب

مست ز ساغر نشوم صادقا / چونکه من از ساغر عشقم خراب

گر براندازد ز روی خوب خود یارم نقاب / میکشد بر رخ نقاب از رشک رویش آفتاب
دلفریبم گر بگردش افکند لیلای خود / رو گذارد سوی صحرا در جنونش شیخ و شاب
از حجاب آید برون بر تماشا قدسیان / گر برآید جلوه گر جانانهٔ من بی حجاب
خواستم بوسی ز شوق زان لعل لبانش / از نزاکت بر لبانش نارسیده گشت آب
زاهدا کج کن ره مسجد بیا در میکده / منزل من است دایم محفل صدق و صواب

وعده کردی بوسهٔ زان لعل بر صادق دهی / هست دل چون طایر پر بسته اندر اضطراب

چون صبح شد دمید شفق آمد آفتاب / ای آفتاب من ز رخ خود فکن نقاب
قد برفراز تا که کنی سرو را خجل / رخ برفروز تا که شود ماه در حجاب

این همه جور و جفا و ناز شد آموزگار / یکدو حرفی از وفا یادت نداد آخر ادیب
درد بیحد من ز پا افتاده دشمن شاد / دست من گیر از وفا نامهربان ظالم طبیب

جور دشمن طعنهٔ اغیار آن بیوفا / صادق بیچاره درین کو گرفتار و غریب

گرفته لیلی وشی آزارم امشب / چو مجنون در فغان و زارم امشب
ز راه مهربانی یارم امشب / بکوی وصل داده بارم امشب
فلک بشنید آه زارم امشب / ولی نشنید گوش یارم امشب
ز مهر طلعت لیلی مثالی / چو مجنون گشته مشکل کارم امشب
چو دیوانه بشور آیم عجب نیست / پری روئی کند آزارم امشب
فروزان آتش موسی است گوئی / بمحفل عارض دلدارم امشب
فکنده آن بت ترسا چو صنعان / بگردن از وفا زنارم امشب
بخرقه شیشه پنهان بیاید / ز مکر محتسب هشیارم امشب
نخواهم من کشید از دامنت دست / کشند اغیار اگر بر دارم امشب
چو چشم انجم ای تا سحرگه / بیاد روی تو بیدارم امشب

نیم از محشر و از هول حساب
صادقا دارم ولای بوتراب

ز بس سرگرم میگردد بمحفل ساقی از خویش
بساغر میچکد هر دم ز رخسارش گلاب امشب

بزم غیر چون دیدم بکف ساغر نگار خود
شده از آتش غیرت دل ازارم کباب امشب

ز سرمستی چه خواهد کرد تا فردوس اصحاب
گرفته ساغر وحدت ز دست بوتراب امشب

ای دو زلفت مشک و رویت آفتاب
آفتابت را نقاب از مشک ناب

چون تو نبود در نظر آید برون
گر پری از پرده و حور از نقاب

چون من دیوانه گردد [illegible]
گر جمالت را پری بیند بخواب

تشنهٔ عشقی برو در میکده
ورنه هر سو میروی باشد سراب

ساقیا چون آفتابی جلوه گر
چون سهیل اندر کفت جام شراب

تشنه مانم تا کی از آب وصال
شد دلم از آتش هجران کباب

عاشق هر جاست جوید حسن دوست
تشنه هر سو رفت باشد بهر آب

ساقیا هوشم ربود این باده بس
من شدم از ساغر اول خراب

خوشتر از شهد و شکر باشد ز می
تلخ اگر از آن لب شیرین جواب

هر که را مهر علی نبود بدل
آدمی نبود از او بهتر دواب

٥٨

محتسب را بنگر ز می ناب
مست افتاده خراب است امشب

دیده بگشا که شب وصل این است
چشم افلاک بخواب است امشب

از ره رشک مژه از دیده
بر رخ یار حجاب است امشب

بهر نظارهٔ آن روی چو ماه
مژه بر دیده حجاب است امشب

خوی و لبش بچکد بسکه بجام
ساغرم پر ز گلاب است امشب

زلف را کرده پریشان بر رخ
ماه در زیر نقاب است امشب

ساقی و مطرب و می نالهٔ نی
شورش چنگ و رباب است امشب

محتسب را همه آن آتش جور
صورت نقش بر آب است امشب

مشک از زلف تو خون در نافه
سنبل از رشک بتاب است امشب

صادقا جلوهٔ اغیار ز رشک
همچو در آب حباب است امشب

ای رخ تو دلربا چشم تو مردم فریب
هر که رخ و دیده ات دید نسازد شکیب

تا که بگفتم فلان هست حبیبم ز جان
گشته همه دوستان بر من بیدل رقیب

درد فراقش نشد به ز وصال رخت
چون تو مسیحا لبی گشت بهر کس طبیب

٥٩

ماه من تا بر کشید از رخ نقاب / جلوه گر شد شب به بزمم آفتاب

آب خضرش نیست حاجت بر بقا / هر که شد لبخوار زان لب کامیاب

جام می در کف گرفته میفروش / جانب میخانه آمد شیخ و شاب

مطرب شکر لب آمد در سماع / شور شیرین ساخت با چنگ و رباب

یارم امشب کرده خلوت با رقیب / صادقا دارد دلت زین اضطراب

زلفت شب است و عارض گلرنگت آفتاب / ابرو هلال چهره قمر کاکلت سحاب

آن آفتاب و ابرو قرار کعبه‌ام بود / صبر و شکیب و طاقت و هوش و توان و تاب

چون بر کشیدی ماه من از خانه بی نقاب / زیر نقاب ابر فرو رفت آفتاب

دستی بنه به سینه‌ام از لطف ای صنم / بنگر چگونه دل کند از عشقت اضطراب

کردم خراب خانهٔ دل را از آن سبب / شاهان خراج باز نخواهند از خراب

چون سرو پا به صحن گلستان گذاشتی / از شرم عارض تو گل از گل شد آب

یکره گذشت بزم تو خالی ز مدعی / تا چند صبر تا کی آخر شکیب و تاب

انصاف ده روا بود ای نازنین صنم / من بی نصیب از لبت اغیار کامیاب

...ی بود ای ماهروی مهروش / صادق از وصل تو گردد کامیاب

آفتابیست رخت زلف در او همچو شب است / روز و شب گشته چنین جمع بیکجا عجب است

از شکر خند لبت کام دلم شد شیرین / این نبات است و شکر قند و عسل یا رطب است

ساقیا باده بیاور که بود موسم گل / مطربا پای فرو کوب که وقت طرب است

آنکه من تنگدلم از غم هجرش شب و روز / سرو قد گل رخ و سیمین ذقن و غنچه لب است

چه گنه سر زده یا رب ز دل من که دگر / خنجر غمزه بکف نرگسش اندر غضب است

در بیابان غمت ای صنم لیلی وش / هر که را بینم مجنون صفت اندر طلب است

پیش خورشید رخت مهر چو انجم بفروغ / نزد بالای قدت سرو و صنوبر حطب است

آنکه عاشق شده بر صورت تو در سوز است / آنکه دل باخته بر زلف تو در تاب و تب است

شب وصلت بدلم روشنی روز دهد / روز هجران تو بر دیده من همچو شب است

آنکه من بنده صفت دور سرش میگردم / پادشاه عجم و سرور خیل عرب است

باعث قتل من آن شوخ چه شد گفتم گفت / عاشق زار منی جرم همینت سبب است

آدمی زاده بدین حسن ندیدم بجهان / این پری روی ملک مرتبه حوری نسب است

ای گردن خوبان همه در بند کمندت / سرهای سواران شده پامال سمندت

ای عابد محراب نشین ساقی و مطرب / ترسم که بمیخانه نتاره نذهندت

گر چهره نماید صنم از بتکده زاهد / از صومعه بر جانب بتخانه کشندت

زاهد و ورع و زهد فروشی تو فردا / بر جام می باده فروشان نخرندت

از خانه میا تا که سپند نجم آتش / ترسم برخت بدنظران چشم زنندت

ای دل بره عشق شتابان مرو ایندل / آهسته برو راه زنان کمند زنندت

ایجان حذر از ناوک مژگان بتان کن / با تیر و کمان کرده کمین تا بزنندت

چون مار زده حلقه دو زلفین سیاهش / صادق بنرمی دست بر آن حلقه کزندت

ای دل بگو که این همه فریاد و داد چیست / چشمت بروی ما ز چه حسرت نگاه چیست

چشم تو حکم کشتن من گر نمی کند / مژگان کشیده خنجر کین خواه چیست

شبنم اگر بهلاکت دل من نمیزند / زلفت کشیده از پی هم این سپاه چیست

حسنت نداده و ار سر غارت بگو بمن / این تیغ و تیر و خنجر و این دستگاه چیست

دورم کنی ز وصل خود آخر چنین چرا / ای طفل بیگناه بگو تا گناه چیست

تا بپیچیده عاشقش بر خویشتن / زلف را بر چهره پیچان کرده است

غیر من عاشق نگیرد در جهان / یار با من عهد و پیمان کرده است

مست خواهد بود تا روز نشور / هر که میل میفروشان کرده است

ناله صادق بگوشم میرسد / باز یاد روی جانان کرده است

زلف هندو که در آن عارض خلد آئین است / لشکر کفر پراکنده بملک دین است

لعل شیرین تو از شهد و شکر شیرین است / جعد مشکین تو از نافه چین مشکین است

شکرین نخش لب شور سر پرویز است / نمکین خنده تو سوز دل شیرین است

شعله حسن تو آتش زده در ملک فرنگ / فتنه زلف پر از چین تو اندر چین است

خال در صورت تو داغ دل خورشید است / خوی در عارض تو رشک مه و پروین است

آفتابیست مدام بزمین کرده خرام / یا که از خلد برین آمده حور العین است

گردش چشم تو از دور قضا پر خشم است / تیر مژگان تو از تیر قضا پر کین است

مهر افکنده سپر ماه کمر بسته کمان / سرو پوشیده قبا یار من اینه زرین است

ترک پیمانه مکن میکده فصل بهار است / اول آمدن بهشت آخر فرودین است

ترک محبت طمع مدار ز صادق
مهر تو اندر دل از الست عجین است

از هجر تو جانا بکه گویم ز شکایت — میمیرم اگر غیر کند از تو حکایت
از رشک نخواهم که برد نام تو اغیار — حاشا که کنم شکوه بدیگر ز جفایت
بر فرق فلک پای نهم از سر شادی — روزیکه رسد این سر من کف پایت
دست تو در آغوش رقیبان من بیدل — از هجر تو بر سینه زنم سنگ ندامت
تنها نه منم عاشق آواره بکویت — یک خلق جهان چاک گریبان برایت
از جبهه تو گشته هویدا مه لامع — در چهره خوب تو عیان نور هدایت

ای باد صبا بر مه بیداد گرم گو
گر مرد ز غم صادق مسکین تو سلامت

پروده هستم بچشمت شیشه است — شیشه چه بر نخل عمرت تیشه است
تیر مژگانت همه سو فار ریخت — شد کمان قدت دم اندیشه است
برگ سبزت گشت کافوری هنوز — آب حرصت در رگ و در ریشه است
نقد عمرت داده از دست خود — جمع مال و فکر ملکت پیشه است

وفا کردم جفا بنیاد کردی
ستم کیشا وفاداری چنین است

بدین طبع گهربار تو صادق
ز هر سو مرحبا و آفرین است

بدین قامت آید اگر بر قیامت — قیامت کند آن همه سرو قامت
ملامت گر ار عارضت را ببیند — نسازد مرا هیچ دیگر ملامت
کسی نیست کو پای بندش نباشد — چسان من برم دل ازین کو سلامت
چه حاجت پی صید رفتن بصحرا — که خود صیدها رو نهاده بدامت
ز پیشم اگر بگذری در نمازم — مرا بر سجود افکنی از اقامت
چرا دامن وصلت از دست دادم — کنون ترسم بمیرم من از این ندامت
چو لاله بخند داغ بر دل ز عشقت — اگر سرو در باغ بیند خرامت

چو نی ناله از دل بر آری تو هر دم
شده صادقا زندگانی حرامت

او را اگر رخی خوب چو گلزار بهشت است — ما را بنگاهی بهشتش نه بهشت است
در گلشن خوبی بجهان ای بت مهوش — دهقان ازل سرو چو قد تو نکشت است

قدح افکندی از مستی شکستی | چه سود آخر نبودن دست برد ست
تواند با یاهد در بزم و صلت | کسی کز عشق تو از خویشتن رست

دم قالوا بلی صادق بعهد صدق
کمر بر خدمت پیر مغان بست

ماه است روی شاه و یا مهر انورست | حور است یا پری که نمایان ز منظرست
با عاشقان دل‌شده نامهربان مباش | هر جا که آفتاب بود ذره پرورست
رخ برکشا که مدت هجران بود بسر | یکبار دیدن تو بعمری برابرست
فرهادوار گشته سرم پر ز شور عشق | شیرین من لبان تو از شهد و شکرست
گر آفتاب روی ترا خوانم این غلط | کز برق طور هم تجلی فزون ترست
زلفین تا بدار بدور رخش نگر | شاه است کو بهر طرفش فوج لشکرست
آن زلف پر فشانده در آن چهره همچو گل | گوئی که مشک در ورق زر مجدرست
گفتم بمیفروش دوای غمم از کجاست | با چشم اشاره کرد که در دست ساغرست
از چشم جادوت نتوان چشم داشت کرد | ترکیست می‌پرست که در دست خنجرست
در کشور وجود هر آن بنده یا علی | او را که نیست مهر و لای تو کافرست

غارتگرست و ظالم و بی‌رحم و دلفریب | هر جا که ترک ماهوش مهر منظرست
غنچه لبا دهان تو شیرین بود و قند | شیرین که خورده‌ام که از شهد و شکرست
گفتم که دل ز مهر تو برگیرم این عجب | عشق تو هر زمان ز زمانی فزون ترست
رشک رخ تو در تن ماهست و آفتاب | رغم قد تو در دل سرو و صنوبرست
روی تو بهشت هر طرفش نرگس و گلست | لعل تو آب خضر و دهان تو کوثرست
کردم سؤال سر محبت ز میفروش | گفتا که می بنوش حقیقت بساغرست
گفتم روم ز مدرسه من سوی میکده | گفتا همه آنچه عشق نماید مخیرست
گفتم وصال دوست شود دست‌رس مرا | گفتا ز سعی عشق بعاشق میسرست
از آشیان بباغ چه پرواز میکند | آن طایری که سوخته بال است و بی‌پرست
ماه است روی روشن تو یا که آفتاب | سرو است این قیام قدت یا که محشرست
تیر است اینکه با مژه ابروست یا کمان | زلف است این بروی تو یا مشک عنبرست

شعله کشد ز حرف محبت زبان تو
صادق مگر که سینهٔ تو پر ز آذرست

ز طرف ابر ندانم قمر نمایان است | و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است

بندهٔ این دهان و دندان / غنچهٔ باغ و دُرّ غلطان است

ماهرو باز چاک پیرهن است / صبح با سینه‌ات نمایان است

خوبرویان وفا اگر چه جفا / هر چه سازند عین احسان است

زیر آن زلف عارضش گوئی / آفتابی در ابر پنهان است

جان فدائی بر آن لب میگون / در حلاوت چو آب حیوان است

این چنین حُسن در بشر نبود / حور فردوس یا که غلمان است

خال در صورتش بآن ماند / هندوی در میان رضوان است

لشکر زلفت ای بُت ترسا / خصم دین است کفر ایمان است

هر چه گوید از آن لب شیرین / صادقا نوش داروی جان است

ای گردن جان بزیر بندت / جانها همه در خم کمندت

دلها همگی اسیر زلفت / سرها همه در سم سمندت

بگشا لب خود شکر برافشان / ای جان بفدای نوش خندت

منشین برقیبای جفا کیش / تا چند دهم ز مهر پندت

گو بخورشید کش سر بدر از خانه مکن / خجلت بیند از این ماه که در خانهٔ زین است

عجبی نیست که دلها ز جفا میبری از کف / صادق دلشده دل داده بمهرت عجب این است

بربود دل ز دست من آن چشم دلرباست / بیشاره رهزنی که بود دل ز بت مست

چون دید برهمن رخ زیبای زلف تو / زنار پاره کرد و بت از دست خود شکست

خوش وقت عاشقی که تمنای وصل یار / جان داد و در هوای وی از دست هجر رست

آزادیش ز دام تو هرگز نمیشود / بیچاره مرغ دل که بزلف تو در بست

کاکل برخ فشان که کند پاره ز اشتیاق / ترسا صلیب گردن و زنار بت پرست

در کشور ملاحت و اندر سپهر حُسن / بشکست پای مهر رخت دست ماه بست

زه بر کمان سعی مکش ترک سعی کن / اکنون که گردد تیر مرادت خطا ز شست

جان میرود ز دست اگر در وصال یار / یارب مباد آنکه بیاید رقیب دست

صادق بیار باده بکف گیر زلف یار / آید به پیش آنچه مراد دل است هست

ندانم جور با من در وصال است / تو گوئی در پی چشم با خیال است

آن سینه بین که نرم تر از پرنیان بود
وان دل نگر که سخت تر از سنگ و آهن است

کس را نخواهم اینکه نظر افکند بتو
گر چشم من بود همه بد دوست دشمن است

می در پیاله یار در آغوش لب بلب
اغیار را بکوی تو من وقت مردن است

یکدل هزار ناوک نازش نمی‌شود
نازم غزال چشم ترا شیرافکن است

آن صورت خجسته نگر کز میان زلف
چون آفتاب در شب تاریک روشن است

گل برکشیده تنگ در آغوش خار را
بلبل ز شور در سر فریاد و شیون است

ای سرو خوش خرام بکی در قبای ناز
بنگر که چاک پیرهنم تا بدامن است

شیرین بدل محبت خسرو و بیستون
فرهاد زار در طلب جان سپردن است

سر بر نهم بپای تو از شوق جان دهم
روزی اگر بهم دستت بگردن است

مطرب بساز گفته صادق بچنگ و عود
ساقی بیا که فصل گل و باده خوردن است

قد تو ناز و جلوه ز سرو چمن گرفت
لعل تو آب و رنگ عقیق یمن گرفت

شیرین بنوک خنجر بیداد جان سپرد
چون تیشه بلا بسر کوهکن گرفت

پیراهن صبوری خود کرد چاک چاک
یعقوب چون شمیم از آن پیرهن گرفت

و له ایضا

رخ خوبت بهشت جاودانست
لب لعلت حیات انس و جان است

من از جور خسان هرگز ننالم
که فریادم از آن نامهربان است

چو مجنونم که عاشق در فغانم
بمن محمل نشینم سرگران است

نگه دارید یکدم محملش را
که جان من به بست ساربان است

بیار اغیار رو با اغیار یار است
چرا با وی چنین با ما چنان است

شکستی عهد دیرین از سر کین
تو بی عهدی و عهد ما همان است

بوصف روی خوبت ای گل اندام
سخن صادق چو بلبل نغمه خوان است

سرو است قد و روی تو چون ماه تمام است
از سینه تو صبح عیان زلف تو شام است

بر من که نظر بر رخ زیبای تو کردم
بر چهر نظر گر کنم ای ماه حرام است

بس عجب زنار دیده‌ام از شیخ پس از این
پیوند لب ساقی است مرا عهد بجا است

بگذشته‌ام از گفته هفتاد و دو ملت
ای پیر خرابات بگو راه کدام است

ای دل بسلامت گذر از خال و خط و زلفش
کو دانه بسیار و شدن آن رشته دام است

در آتش هجران تو ای دلبر شیرین
هر دل که نسوزد همه در عشق تو خام است

شاهد رویت نشد جلوه‌گر بر نظر | ترک دل و جان نمود آنکه لقای تو جواست

سروی ای دلستان یک نظری کن ز لطف
همچو سگ کوی تو صادق است اندر قفا

تو ندانی ز غمت حال دل ما چون است | دیده‌ام از دل پر خون چو لب جیحون است
چه خبر دارد از حال گدایان فقیر | آنکه در دولت خوبی همه جا قارون است
ای طبیب دل مجروح بمن بازت بگو | این چه دردیست که هر لحظه غمش افزون است
حاجت سیر چمن بر دل پر خون نبود | دامنم از مژه اشک فشان گلگون است
این چه دشت است سراسر که ز عشق لیلی | هر طرف می‌نگرم خون دل مجنون است
دور گردون همه بر کام رقیبان گردد | کار این چرخ جفا پیشه عجب وارون است
یکدمم ره به برت باز نداد ند ز جور | دلم از دست رقیبان ستمگر خون است
با رقیبان چو کشی باده گلگون در بزم | یاد سازی که ز کی دل شده‌ام بیرون است

منع نظاره مکن غنچه لبا بهر خدا
دیده صادق بیدل ز رخت مفتون است

این سرخ کرده عارض رنگین ز باده کیست | این شوخ چشم بند قبا بر گشاده کیست

وله ایضا

کار من بیدل بجز از ناله نباشد | تا از سر کویت فلکم دور فکنده است

القصه بغمت میرد صادق ضعیف
از مردن صادق دل من چه گزند است

نگار مهوشم آمد بغارت | بشارت ای دل مسکین بشارت
نکو نبود به پیش خصم دیدن | بسوی من تو با چشم حقارت
بیا ای عشق کن چادر دل من | ندارد زین بتر هیچ استعارت
چه سازم با من آمد سرگران است | ز ما جان و دل اندر وی یک اشارت
که داد ای دلربا یادت ندانم | همه جور و ستم باشد شعارت
سر و کاری مرا با کعبه نبود | سر کوی ترا سازم زیارت

دل و دین داده بر یک نگاهی
بلی صادق چنین باشد تجارت

ای دل بگو که این همه سوز و گداز چیست | رفتی اگر ز دست بگو چاره باز چیست
پیش خدنگ ناز تو جان کرده‌ام سپر | ای دلربا ز کشتن من احتراز چیست
من منتظر به پیش تو استاده ای صنم | با غمزه‌ات چه سازد تا حکم ناز چیست

وله ایضا

دلا بیا که دگر موسم شکیبائی است
بنال وقت فراق است و روز تنهائی است

دم وداع و دلم مبتلاست ای دیده
ببین بعارض آن گل که وقت حنائی است

هزار خون دل از جام دیده میریزد
هنوز لعل ترا وقت باده پیمائی است

بعقل گفتم بر دل نصیحتی کن گفت
نصیحتی چکنم بر دلیکه سودائی است

هر آنکه لاف ز عشقت زند مکن باور
قسم بجان تو کز عاشقان سوائی است

هزار مرغ بود گر بباغ موسم گل
بغیر بلبل شیدا همه تماشائی است

ببوسهٔ تو اگر میسزائیم ز کرم
چه میشود که ترا فرصت توانائی است

برون خرام دل از ما ببر بناز ز کف
که روی خوب ترا اول دل آرائی است

بنیم غمزه ای چشم مست کافر کیش
ربوده دل ز کف صادق این چه رعنائی است

ای سرو قد کجاست بچشمم چمیدنت
با ناز گاه رفتن و گه باز دیدنت

شبهای وصل کو که بصد عشوه ببینم
چون جان میان جان و دلم آرمیدنت

کو آن کمند مهر که افکنده بر گلو
چون سگ بکوی خویش بخواری کشیدنت

سنگ جفا بمرغ دلم میزنی ز جور
کو آن زمان مهر و وفا پروریدنت

آمد برم آن نگار سرمست
مخمور ز باده جام در دست
[illegible]

مرا چه سود که بود تاب دیدن رخ تو
ز خویش میروم از غیر بشنوم نامت

بیا که مرغ دلم سنگ بیدریغ مزنی
کجا پرم من بیدل ز گوشه بامت

بیا که تشنه وصلیم جرعه برسان
کنون که هست پر از باده شیشه و جامت

زمن بکوی تو آیم نه تو ز جور رقیب
مگر که باد صبا گوید از تو پیغامت

اگر به بست آن کمر نازکش چنان صادق
که برد از دل زارت قرار و آرامت

دلم از جفای تو ای شوخ خونست
دریغا ندانی که خونست چونست

ندانم چه دردیست اندر دل من
که هر لحظه سوز و گدازش فزونست

بپرس ار که حال فرهاد و شیرین
از ایشان نشانی یکی بیستونست

اگر شور لیلی و مجنون بخواهی
زنی پرس کان همزبان جنونست

برون میرود جوی خون از دو چشمم
دلست این مگر قلزم خون درونست

ز چشمم چکد خون دل قطره قطره
کنارم ز خون جگر لاله گونست

ز کویت رود از جفای تو صادق
چو سیماب از آن رو دلش بیسکونست

[illegible]

حاصلش غیر ندامت نشود در دو جهان
هر که بی مهر رخ حیدر کرار نشست

بهر دیدار تو ای ماه در آنکه شب و روز
همچو من عاشق آواره چه بسیار نشست

صادق دلشده در آرزوی ماه رخت
در سر کوی تو عمری پی دیدار نشست

تا روی تو در پس نقاب است
سرگرمی حسن آفتاب است

روی تو چو بی حجاب گردید
خورشید ز رشک در حجاب است

جانا تویی امشبم در آغوش
یا اینکه خیال یا بخواب است

جانان به برم نشسته چون جان
ای دل ز کرت چه اضطراب است

ساغرکش چشم مست یارم
سرمستی من نه از شراب است

در صحن چمن بگلعذاری
جام می لاله گون ثواب است

هر کس لب ساغری نبوسید
بی بهره ز عشق چون دواب است

آنکس که کشید جام وحدت
بر وحدت او که کامیاب است

بر دیده من قدم نه ای سرو
کاین چشمه همیشه پر ز آب است

از جور تو ای شه ستمگر
ملک دل بندگان خراب است

قسم بجانت ای جان عزیزان
ترا صادق ز جان و دل غلام است

دلم از دست جفایت خون است
دیده ام همچو لب جیحون است

بیقین تربت فرهاد بر اوست
کوهساری که ز خون گلگون است

این نه رعد است که نالد ز جفا
در فلک آه دل مجنون است

چون تویی دل نه تو از دست برد
تا بدانی شب هجران چون است

از خدنگ نگه چشمانت
سینه ام همچو دل گردون است

مهر امروز نیاید به برون
دیده مه روی مرا بیرون است

سینه ام پر شده از آتش عشق
زان سبب شور دلم افزون است

خار در وصل و ز گل بلبل دور
گردش چرخ بلی واژون است

صادق از شهر برون شد چون قیس
خیل لیلی همه در هامون است

چشم امشب بسوی گردون است
کز غمت تا دل گردون چون است

نه منم عاشقت ای لیلی وش
عالم از عشق تو چون مجنون است

میدهد پرسش حق سر را باستم از کوی یار
صادق بیچاره را هر که جدا کرده است

ساقیا فصل بهار آمده جانانه کجاست
چنگ نی مطرب و می شیشه و پیمانه کجاست

تا کنم شانه دو زلف عروسان چمن
باز پرسید ز شمشاد و سمن شانه کجاست

نوبهار است دلم سوخته از دست خزان
بمن زار بگوئید که میخانه کجاست

دست من در کمر یار بصد شوق و طرب
تا بصد رشک بسوزد دل بیگانه کجاست

رخ برافروز برهمن بنهد سر بقدم
صنم لاله رخی چون تو به بتخانه کجاست

طفل سر طلعت من سنگ بکف رقص کنان
از رقیبان کنندم بپرس که دیوانه کجاست

صد رهم سوخته آن شمع جمال از سر شوق
باز میگویدم عشق تو و پروانه کجاست

همچو آن نرگس مخمور تو در صحن چمن
نرگس عشوه گر و جادوی مستانه کجاست

در خطا و ختن و چین و ماچین و تتار
چون تو شوخی صنمی دلبر جانانه کجاست

گر آن یار ترا رانده ز کویش صادق
هر زمان گریه کنان کوئی ویرانه کجاست

اینکه سازد دل افکارم یار دلدار من است
اینکه با جورم کشد ترک وفادار من است

کی کامجوئی زالطاف یزدان
بکام رسان تا رسانم بکامت

چه گویم که گردی مراد دور از چه رو
لب ساغر باده بادا حرامت

بجانت قسم گشتم از دل و جان
چو فرهاد عاشق بشیرین کلامت

ز سرو قدت این بود حاصل کن
تو بخرامی و من بتیم خرامت

بجانت قسم ای دل و جان صادق
تو شاه جهانی جهانی غلامت

من خود نشدم بدام عشقت پابست
بودیم من و تو یار از روز الست

ما با تو بخوردیم می ناب مدام
یارب ز چه رو تو هوشیاری من مست

آوخ که کسی مست نگردد زین می
هر چند پیاله میرود دست بدست

غافل نیم از جادوی چشم سیهت
آگه ز دل مست بود باده پرست

کس پا بحریم وصل او ننهاده
بیهوده بگوید آنکه در پرده چه هست

موسی ز چه رو بگفت یا رب ارنی
از پرده غیب لن ترانی ز چه جست

پیمانه دهر را بگو این باقی است
آنکس که درست کرده خواهد بشکست

صادق تو وصال او نیابد کس دست
هر کس که ز خود برست با او پیوست

گر رخ زیبای ترا بنگرد
ترک بت خویش کند بت پرست
حال لم پرس فتادم ز پا
دست مرا گیر که رفتم ز دست
نوش بکامم بود ای نوش لب
شهد بود گر ز کفت ور کبست

مستی صادق نبود از شراب
مست می عشق بود از الست

خرم دلیکه گلشن رویت بهار اوست
روشن دو چشم آنکه رخت لاله زار اوست
شیرین دهان آنکه ترا کوهکن بود
خسرو کسیکه چون تو شکر لب نگار اوست
صد عاقلش ز بند برو رشک بر زبان
دیوانه که چون تو پری در کنار اوست
باغ بهشت و صورت حورش چه حاجت است
آنرا که دست وصل تو در اختیار اوست
سیمین تنی که گل بچمن خار گلشنش
نسرین بری که لاله ز داغ اعذار اوست
گل پیکری که غنچه لبان مست نرگسش
رعنا قدی که سرو چمن پایدار اوست
لیلی وشیکه خلق چه مجنون اسیر وی
عذرا رخی که صد دل وامق فکار اوست
مه طلعتی که مهر فلک محو عارضش
حوری وشیکه جان ملایک نثار اوست
غنچه لبیکه گل بچمن بنده رخش
مشکین خطیکه سبزه بلب تا بدار اوست

محال است آنکه گل چیند ز گلزار
نباشد در کفش خار مرارت
هلال ابرویت سازد ز عشوه
مرا بدبدر خسارت اشارت
بگو نبود تو شاه ملک حسنی
بهر جانب گشودن دست غارت
بدادم نقد جانرا در کف حسن
که تا سودی بیابم زین تجارت
در میخانه را بگشاد ساقی
بشارت بر قدح نوشان بشارت
مرا از جام می کی منع کردی
اگر میداشتی زاهد بصارت
برهمن وار ای بت من بدور
بجان گردم ز دل سازم زیارت
رقم سازم اگر شرح غمت را
قلم آتش بگیرد از حرارت

اگر صادق ز کوی یار اغیار
ترا بیرون نماید از حقارت

بر هر که بنگرم رخت از وی نکوتر است
خورشید پیش روی تو از ذره کمتر است
واعظ بهشت جوید و زاهد جمال حور
ما را ز هر دو دیدن روی تو بهتر است
آبحیات و چشمه کوثر چه میکنم
بر من لب تو آبحیات است و کوثر است
گویند روز حشر بسی هولناک
بر من شب فراق تو چون روز محشر است

ترا بچشم تصور هر آنچه می‌نگرمش
چو حور لمعهٔ نوری ز فرق تا کف پاست

وفا و مهر نشاید توقع از تو نماید
هر آنکه سرکشد ای ماه روز تیغ جفاست

ز تیغ تیز نگردد ز جور ظلم نترسد
کسیکه داده دل و جان بهست عهد وفاست

تو آن شهنشه حسنی بملک عشق که دایم
بشاه ناز نماید نگاه و جاه و کلاهت

بلاست قامت ای سرو فتنه نرگس مستت
قیام ساز به عنم بلای فتنه نمایت

خوش آن دمیکه به عنم تقتلگاه محبت
تو تیغ در کف و من سر نهاده بر کف پایت

ز دست جور نکویان فغان چه فایده صادق
چو دف بچنگ فتادی بهل بزند قفایت

وادی عشق بهر سو نگری مرحله هاست
بخنکان خرم و خوش خاطر دلان در کلهاست

سالک عشقی اگر زاد ره از حسن طلب
که درین دشت بلا گمشده بس قافله هاست

خود مجاز است حقیقی بنود در ره عشق
هر که گوید بکف پای لم آبله هاست

ای که داری هوس دام سر زلف بتان
که دران سلسله جای دل پر حوصله هاست

لایق سلسله دیوانه بود ای عاقل
عاشق آنست که فارغ ز همه سلسله هاست

عاشقانرا همه در جان و سر از شوق رخت
شورش و همهمه و غلغله و ولوله هاست

دلی ز تیر نگاهت نخورده زخمی نیست
حریف سخت کمان است و ترک عربده جوست

بکام هر دو جهان آستین برافشانم
ز دست دشمن اگر بر کشم دامن دوست

مخور فریب بتان صادقا بعهد و وفا
جفای لاله رخان همچو غنچه تو بر توست

نموده غمزهٔ چشمت بقتل من چو اشارت
بدل نوید بدادم بجان ز شوق بشارت

ز مهر لاله رخان دم زنی چه سود نداری
بسینه داغ محبت بپای خار مرارت

پناه باده کشان ساخت از حوادث گردون
دمیکه میکده را میفروش کرد عمارت

بملک جان من آتش ز جور لشکر زلفت
کشیده دست تطاول گشاده دست بغارت

مرا اگر کعبه تو باشی طواف کعبه چه حاصل
بگرد کوی تو گردم کنم ز شوق زیارت

ز خشک مغزی زاهد عجب مدار که دایم
نظر بباده کشان میکند بچشم حقارت

کجاست خسرو بیدل که بیند از لب شیرین
که دل ز دست شکر میبری بشهد عبارت

دگر بشهد لبانت نمیکند نمکی دل
یقین برودت طبعم بدل شده بحرارت

بیک نگاه تو سودا نموده نقد دل و جان
کسی نیافت چو صادق ز عشق سود تجارت

همه گلهای گلستان که رویت خارند / هیچ غنچه بچمن چون لب خندان تو نیست
لاله رخ دلبر من در چمن حسن وجمال / هیچ سروی چو قد خوب خرامان تو نیست
شاه خوبانی و در کشور جان حکم تراست / دلبری نیست ز جان بنده فرمان تو نیست
لذت از عقل نبرد است بصحرای لیلی / هر که سرگشته چو مجنون ببیابان تو نیست
قمریی نیست که سرگشته سروت نبود / بلبلی نیست که شیدا بگلستان تو نیست
وه چو صیاد ستم پیشه ای سخت کمان / نیست صیدی که ز مین بسمل پیکان تو نیست
بر در میکده مهر تو از روز الست / هر که پیمانه نزد در سر پیمان تو نیست
قوس سنگین قضا تیر جگر دوز قدر / سخت زابروی کج است و چو مژگان تو نیست
مهر رخشنده تر از ماه عذارت نبود / صبح روشن تر از آن چاک گریبان تو نیست
نزد عشاق توئی گوهر یکتا الصفا / در یاقوت بنقش چون لب و دندان تو نیست
گر کند غمزه وگه عشوه گهی ناز و ستم / فتنه نیست که در نرگس فتان تو نیست

این طبیب ار چه مسیحا نفسانست چه سود / صیادقا از مه که درد پی درمان تو نیست

قامتت از سرو جنت بهتر است / عارضت خلد و دهانت کوثر است

صیادقا من محو این صورت نیم / چشم من بر صنعت صورتگر است

آن حسن که در صفات ذات است / بیرون ز خیال ممکنات است
در میکده باده جام ساقی / حل کرده هر آنچه مشکلات است
واللیل بود دو لام زلفت / والشمس رخت لبت حیات است
با حسن تو هر که عشق بازد / در ششدر نرد شوق مات است
آن زلف سیه چو ملک ظلمات / وان لعل چو چشمه حیات است
رویت مه و گیسویت شب قدر / آن خط چون آیه نجات است
گر چشم تو ساحری ببیند / تصدیق کند که معجزات است
سنگین ندهد به تشنه عشق / عالم همه سر بسر فرات است
آن زلف سیه بمهر رویت / در هم چو عشی و الغدات است
ساقی قدحی فکن بگردش / کاین گردش چرخ بی ثبات است
آن قد بنما فتد بسجده / زاهد که ستاده در صلواة است
حسنت بخضاب دلربائیست / دریاب هر آنکه زکواة است

خوی نبود در رخ آن گل رخ نیرنگ باز / بهر صید مرغ دل صیاد حسنش دانه ریخت

گره صد نیرنگ کار عاقبت خون مرا / اندو چشم کافر جادو گر مستانه ریخت

آن پری از پرده تا آمد برون شد جلوه گر / سر بسر در کوی او بر روی هم دیوانه ریخت

رشته عمر عشاق تو مشاطه گسیخت / تار هر موئی که از زلفت بنوک شانه ریخت

آتش رشکم بزد بر خرمن جان از جفا / باده بر پیمانه بیگانه تا جانانه ریخت

تا که شمع عارضش زد شعله در بزم وجود / هر طرف عشاق بی پروای چون پروانه ریخت

برق حسنش تا تجلی زد بجان عاشقان / خرمن اندر خرمن آتش خانه اندر خانه ریخت

آشنائی بین که پیغامی ازو بی ما بدوست / آبروی خویش صادق نزد هر بیگانه ریخت

طلعت مهر فلک بدر تمام تو کیست / رم آهوی خطا طرز خرام تو کیست

گر تو گیری بکف ای حور لقا ساغر می / مشرب آب بقا بزم بجام تو کیست

در بهشت است هر آنکو که گرفتار تو است / جعد مشکین ملک حلقه دام تو کیست

رخ گشاده بلب بام تهی چو زناز / حجله خلوت خور ساحت بام تو کیست

لب شیرین بتکلم چو کنی باز زناز / اثر معجز عیسی و کلام تو کیست

از می مهر تو پر شیشه دل / هست مشکین که شکست من و تو است

با رقیبان منما شهد لبی / دست بر کش که کبست من و تو است

پیش اغیار تو در ماتم من / زلف بگشا که شکست من و تو است

من ز تو دور و رقیبان بوصال / سر نوشتی ز الست من و تو است

دوش چشمانت بهم میگفتند / صادقی باده پرست من و تو است

عاشقان را در دیده جز دلدار نیست / بهتر از دیدار یار اندر جهان دیدار نیست

قامت با سرو و رویت را بگل نسبت چه سود / سرو رفتار و گل اندر چمن گفتار نیست

گر بمعشوق ازل دل داده زاهد بدان / عاشقی از سبحه و سجاده و زنار نیست

مشک بو گل موی آهو چشم سیمین بر چو تو / در ختا و در ختن در چین و در تاتار نیست

جمله ترکان جهان را دیده‌ام اندر خشم و کین / چون تو ئی ظالم در عالم ترک دل آزار نیست

تا بکی بیداد ای ترک کمان ابرو بشهر / نیست یکدل کز خدنگ غمزه‌ات افکار نیست

می کش و ساقی مغ و مطرب نی و در میکده / مست و مخمورند جمله هیچکس هشیار نیست

راز دل بر هر که گفتم همچو غنچه گل نبود / جز پیاله کس در عالم محرم اسرار نیست

ترک حسن تو بیک غمزه جهان کرد خراب | چشم مست تو بیک عشوه صد اقلیم گرفت
برهمن دید چو در بتکده رخسار ترا | ترک بت کرده ز دل سوی تو تعظیم گرفت
از نبات لب شیرین تو ای شهد دهن | هر کسی غیر من دلشده تقسیم گرفت
از دلم فکر دهان شکرینت صنما | فکر آب خضر و کوثر و تسنیم گرفت
سرو میخواهد اگر لاف زند با تو بباغ | باید اول روش ناز تو تعلیم گرفت

لب شیرین تو هر لحظه کند یاد از آن
طبع صادق شکر افشان شد و تنظیم گرفت

در چشم تو کمان نبرم رنگ سرمه است | حور هم شانه ربوده ولک رنگ سرمه است
بر دیده غزال نگر سرمه سای کیست | روز الست چشم تو همرنگ سرمه است
نیرنگ سازی است که چشم سیاه را | بهتر ز رنگ سرمه ز نیرنگ سرمه است
چشم تو سرمه سای مشاطهٔ قضاست | آئینهٔ جمال ترا از زنگ سرمه است
بر دیده سنگ را مکش ای سنگدل نگار | بنگر که چشم مست تو همسنگ سرمه است
هر شاهدی که هرزه بود ای پری مثال | در کار غازه است و در آهنگ سرمه است
صادق بصدق گو چه تمتع دهد بتو | چشمیکه ناز او همه در چنگ سرمه است

سر و کارم به بتی بوالهوسی افتاده است
کز بتیغ ستمش کشته بسی افتاده است

میر این قافله را زود خبردار کنید | که از این خیل کسی باز پسی افتاده است
تا بصیاد کند همنفسی در همه عمر | زین هوس مرغ دلم در قفسی افتاده است
هیچ بر درد من خسته نمی پردازد | گرچه کارم بمسیحا نفسی افتاده است
خیل لیلی گذر از دشت کند قیس کجاست | هر طرف بانگ رحیل از جرسی افتاده است
نتوانم بکسی گرد غم او اظهار | بر سر من هوس عشق کسی افتاده است
میکنم عرض همه سوز شب هجران را | چشم امروز چو بر داد رسی افتاده است
غیب از بلبل و گل هیچ نشانی بچمن | همه بگشت بره و خار و خسی افتاده است

صادقا منع چه حاصل بنمائی بدلم
که بشهد لب او چون مگسی افتاده است

دل و لب سوی آن بت طناز کرده است | صعوه هوای صحبت شهباز کرده است
گل اگر بجا رهم آغوش دیده است | بلبل بناله در چمن آغاز کرده است
در بوستان بشوره فغانند بلبلان | لب را بخنده غنچه مگر باز کرده است

منع ما از ساغر گلگون نمودی تاش شد | محتسب خود روز و شب پنهان بپا این کار داشت
آنکه هوش و طاقت و صبرم ربود از یک نگاه | چشم فتان لعل خندان غمزه خونخوار داشت
داد و بیدادش بیازارم کرد سرگرم از وفا | ساقی آنجا میکه پیر از آب و آتش بار داشت
دوش دیدم مست و بیخود در میان میکده | واعظ جاهل که جام باده در انکار داشت
منع ما از عشق آن ترسا صنم میکرد لیک | زاهد اندر زیر خرقه رشته زنار داشت

صادق اندر بوستان وصف آن شیرین عذار
شعر کیف المنیع غرا کلکات شکربار داشت

بوسم کف پای پاسبانت | آرام ده بر آستانت
بنمود هزار سرو آزاد | من بنده قد بوستانت
بلبل چو بدید ترک گل کرد | یک خنده ز غنچه دهانت
فرهاد شکست عهد شیرین | تا دید لب شکرفشانت
روزی بود ای بت ستمگر | بینم بر خویش مهربانت
تا چند ز جور خارهای گل | نالند بباغ بلبلانت
صدبار تو عهد خود شکستی | تا چند نمایم امتحانت

رخ برافروز شمع و انجم | همچو پروانه جان بقربانت
گرچه سخت است همچو سنگ دلت | لیک سست است عهد و پیمانت
تا کی از جور خار ناله کنند | بلبلان تو در گلستانت
زنده ماند چو خضر تا دم صور | هر که نوشد ز آب حیوانت
سرو آزاد و بنده ات گردید | دید تا قامت خرامانت
خسرو دلبران شیرینی | نکند سرکشی ز فرمانت
هست عین قصور گر سازم | خود مقابل بحور رضوانت
گشته اندر سپهر زیبائی | ماه و خورشید محو و حیرانت
دل هر کس که دید بر زلف | ترک یغمای چشم فتانت
همچو صنعان نمود ترسایم | چشم جادوی نامسلمانت
عشق ترکان شوخ چشم ترا | در نظر میشود آسانت

صادقا ترک مهر ترکان کن
ورنه از دست میرود جانت

متحیرم که داده همه آب و رنگ و زیبت | متعجبم که کرده بکرشمه دلفریبت

بیهوش گشت موسی عمران چو شد عیان — یک لمعه ز نور جمال و جلال دوست

در کیش عاشقان چو فابیشه کافرم — گر بگذرد ز خیل خیالم مثال دوست

آید هزار جور و ستم در نظر اگر — هرگز برون نمیرود از دل خیال دوست

پس دوستان برای چه آخر خورند غم — دشمن برد نواله رزق از نوال دوست

بر سر کجا نهاد بگو تاج سروری — تا خود سری ز شوق نشد پایمال دوست

از ممکنات هر چه تصور نموده شد — کامل نبود هیچ کسی در کمال دوست

کافر بود بمذهب عشاق پاکدل — آرد کسی بخاطر تصور همال دوست

آزاد شاد ز فکر دو گیتی همیکه گشت
صادق غلام مهر رخ بیزوال دوست

اگر ای نگار گردد غم عشق من نصیبت — برباید ت ز سر هوش ببرد ز دل شکیبت

بکشید شرمساری بچمن ز سرو قدت — چو فکند سرو دیده و بترنج نار و سیبت

چه غزال دل شکاری که بعرصه محبت — دل شیر آب گردد چو نظر کند نهیبت

شود از شعاع رویش همه دیدهای مردم — اگر از عذار زیبا تو فرو هلی حجیبت

همه دلبری و شوخی بتو یاد داد لیکن — ز وفا نداد یادت عجب است از ادیبت

آزاد و سری که بنده نیست — خوش شوخت کسی که با تو یار است

از عشق نمود کامجوئی — آن دیده که از تو کامکار است

شاهان شده بنده رکابش — این شوخ کدام شهسوار است

گر تاب جفات نیست صادق
در کوی بتان ترا چه کار است

بهتر ز درد یار دگر درد یار نیست — فرخ دلی که در وی جز درد یار نیست

پنهان غمیکه در دل من هست این بود — آن یار مهر روی چرا آشکار نیست

منعم ز گشت گل مکن ای باغبان دگر — ما را بسرو و لاله و گل هیچ کار نیست

خار است سرو و لاله و گل در نظر مرا — در گلشنی که غنچه لبی گلعذار نیست

مثل تو شوخ چشم پریروی و مشکموی — در چین و در ختا و ختن در تتار نیست

بستی هزار عهد و شکستی بحرف غیر — معلوم شد که عهد بتان استوار نیست

دی میدیدمش بمیکده افتاده بود مست — دیگر چرا ز زاهد شهر اعتبار نیست

بیهوده رنج از پی میخوارگان مبر — ای محتسب بشهر تو یک هوشیار نیست

دادند جان بسی بامید وفای تو — خوش آنکه بر وفای تو امیدوار نیست

سیل باده بلب آفتاب من چو کشید | بجام جم می گلگون چو پور آتشین بخت
فتاد از رخ تو شعله در ستاره و رنگ | ز چین زلف تو آشوب فتنه در چین ریخت
ز تیر غمزه نه تنها مرا فکند زپا | که ترک چشم تو خون هزار مسکین ریخت
مرا ز عشق تو زد آتشی بدل آنکس | که مهر و لیسه چو هوش جان ایمن ریخت
غلام باده فروشم که در الست لطف | بنای میکده بنیاد در رخ رنگین ریخت
دم الست من محتسب عداوت داشت | گرفت ساغر من از کف و بخاک آنگین ریخت
ز گل نه غنچه نه برگی بشاخ می بینم | چه برق بود که درین باغ دست گلچین ریخت
گرفت غمزه بنازم کشید عشوه چو | ز من مپرس که خون مرا کدامین ریخت
طمع ز وصل شکرلبان مکن بجفا | که خون کوهکن آخر ز شور شیرین ریخت

چو گشت طوطی طبع تو پرفشان صادق | در اوج نظم ز پرواز بال شاهین ریخت

ز غمزه تو دلم را خست | از چشم تو چشم کی توان بست
ابروت دو ترک شوخ کمانند | چشمانت دو مست تیر در دست
صیاد رخت بصید دلها | بگرفته کمند زلف در شست

خانه معمور چو میخانه نیست | خانقه و مدرسه بسیار هست
تا مه من عارض زیبا گشاد | گشت خجل مهر برخ پرده بست
ماه بود پیش رخت بی فروغ | سرو بر قامت تو گشته پست
روی تو ترکیست کمندی بدوش | چشم تو مستیست کمانی بدست
حسن تو بگرفت ز لطف فروغ | آینه مهر عذارت شکست
چشم تو نازم که بجادوگری | چشم پری دوخت لب جو ببست

صادق سرمستی عشق دوست | خورده بصد شوق تو روز الست

تا که شور لبت ای لب شیرین بسر است | آتشم در دل و از خون جگر دیده تر است
گردش دیده تو تندتر از دور قضاست | تیر مژگان تو خونریزتر از تیر قدر است
پیر دهر اگر پیر نگردد چه عجب | نشود پیر کسی را چو تو شیرین پسر است
روز وصلم شد اگر هم شب هجران گذرد | غم مخور نیک و بد دهر همه در گذر است
همچو فرهاد دل شیرین بنان عهد ببند | در ره عشق در اول قدمی صد خطر است
گفتم از سر می عشق من از پیر مغان | خبری پرسم دیدم که ز خود بیخبر است

انگه انداخت دیده بر رخ تو — مهر روی بتان ز دل انداخت

فصل گل گشت خم بجوش آمد — لشکر غم بملک جانم تاخت

ساقی دلنواز جام گرفت — مطرب نغمه ساز چنگ نواخت

جز من بیدل آن صنم از لب — دل هر کس ببوسه‌ای بنواخت

مژه‌اش خنجرم بسینه بزد — ابرویش تیغ کینه بر سرم آخت

سر کشید از جفا ز من سروم — در گلستان حسن قد افراخت

ساقیا آب آتشینم ده — دلم آتش گرفت و جان بگداخت

همچو فرهاد اگر کشد صادق
یار شیرین دهان بیادش ساخت

عارض است این یا که مهر انور است — زلف در رخ یا که مشک و عنبر است

وین رخت یا روضهٔ خلد برین — وین لبت یا آب حیوان کوثر است

چشم و عارض یا که نرگس یا گل است — زلف و کاکل یا که ریحان تر است

از سر کوی تو می‌آید صبا — یا ز سوی قدس کاین جان پرور است

قامتت در انجمن دارد خرام — یا که سرو اندر چمن رامشگر است

لاله رنگ است ولی پیش رخت داغ دار — سرو خوب است مگر نزد قدت بی ثمر است

خواهم از مهر رخت تیره شود انجم وصل — جز تو گر در نظرم منظر ماه دگر است

عمرها رفت نکردی ز جفا یاد مرا — چکنم بر دل تو نالهٔ من بی اثر است

لؤلؤ نظم تو از عقد ثریا بگذشت
صادقا سینهٔ تو چون صدف گوهر است

هر آن کو دل بمهر عارضت بست — ز قید خوبرویان جهان رست

چه ظلم است این تو ای دلبر دلی را — چو نتوانی بدست آری عبث خست

علاجی ای طبیب مهربان کن — نفس تا در تن این ناتوان است

بجامی ساقیا دست مرا گیر — ز پا افتاده کارم رفته از دست

چه غم میخانه دایم هست معمور — اگر با غم محتسب صد بار بشکست

به پیش عارضت گل خوار و بی رنگ — بنزد قامتت سرو چمن پست

چو دیدم دل بچشمانش سپردم — بکف خنجر دو ترک جادوی مست

مرو دیگر پی این صید وحشی — رمید از تو چو تیرت رفت از شست

ز جام عشق شد آگاه صادق — پس از عمری که در میخانه بنشست

هوشیار ار میروی در راه خطا / زان هزاران بار مستی خوشتر است
مردم آزاری کند گر مال را / غم مخور حبس تنگدستی خوشتر است
چستی و چالاکی از عیاری است / ای قفا خور مرد مستی خوشتر است
گر ز دست دیو میخواهی گریز / پای چالاکی و چستی خوشتر است
گر تو از آلایش میل جهان / دست و دل را پاک شستی خوشتر است
گر بسنگ عقل مار نفس را / سر شکستی تن نجستی خوشتر است
دل بامید خداوند جهان / بستی و از خلق رستی خوشتر است
دل ز خوبان جملگی برداشتی / از همه عالم گسستی خوشتر است
نور حق گردید ظاهر در دلت / بر یکی امید بستی خوشتر است

آخرت جوئی اگر اندر جهان
صادقی صافی درستی خوشتر است

شد بهاران گلستان از گل گرفت / شور و افغان از سر بلبل گرفت
گرچه قمریها ز دم رود جان کی توان / دل از آن شیرین لب مشکل گرفت
مطرب اندر چنگ ساز چنگ ساخت / ساقی اندر دست جام مل گرفت

ساقی بیا مشاهده کن حقهٔ دلم / روز ازل بمهر تو و ما نشان تست

از حال صادق آگهیت نیست از چرا
عمری در آستانهٔ تو پاسبان تست

فصل نوروز و موسم ورد است / بی می و رود بزم ما سرد است
مطربا بانگ سرود گرم بزن / نی پر از ناله چنگ پر درد است
سست دستی مکن بمی ساقی / ساقی چرخ سخت نامرد است
تندباد اجل بجلوه گریست / خرمن عمر پیش او گرد است
برگ و ساز ره فنا بردار / که درین راه گرم و گه سرد است
من بعشقش بدرد و غم جفتم / او بحسن و بدلبری فرد است
نقد عمرت ز دست خواهی باخت / این نه شطرنج بازی و نرد است
کار دنیا ازین تصور کن / پیل در پیش پشه خورد است
هر که تیغ عدو بفرقش خورد / گفت من فیض یافتم مرد است
ز آتش شمع همچو پروانه / پر سیمرغ بیهده گرد است
صادقا از جفای گلرویان / اشک سرخم بچهرهٔ زرد است

حور بیند تصور خود با چشم | بیند از چشم مست سرشارت
هر که یکبار دید صورت تو | آرزو میکند دگر بارت
یاد شیرین نساختی خسرو | گر بدیدی لب شکر بارت
شد برهمن بیک نظر زاهد | دید ای بت چو زلف زنارت
صد هزاران چو یوسف مصری | گشته از جان و دل خریدارت
گریه بینم بچشم خود خنجر | به که بینم ببزم اغیارت
میشدی آگه از دل زارم | گر فتادی بهوشی کارت
حور گر روی مهوشت بیند | بی تکلف شود گرفتارت
گشته از مشک بیزی زلفت | منفعل آهوان تاتارت
سامری خود بساحری ننمود | آنچه بنمود چشم سحارت
کاش چون من بدل از الف تو | صنمی ظالمی دل آزارت
سرو را منفعل نمود بباغ | طرز گفتار و ناز رفتارت

صاد تا خود علاج چیست بگو
مهوشان گر کشند بردارت

چون قد تو سرو جلوه گر نیست | چون روی تو مهر در نظر نیست
از گردش دیده تو ترسم | خوفم ز قضا و از قدر نیست
شور لب تو در آن نباشد | در شهر یقین که هیچ سر نیست
در عشق تو شهره ام چو مجنون | لیلی رخ من ترا خبر نیست
داری سر قتل من بیا پیش | یک گام دگر که بیشتر نیست
یکرنگ بشو بباغ عشقش | این خوشه حسن را دو سر نیست
این قند که هست در دهانت | در کوزه جان نیشکر نیست
خوشبوی چو زلف عنبرینت | در نافه یقین که مشک تر نیست
بلبل بچمن وگرچه نالد | از کنج قفس که تنگ تر نیست
صد سال کشد بیان عشقش | هجران تو شرح مختصر نیست
در شهر ندیده ام که چشمی | پنهان ز تو در دلش نظر نیست
در غمزه بآهوان چشمت | ای طفل حریف شیر نر نیست
بر سرو قد تو نازم ای شوخ | چون سرو بباغ بی ثمر نیست
در خانهٔ مادر زمانه | مانند تو نازنین پسر نیست

بی مهر رخ تو ایچ دل نیست	بی شور لب تو ایچ سر نیست
گشتیم بهوستان آفاق	چون قد تو سرو باثمر نیست
در خانهٔ هر پدر که دیدیم	شیرین تر ازین دگر پسر نیست
پروانه صفت در آتش شمع	در سوز کسی به آن هنر نیست
ای سنگین دل نگار در دهر	مانند تو شوخ سیمبر نیست
زاهد بکند زباده منعم	حرفش مشنو که معتبر نیست
جز پیر مغان سر وحدت	داننده و واقفی دگر نیست
جز خانهٔ می فروش دانم	بر دردکشان دگر مفر نیست
چون بر در میفروش رفتم	زین جای مرا دگر گذر نیست

صادق بهوای عشق آن گل
مانند تو بلبل سحر نیست

سروِ من تا که بمحفل با قامت برخاست	خلق گردند کمان شور قیامت برخاست
مایل مهر ترا زخم ندامت به شد	عاشق روی ترا درد ملامت برخاست
هر که بی یاد تو صد سال بکعبه بنشست	عمر را کرد تلف خود بندامت برخاست

و له ایضا

آ میکشان همیشه بعشرت برند بهر	پیر مغان بدست خود این آستانه ساخت
می خور غم زمانه مخور گر تو عاقلی	اندیشه کن چه کرد که قارون خزانه ساخت
گر شد دگر شرنگ بریزد بجام عمر	باید درین دو روزه دگر با زمانه ساخت
در چار موج عشق شناور چه میشوی	بحریست این که حسن ازل بیکرانه ساخت

در خاطرش خیال رخت جا گرفته بود
صادق دمیکه این غزل عاشقانه ساخت

نی در لب مطرب بکف غنچه جام است	در ده می خاصم که شب محفل عام است
زاهد بدماغش دگر از بوی می آبست	ظاهر اثری نیست یقین شد که زکام است
این خرقهٔ زاهد بتنش بهر فریب است	این سبحهٔ زاهد بکفش دانه و دام است
با محتسب و زاهد و واعظ گذرد عمر	آوخ سروکارم همه دم با دد و دام است
بی روی تو گر عارض حور است قصور است	بی وصل تو گر بادهٔ قدس است حرام است
قدت دم چیم شوخ تر از سرو چمان است	رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است
هر جای دو صد فتنه ز چشمان تو پیدا است	هر سوی قیامت ز قیامت بقیام است
جز حسن تو هر دگر نمودیم نه پخته است	جز عشق تو هر فکر نمودیم همه خام است

گر پخته از باده وحدت دل خود را
صادق مخور این باده انگور که عار است

عارض است ای نگار یا قمر است / لب شیرین تست یا شکر است
زلف را تاب داده در رخ / یا مجعد فتاده مشک تر است
سرو بستان بپای جوی بماند / سرو ما را چو دید جلوه گر است
دیده صد سال ببیند از رخ تو / دل من گوید اولین نظر است
لب لعلت بود چو غنچه تنگ / عارض تو ز گل شکفته تر است
هر که پروانه وار سوخت بشمع / عاشق پاکباز و پر هنر است
گرچه یوسف بمصر بود عزیز / زان بچشم رخت عزیزتر است
هیچ رحمی نمیکنی بر من / ناله ام بر دل تو بی اثر است
از سر کوی یار می آید / نفس باد پر ز مشک تر است
پیر هرگز نمی شود همه عمر / هر کرا چون تو نازنین پسر است
گر رود جان و سر براه غمت / غم مخور اینکه سهل و مختصر است
شور عشقت بود همیشه بدل / شور مهر رخت مرا بسر است

ساقی بکفش ایاغ و میناست / گلزار بسان باغ مینوست
مه طلعت من ز جمله خوبان / خوش روست ولی چه سود بدخوست
از غم رخ تو لاله داغ است / وز رشک لب تو غنچه بی بوست

از هر چه تصور تو آید
صادق بیقین که یاد جز اوست

زلفست بر رخسار تو یا مشک بر سمن است / ابروی تو یا ماه نو از چرخ هویداست
مهر است بدین شعشعه یا آن رخ گلرنگ / سرو است بدین جلوه و یا آن قد و بالاست
افکنده پری پرده ندانم ز رخ خود / یا حور بهشت است که در عرصه دنیاست
چشم است و یا ساحر بابل شده بیرون / یا آهوی صحرای ختا نرگس شهلاست
چشم همه را خیره نماید بتجلی / روی تو بدیدار و یا آتش موسی است
از خنده کند زنده دل جان جهانی / لعل تو بگفتار و یا معجز عیسی است
این فتنه عالم ز کجا خاست ندانم / کز هر طرفی خلق بغوغا و تماشاست
بر هر که نظر میکند او دل برباید / این حور جنان با چنین حسن که آراست
دلها همه چون فاخته بر دور سر او / این سرو چمان با چنین جلوه که برپاست

ترکی که تیر غمزهٔ او چون تهمتن است
با زال سالخورده تو گوئی چو بهمن است

چشمت بتیر غمزه ذات افراسیاب و رخ
کیخسرو جهان و زنخ چاه بیژن است

طوری که دیو برافکندی از غمزه
در پیش تیر غمزهٔ تو بس فروتن است

خواهم سپرد جان چو سیاوش در رهت
کسیوز دو چشم تو در حیله و فن است

جز صلح نیست چاره بباید کز پشنگ
تا بر قباد تخت کیانی نشیمن است

ترکی بتخت حسن کیومرث وش نشست
هوشنگ سان بخون سیامک قوی تن است

ایرج نهاده جان بکف اندر ره وفا
بنگر جفا که تور پی سر بریدن است

لب باز کرده غنچه منوچهرسان بباغ
کو سلم خار کاه مکافات دیدن است

پیش خدنگ آن صنم رستمی کمان
اسفندیار دیده دلم چون بشوتن است

کاوس کی نداد چرا نوشدارویم
سهراب دل فتاده پی جان سپردن است

شاه جهان بتخت فریدون چو تکیه کرد
ضحاک غم بچاه بلا در طپیدن است

شاه شجاع ناصر دین خسرو دلیر
کو بدبگرز خصم وی ار کوه آهن است

ای شیر حق بچنگ غم کردی نجات
با من همان معاملهٔ دشت ارژن است

همه عالم بسر کوی تو رو می آرند
هر کسی را ز تو البته تمنائی هست

دل بهجر تو شکیبا نتواند لیکن
چاره چون نیست بناچار شکیبائی هست

همه گویند که دیوانهٔ لیلیست ولی
همچو مجنون بجهان عاشق دانائی هست

دست و پا در ره حسن تو زنم از سر عشق
تا که اندر دل و جان تاب و توانائی هست

جان چو پروانه بباید که نهد در سر شمع
عاشقی را نه همین خوف ز رسوائی هست

همچو ساقی نه بگلزار جهان لاله رخی
همچو یحیی نه بعالم نه دگر جائی هست

کو بفرهاد سر از خاک برون ساز و ببین
که چنین دلبر شیرین و شکرخائی هست

شوخ ترسا شده در جلوه بیا ای عاشق
همچو صنعان اگرت میل تماشائی هست

آن کس که ترا ای مه مکر و ستم آموخت
از بهر من آموخت مگر از چه کم آموخت

موسی ز رخ خوب تو دید آتش سینا
عیسی ز لب لعل تو جان بخش دم آموخت

در وقت تولد چو نهادی بحرم پا
اندر دو جهان حرمت خود را حرم آموخت

آنکس که مرا کرد بحسن تو چه صیاد
چون آهوی طناز بحسن تو رم آموخت

اندر ره دین شسته ایمان گره کفر
من از سر زلف تو شمن از صنم آموخت

من به کوی تو طوف کنم روز و شب / حاج بسوی حرم بسته احرام رفت
هر که درین میکده چند که از سوز عشق / جوش نزد همچو خم پخته نشد خام رفت
خال برخ یار را در خم زلفش چو دید / کرد گمان مرغ دل دانه و در دام رفت
از سر آن کو دگر باز نیامد برون / از پی دیدار او خاص و گر عام رفت
گرد چو مجنون هر آشیوه لیلی وشی / چند توان از پی این دل خودکام رفت
سرو بصحرا اگر رخت با چو گلشن نهاد / مهر سوی خانه شد ماه چو بر بام رفت
تاک نبستی فتاد غوره چو انگور شد / خم دهنش کرد کف تا بلبش جام رفت
یکشب و روز رم بوصل دست ندادی ز جور / سال و مه آمد بسر عمر با تمام رفت
ساقی گلرو بخیز ساغر گلگون بیار / شب بسر آمد ز کف فرصت هنگام رفت
ای بت شیرین دهان چون شکرم زان کام / از لب تو کرد دعا سر زد و دشنام رفت

باده بخور صادقا غم مخور از دور دهر
دولت کی گشت طی نوبت بهرام رفت

سرو چون قد دلپذیر تو نیست / مهر چون عارض منیر تو نیست
هر چه در دیده تصور عقل / رفت و آمد کسی نظیر تو نیست

راز نهفته ببلبل بچمن گل گر دید / غنچه را گوی که در بزم تو غمازی هست
خلق بسیار روان از پی این قافله‌اند / جرسی نیست پدید از جرس آوازی هست
من چه اندیشه کنم از خطر تیر قضا / در سر منزل ما هم قدر اندازی هست

صادقا چند کنی وصف و ثنای قد سرو
تو ندیدی که چنین سرو سر افرازی هست

عارضت ترک ختا لعل لبت یاسمن است / چشمت آهوی ختن نافهٔ زلفت چمن است
شاه رخ دلبر من تا که سوار آمد پیل / هر پیاده بکفت بیدق و چون فرزین است
ای صبا گر خبر از ایرج مهوش داری / بر فریدون برسان کو پسر آبتین است
غنچه را باز نگر دیده بغارت ببرد / سوز بلبل بچمن از ستم گلچین است
چشم شهلای تو در صنع خدا قبله نماست / عارض مهوش تو آینه حق بین است
پرده افکنده پری یا که ملک جلوه گراست / این تویی در نظرم یا نه که حور العین است
وامق و خسرو و فرهاد چو مجنون بغمش / شکر و لیلی و عذرا صنمی شیرین است
سرو سبز است بگلزار ولی بی ثمر است / سرو آنست که سیب ذقنش سیمین است
شد نسیم که گذر از سر کویت کرده / نفس باد صبا از همه دم مشکین است

گل بیرحم بگلشن همدم مونس خار | روز و شب بلبل دلسوخته در فریاد است
هست شیرین همه دم در بر خسرو فرهاد | جان بکهسار کند بیهده و دلشاد است
مرغ دل گشت چمن را نشمارد عشرت | عشرت این است که اندر قفس صیاد است
از تف آتش نمرودی ساغر بنگر | عارض مغبچه گوئی ارم شداد است
سر بفرمان دو چشمت نه نهد جان چکند | کو گریبان دل او بکف جلاد است
بجز از میکده کآباد شد از پیر مغان | هر بنائی که فلک ساخته بی بنیاد است

صیاد قا عهد گل باغ ز بلبل بشنو
بی ثباتست همه وعده و بی بنیاد است

قد تو چو سرو دلنشین است | گیسوی تو به ز مشک چین است
هرگز نبود پری بدین حسن | حوراست یقین که در زمین است
بر نالهٔ من بنه دمی گوش | سیمین تن من دل آهنین است
در زلف تو دل نظر بروی است | حیران بمیان کفر و دین است
خورشید عیانست یا رخ تو | زهره بطلوع یا جبین است
این ترک سوار هست یارم | یا ماه نشسته بر زین است

چشمت بناز میبرد از باده نوش هوش | لعلت بخنده دل برباید ز دست
تا چشم مست آن صنم می پرست دید | ترک بتان بتکده را کرد بت پرست
حسن ازل بدیدهٔ دل دید آشکار | عمری بکنج میکدهٔ عشق گو نشست
صید دلی نماند بنخجیرگاه عشق | کز تیر چشم جادوی مست تو بر نجست
هر کس بکنج میکدهٔ عشق جا گرفت | از قید و بند محتسب حیله ساز رست
چشم فلک مدام بحسرت نگه کند | افتاده است تا سر زلفت مرا بشست

گردیده است از دل و از جان می فروش
صادق غلام حلقه بگوش از دم الست

ای سرو به پیش قامتت پست | رخسار تو نور مهر بشکست
بی پرده پری چو دیدت از شرم | برصورت خود نقاب بربست
حسن تو کمان بکف ز ابرو | چشم تو دو ترک تیره در دست
گر سر برود براه عشقت | از دامن تو نمی کشم دست
از بهر جنازه خیزد از جا | در بزم تو هر کسی که بنشست
هر کس که بدید عارضت را | از فکر بهشت و حور وارست

پروانهٔ دیده را بخفتم
زین شمع عذار جای پرواست

بی روی تو سرو و گل چه حاجت
بی وصل تو باغ و گشت بیجاست

لیلی بمیان حجلهٔ دلخوش
مجنون بخیال دشت و صحراست

قمری بقد تو گشته مفتون
بلبل ز گل رخ تو شیداست

من دست نمیکشم از این کفر
تا زلف بعارضت چلیپاست

هرکس که رخ تو دید یکبار
بی صبر و سکون و ناشکیباست

بگرفت سرشک من جهان را
این قطره خون آل او دریاست

صادق بنگر چو شیخ صنعان
دلدادهٔ آن نگار ترساست

تیر ترکم پی نشانه گرفت
از پی کشتنم بهانه گرفت

پر مرغ دل مرا بشکست
دست مشاطه چونکه شانه گرفت

ساقی ماهرو بمیخانه
تا بکف ساغر مغانه گرفت

عارفان دم ز شور عشق زدند
عاشق اسرار عارفانه گرفت

مطرب خوش نوا برغم حسود
در سماع آمد و ترانه گرفت

به بود لعل لبت از سلسبیل
خوشتر است از آب حیوان بیشتر است

طوطی خط سبز مرا می پرورد
در میان شکرستان بیشتر است

ای ملک سیما مسیحا را کند
در سخن خاطر پریشان بیشتر است

در تکلم میدهد همچون مسیح
مردهٔ صد ساله را جان بیشتر است

آب حیوان گر خورد از خوردنش
خضر را سازد پشیمان بیشتر است

یاد رخسار تو ذکر عارفان
نقل روح می پرستان بیشتر است

آورد سرو قدت نارنج و نار
پرورد سیب زنخدان بیشتر است

همچو لاله می نهد بر سینه داغ
غنچه را اندر گلستان بیشتر است

سازد او اندر هر تبسم آشکار
صد هزاران راز پنهان بیشتر است

صادقا رای بت ترسا ببین
کرده همچون شیخ صنعان بیشتر است

عشقبازی کار سخت و مشکل است
ای خوشا آن دل کزین غم غافل است

حسن چون رشد در نظر باشد قصور
ای ملک وش هرکه بر تو مایل است

هرچه خواندم از ادیب عشق من
غیر درس حسن خوبت باطل است

تا دیده ام جمال تو ای ترک شوخ چشم
در دیده ام ندیده ام آرام و خواب چیست

امشب که شام وصل بود صبح روز عید
ای مهرو بچهره دگر این نقاب چیست

ساغر بدست یار ببر بزم بی رقیب
ای دل بگوی باز چنین اضطراب چیست

اگر ز نشه وحدت اگر شود دولت
دانی که ذکر بربط و چنگ و رباب چیست

در بزد گیسوی تو دل نافه بسته خون
در پیش خوی روی تو بوی گلاب چیست

از جان هر آنکه بنده شاه ولایت است
او را غم عذاب بروز حساب چیست

صادق چو شمع گر بدلت نیست سوز عشق
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

ای تو محکمات را احداث
جز تو نبود مرا پناه و غیاث

آتش حسن تو جماد و نبات
مایل مهر تو ذکور و اناث

گر خطائی نموده ام کن عفو
کز پدر ارث برد میراث

پدرم را بگندمی ز بهشت
کرد بیرون رقیبی از اخباث

شهد مهر ترا بجام ریخت
دایه تا بر لبم نمود ارغاث

گفت ترسا ترا اب اتم و ولد
واجب و احدی تو با بی ثلاث

گو که شیطان رشته تو نکند
داخل گوش وحدتم برغوث

جز ز مهر علی نیابند
بنمایند گرد دلم را نوش

صادقا جز علی ولی نبود
من تم شل دیگران طموث

سرو در نزد قامتت چون کاج
روی خورشید پیش رویت داج

پیش ماه رخت بمهر فلک
قدر و قیمت نمانده است و رواج

عارضت بر شکسته رونق گل
زلف از مشک چین گرفته خراج

من بسوی غزی ز جان پویان
سوی ام القری همه حجاج

ای که دارای خسر منی در حسن
خوشه چین توام من محتاج

هر چه خواهی جفا نما بر من
جز رضاجوئی تو نیست علاج

سر نهادم بزیر شمشیرت
سینه بر تیر غمزه ات آماج

عشوه ات برده هوش من از سر
غمزه ات کرده ملک دل تاراج

گذرد روزگار من تا چند
ای ستمگر بدین مدار و منهاج

شهد لب دلبرا تو کرمی کن
صادق ترک گشته سرد مزاج

من بمی خوردن و زاهد بریا ورزی خوش — تا به بینیم که شود در صف محشر تفضیح
ترک می خوار کی از گفته واعظ نکنم — عاقلان کی بفریبند براقوال سفیه
سخت بگرفته دماغم ز جهان ای ساقی — باده روح فزا ده که برآرد تفریح
در تبسم نشود با تو مقابل یوسف — در تکلم نشود چون لب لعل تو مسیح
در ختا و ختن و روم ندیدم یارا — چون تو شیرین سخن شوخ بگفتار فصیح
ای ختائی بت من عین خطا میباشد — گر بخورشید کنم عارض خوبت تشبیح

از ازل تا بابد خرمی و ساغر بود
صادقا باده بخور غم مخور از حرف قبیح

رسید بر سر من دلبری بوقت صباح — چو سرو ناز خرامان بدست ساغر راح
به پیر میکده گفتم که غم هلاکم کرد — بخنده گفت بیا از پیاله جوی نجاح
ایاغ باده بیار ای سه ملک منظر — که در بهشت بود می بدست حور مباح
بمیفروش بگفتم که چیست پایه عشق — بگفت باده بود گنج عشق را مفتاح
ز بحر عشق نخواهد که زر بساحل گرد — هزار سال بسی آشنا کند ملاح
ز تیغ ابروی تیزت کسی نجست نجات — ز تیر غمزه چشمت کسی ندید فلاح

دل از محبت اغیار یار بردارم — ز جور خار چو بلبل کنم بگل الحاح

ز سوز عشق تو صادق غزل سراشته
چو عندلیب که بر روی گل بود دماح

علی الصباح کشد خور چو از شعاع رماح — بشارت است بریزید خون جام مباح
شب وصال نماید بچشم از مستی — قمر چو خم پر از می ستاره چون اقداح
بیار باده که وقت گل است موسم عیش — گرفته لاله پیاله بباغ و نرگس راح
بشمع جمال تو خواهم ز جاعل الظلمات — صباح وصل تو جویم ز فالق الاصباح
بگو براهد اگر وصل یار میطلبی — قدح بگیر و بنه برکنار زهد و صلاح
بنای عیش و طرب را نمود می تعمیر — اساس میکده را میفروش شد طراح
بظلمت سر زلفت قسم که ذکر لبت — همیشه درد دلم هست بر مسا و صباح
ز شوق گوهر حسنت همی ببحر سپهر — چو آفتاب کند غوص مه شود ملاح
براستی که دل من بدام زلف کجت — بهیچ وجه نخواهد نمود میل نجاح
بحسن لیلیم از ره مهر توای مجنون — ز کوی دوست نخواهم شدن بهیچ رواح
بعقل وا نشود قفل حسن ای صادق — بدست عشق بود گنج وصل را مفتاح

شراب جوش زند گو بیا و شیشه بر ... گرفته لاله و گل در چمن بکف اقداح
برقص آمده اشجار زانکه باد صبا ... نمود شاهد گل را بعندلیب نکاح
ز جام منع نمودی مرا چه شد ناصح ... قدح گرفت بکف کرد ترک زهد و صلاح
میان زاهد و من روز و شب مجادله بود ... رسید ساقی و با یک پیاله داد صلاح
ز بحر عشق کجا بر کران سد از سعی ... هزار سال اگر دست و پا زند ملاح
چو قیس از پی لیلی وشی همی گردم ... کجا روم من دلداده زین دیار و نواح

همیشه صادق بیدل ز گلستان بخت ... چو عندلیب بگل گشته روز و شب مداح

جفا تو چند کنی بر من ای ستمگر شوخ ... مگر که رسم وفا گشته از جهان منسوخ
هوای عشق تو از سر نمیرود بیرون ... می محبت تو در دلم نمود رسوخ
بحرف شیخ نسازیم ترک باده کشی ... که می فروش نفرمود سروی منسوخ
برای بستر و بالش درین جهان خراب ... چه پرنیان و پرند و چه سنگ و خشت و کلوخ
برای قوت درین پنجروزه ای غافل ... چه لقمه شلغم خام و چه بره مطبوخ
بنقد جان بکف آور متاع پیر مغان ... که در معامله عشق شد حرام فسوخ

زدست مردم نادان بکن فغان صادق ... که دهر سفله نواز است و چرخ کجرو کاخ

گردید غزلخوان دگر این بلبل گستاخ ... رقصند ز صبا گل بچمن در سر هر شاخ
ساقی بده آن ساغر گلگون طرب خیز ... آرد بسرم هوش و زداید ز دلم راخ
ساقی بده امشب بکفم جام پیاپی ... تا رشک برد غصه خورد محتسب آخ
تا نکته بجنت نکند زاهد بی دم ... تا طعنه بعشقم نزند واعظ بی شاخ
من جام بلب پای نهم در سر هر بام ... من شیشه بکف جای کنم در دل هر کاخ
من سر زده ام ناحیه حسن تو پرشور ... من آبله در پاره عشقت همه پر لاخ
ای کشور جان از دم تیغت همه مجروح ... وی سینه دل از دم تیرت همه سوراخ
حلوای بدین خوبی و شیرینی و چربی ... در دیگ نپخته است کسی فکرت طباخ

همچون غنچه صادق بیچاره ندانی ... هر چه کشد پرورش ناز تو سلاخ

یار من گوشه ابرو چو نمودار نمود ... عالمی را چو من زار گرفتار نمود
دست بر چهره گرفتن بمن از ناز چه سود ... آفتابی نتوان نور خود انکار نمود

خوش آن روز کاندر صف میکشان | صراحی بدستم سبو دوش بود
کنم هر زمان یاد با دود می | کز آن شوخ سرکش وفاکوش بود

ز شب تا سحر صادق از جام چل
زمستی چو خم در سر جوش بود

ابروت تا تیغ کمانی میکند | تیر مژگان خونفشانی میکند
هندوی خال سیاهش را نگر | در بهشتش باغبانی میکند
لعل او بر تن اگر جان میدهد | عشوهٔ او دلستانی میکند
چتر زلفش را نگر کز هر طرف | بر رخ مه سایبانی میکند
من نه تنها جان سپارم در رهش | هر که بینم جانفشانی میکند
عاشق حسنت شود گر چرخ پیر | طفل نادان ترزبانی میکند
ظلم بنگر بعد عمری در وفا | هر زمانم امتحانی میکند
گاه سازد قیس و گاهی کوهکن | عشق خوبان هرچه دانی میکند
غیر من در کوی آن ماه صنم | هر که بینم کامرانی میکند
این فلک سیار پیر و بارگیست | خضر آنجا کاردانی میکند

گر چنین گفتار شیرین بشنود | طاقت از جان مسیحا میرود
صادق از کوی تو ای بیدادگر | گر نرفت امروز فردا میرود

در سر کویش چه خوار ار بیاید
باز بینم صادق آنجا میرود

هر کرا دیدم من عاشق شیدای تو بود | هر کجا رفتم من شورش و غوغای تو بود
سر پرشور من ای شوخ چو دریای تو بود | سایهٔ بر سرم از زلف سمن سای تو بود
دوش در حلقهٔ ما تا سحر ای ماه لقا | همه شب ذکر لب حسن دلآرای تو بود
فاخته طوف بر آن سرو روانت میکرد | بلبل سوخته دل واله و شیدای تو بود
تو بگل چشم فرو دوخته گل را دیدم | در تماشای لب لعل شکرخای تو بود
هر یکی بوس لبت ای قمر زهره جبین | مشتری جان بکفش در پی سودای تو بود
بودم ار ساکن میخانه و گر دیر و حرم | همه جا در نظرم صورت زیبای تو بود
سعی در کعبهٔ حسنت بصفا میکردم | قبله‌ام طاق دو ابروی دلآرای تو بود
تو بهر سو که روان گشتی ای سرو روان | همچنان قبله‌نما دیده بسیمای تو بود
سوزمیناست دلم زآن نمکین خنده بسی | شور اندر سرم از لعل شکرخای تو بود

پدر پیر فلک گر بکند عمر دوباره
رغمم از سرمه فزاید که در آن چشم بماند
عکس خورشید ندانم رخ حور است و یا مه
گر ببینی آن بت مهوش بنهد آتش در غم

چون تو زیبا پسری ها در ایام نزاید
رشکم از شانه برآید که بگیسوی تو ساید
صورت خوب تو باشد که در آئینه نماید
بر رخش در نگشایم ملکم گر بدر آید

صادقا عشق و شکایت لب از این حرف ببند
اگر از درد بمیری بکسی شکوه نشاید

صورت خوب تو چو در دل چو مصور میشد
هر سر موی که از ماه رخت سر میزد
بت عیار و جفا کار من از مهر و وفا
چشم جادوی تو میکرد ندانم چه فسون
تا رقیبان تو الفت بسر بندی کاکش
چند بیداد گری خود بده انصاف که من
مدعی بود در آن بزم مرا از غیرت
از پی غارت دل کافر زلفت بفسون

دیده دریای عمان آه من اخگر میشد
راست بر جرگه دلم ناوک و نشتر میشد
هرچه میداد فریبم همه باور میشد
ساحر ار بود بیک عشوه مسخر میشد
دور شنجرف تو زنگار مجدد میشد
جمع میکردم اگر ظلم تو دفتر میشد
در تنم هر سر مو ناوک و خنجر میشد
گاه افعی بدلم گاه چو اژدر میشد

چو شوخ گلرخ من میل بر شراب کند
اگر برون مه من چهره از نقاب کند
ز هجر ماه رخت هر شب ای بت بی مهر
خوش آن کسیکه بوقت شباب در بستان
کنم بگوش فلک حلقه میفروش اگر
نشان نبیند تا روز حشر آبادی
ز شوق عارض گلرنگ یار هر ساعت
نظر بشاه و گدا کی کند بهر دو جهان

لبان لاله دل عاشقان کباب کند
هزار ناز و کرشمه بر آفتاب کند
سرشک دیدهٔ من طعنه بر سحاب کند
نظر بلاله و گل گوش بر رباب کند
مرا ز حلقه بگوشان خود حساب کند
دلی که نرگس سرمست تو خراب کند
دلم چو مرغ گرفتار اضطراب کند
کسیکه لاف غلامی بوتراب کند

بطفل باده فروشی بداد دل صادق
بسوی میکده هر دم از آن شتاب کند

مرا یکره دل اندر بر نباشد
هوای عشق تو یار از سر من
چه سود دم گفت سوز دل به پیشت
میان مهوشان چین و ماچین

اگر اندر برم دلبر نباشد
برون خواهد شدن چون سر نباشد
ترا ای سنگدل باور نباشد
چو تو شوخ پری پیکر نباشد

قامت خوب تو بر سرو گلستان ماند / روی زیبای تو بر روضهٔ رضوان ماند

هرکه یکبار ببوسد لب تو زنده شود / لعل سیراب تو بر چشمهٔ حیوان ماند

مانی ار کلک بگیرد پی تصویر رخت / همچو تصویر ز تصویر تو حیران ماند

زلف پرچین برخ ای ترک ختائی بگشا / عنبر آشفته شود مشک پریشان ماند

هرکه آن چاک گریبان تو نظّاره کند / جیب جان پاره کند چاک گریبان ماند

عارض خوب تو بهتر بود از باغ بهشت / کاکل و زلف تو بر سنبل و ریحان ماند

روی زیبای تو در چنبر زلفت دیدم / گوی زرّین به اندر خم چوگان ماند

هرکه با ماه رخت مهر تو زند گوئی / حیوانیست بصورت که بانسان ماند

ساحر چشم ترا هرکه ببیند ای بت / کافرش گوی اگر باز مسلمان ماند

نرم از نالهٔ عشّاق نگردد هرگز / بر دل سخت تو نازم که بسندان ماند

بهر جامی بدر میکده باده فروش / هرکه گردیده است گدائی بسلیمان ماند

برق رخسار تو بر جان هر آنکس که زند / رعدوش از صفت نالهٔ گریان ماند

زاهد از عهد مودّت نشناسد چه عجب / هرکه پیمانه کشد بر سر پیمان ماند

خم ابروی تو در عشوه بود سخت کمان / مژهٔ تیر تو در غمزه به پیکان ماند

مصوّری که چنین صورتی بپردازد / عجب مدار که خود با تو عشق میبازد

بشیر خوارگی آن چشم مست را نازم / ز بیم ناوک او شیر پنجه اندازد

قیامت است مگر سرو قامت ای گل / بهر کجا گذرد شور محشر آغازد

نظر در آینه ای ماهوش بخیره مکن / هر آنکه روی تو بیند در آتش اندازد

بجادوئی ببرد دل ز دست پیر و جوان / بچشم مست تو نازم که سحر میسازد

فرو هل از رخ زیبا نقاب را ای یار / که ماه آب شود آفتاب بگدازد

بگلستان گذر ای سرو قد غنچه دهان / بخود ببالد گل سرو سر نیفرازد

بدام شش جهت حیرت مدام مات شود / هر آنکه نرد محبّت ببار کج بازد

بگو بواعظ ناپخته کار خام خیال / پیاله نوش نهال خرد برافرازد

چه کیمیاست ندانم میان ساغر می / گدای میکده هر دم بشاه مینازد

بنزد قامت تو سرو کی کمر بندد / به پیش عارض تو مه سپر بیندازد

نشان عاشق صادق همین بود در عشق / ز پا در افتد اگر در رهت بسر تازد

بوصف حسن تو صادق چه شعر میخواند / کرنی بناله و مطرب بعود بنوازد

بگوش من برسد از رهگذر عشق فغان
که گم شدند درین راه کاروانی چند

دم وداع مریز اشک لاله گون ای چشم
که آخرین نگه است این بما امانی چند

گذر ز کوی تو فرصت نمی شود ما را
که پاسبان تو هستند ظالمانی چند

شوم فدای سرت ساقیا بصادق ده
ز لطف جام می ناب ارغوانی چند

جان فدای باغبانی کاینچنین سروی بکارد
دل اسیر نقشبندی کاینچنین نقشی نگارد

سرو این رفتار بیند بنده فرمان تو گردد
حور این گفتار بیند سر بپایت میگذارد

ای بت شیرین چو هوش برقع از عارض فرو هشت
مهر پیش ماه رویت سر ز خجلت بر نیارد

تیغ ریزد تیر بارد سر ببازد در رخ تا بد
آنکه در میدان عشقت خویش را عاشق شمارد

ماه اگر با حسن خوبت لاف یکرنگی نماید
از دو زلفش مشک ریزد وز جبینش عطر بارد

عمرها آبای سبعه سعی بسیار ار کند دیگر
مادر ایام شاید چون تو فرزندی بیارد

جام می از دست شیرین در بر خسرو نظر کن
کوهکن در بیستون چون جان بتلخی می سپارد

من از آن حسن دل آرا کی توانم چشم پوشم
هر که سروی می نشاند جان و دل در وی گمارد

عاشقت پروانه آسا سوزد و پروا نشاید
جان و دل بازد بپایت دست از دامن ندارد

شیوه حسن رخ تو ماه ندارد
لشکر زلف سیهت شاه ندارد

تیغ دو ابرو کشیده خنجر مژگان
شاه چنین هیچ دستگاه ندارد

زاهد اگر دل بباده بر تو عجب نیست
هر که ترا دید دل نگاه ندارد

حور اگر عاشق جمال تو گردد
بر سر زلفت قسم گناه ندارد

داد ز بیگانگی نرگس مستت
دل برباید ز کف نگاه ندارد

از در خویشت مران بقهر خدا را
آنکه بغیر از تو دادخواه ندارد

وای بحال کسی بحسرت کویت
میکشد از دور آه راه ندارد

دل بهوای تو قرار داده ام ای دل
کوه در آنجا وقار کاه ندارد

صادق مسکین بجز رفیقه دوران
غیر در میکده پناه ندارد

دوش نگارم مرا بخواب درآمد
در شب تاریکم آفتاب درآمد

گفت که چون بخت خویش خفته بغفلت
چشم گشا شاه کامیاب درآمد

چهره نمود آفتاب تو ز پس ابر
ماه ببزم تو بی نقاب درآمد

گر تو غم بی شمار دیده از هجر
وصل شد و عیش بی حساب درآمد

ای صنم زاهد اگر روی تو بیند یکبار / کافر عشق شود مذهب ترسا دارد
همچو صنعان فکند بر گلوی جان زنار / آنکه با زلف سیاهت سر سودا دارد
نتوان آمد در کوی تو از بیم رقیب / تو چه پنداری دلم صبر و شکیبا دارد
نکند هیچ زمان آرزوی حور و قصور / هر که در بزم تو محرم شد و ماوا دارد
ماه اگر دم زند از عارض تو شرمش باد / او کجا چشم سیه زلف چلیپا دارد
شعر صادق بشنو وصف رخت میخواند / طبع غرا سخن دلکش گیرا دارد

سحر از زلف تو چون باد صبا میگذرد / وه چه باد است که با جور و جفا میگذرد
اشک گلگون رود از دیده من جیحون / آه جان سوز من از فرق سما میگذرد
جلوه گر میرسد آن شوخ بصد عشوه و ناز / هوش قند لب و ترک خطا میگذرد
ای مه ای جلوه کنان کیست که می آید پیش / که مدهوشم ازین نور خدا میگذرد
گذر از تربت من کن ز فراق تو به بین / بر شهید خم ابروت چها میگذرد
صادقا دست تمنا بخدا آر تو زود / فرصتی نیست دگر وقت دعا میگذرد

کسی ز ناله دلسوز من خبر دارد / که شور عشق بتی کافری بسر دارد
برای آنکه رقیبان بپای پی نبرند / دلم هوای جفای تو مختصر دارد
معطر است جهان از شمیم مشک و عبیر / مگر ز کاکل زلفت صبا گذر دارد
بعمر خود نکند یک نظر بصورت گل / کسیکه بر گل روی تو یک نظر دارد
ندیده هیچکسی فرصتی بنسیم نگاه / از آن ز ناوک چشمت دلم حذر دارد
شنیده ام که تو رنجیده ز حرف رقیب / مگر دعای من خسته دل اثر دارد
ز رنگ زرد شود شور عاشقی پیدا / کسیکه سینه پر سوز و چشم تر دارد
ز دست ظلم تو ای شوخ سنگدل دل من / بتنگ آمده و میل بر سفر دارد
بجز وصال تو نبود مراد صادق زار / چه سر ز خاک لحد روز حشر بر دارد

عرق نبود که از رخساره جانانه میریزد / ز بهر صید دل صیاد حسنش دانه میریزد
دلم را چون ز پیچ زلف مشکینش جدا سازد / هزاران قطره حسرت ز مژگان شانه میریزد
بکف چون جام میگیرد پی نوشیدن آن دلبر / ز روی بیقراری می ز پیمانه میریزد

یارم از خانه بی حجاب برآمد | دل پرخون باضطراب برآمد

نرگس از رشک زرد گشت بگلشن | چشم مست تو تا زخواب برآمد

بر لب بام آمدی تو بصد ناز | همه گفتند کآفتاب برآمد

بادهٔ ناب تاب داده برویت | عرق از روت چون گلاب برآمد

ساقیم زد صلا بمیکدهٔ عشق | فصل گل موسم شراب برآمد

برد از دست و جان قرار و تامل | ماهم از خانه بی نقاب برآمد

پند واعظ اثر نکرد بگوشم | بر دل و جان چه ناصواب برآمد

باد کویت گذشت بر دل پرخون | اشکم از دیده بحباب برآمد

چون تو برون آمدی سوارهٔ گلگون | مهر و مه و چرخ در رکاب برآمد

یار من از بهر کشتن من بیدل | دست بخنجر بصد شتاب برآمد

دستش از گردن رقیب برون شد | صادق بخت کز خواب برآمد

هر زمان کان بت سرکش بفسون می آمد | چون برهمن ز دلم آه برون می آمد

لیلیا خوب می بود که از جوشش عشق | عقل سر رفت برون شور جنون می آمد

تا دیده دام بروی تو افتد روم زخود | بیخود چگونه شرح محبت بیان کنند

یک جام می بمیکدهٔ عشق بر کشند | صادق همیشه خدمت پیر مغان کنند

عاشق آنست که با مهر و وفا آمیزد | آن نه مردیست که از جور و جفا بگریزد

در سر کوی طلب کوه صفت بنشیند | در ره مهر و وفا از دل و جان برخیزد

مایل آنست که دل از دو جهان برد آزاد | مرد آنست که از تیغ بلا نگریزد

فتنهٔ چشم تو بیدم شود از خواب آلود | لب شیرین تو صد شور و بلا انگیزد

جذبهٔ عشق ز پروانه بباید آموخت | سوزد از آتش بیداد ولی پرهیزد

آشیان میکنم دل از خم زلفت کوی | آن نه شاهیست که هر مرغ در او آویزد

جانم از سوز غمش شمع صفت میسوزد | جای اشک از مژهام خون جگر میریزد

عاشق آن نیست که از تیغ بلا برگردد | صادق آنست که با لشکر غم بستیزد

خجسته روز کسی چشم بر تو بگشاید | مبارک است شبی چون تو ماه بنماید

بروی حور نخواهم گشاده دیده بخلد | تو بایدم بنظر دیگری نمی شاید

از جور دشمنان نرود حسرت از دلم | خصم ار جدا کند همه عضوم ز بند بند
کفر است ترک عشق نمودن بدین ما | ناصح مده ز راه عداوت مرا تو پند
از چشم زخم دهر بپرهیزد سپر دست | ای جان و دل بآتش عشق تو چون سپند
تا کی ز هجر میرم ای مهربان طبیب | هرگز فلوس صبر نکرد دید سودمند
هرگز ندید چون تو گلی هیچ باغبان | یارب بگلشن تو مباد از خزان گزند
عمرش بگریه میگذراند چو من ز جور | هرکس که دید از لب لعل تو نوشخند
ای شهسوار حسن بصد ناز میروی | سرهای عاشقان بنگر در سم سمند

ای شمع باورت نبود صادق تو سوخت
بنگر چگونه آتش دل میشود بلند

ای ابروت کمان و دو زلف تو چون کمند | سرهای عاشقان ز کمندت بزیر بند
از رخ مکش نقاب در آتش نهم سپند | ترسم ز زخم چشم بدانت رسد گزند
ناصح مکن نصیحتم از عشق آن پری | دیوانهٔ که باخته دل را چه سود پند
دلتنگ گشت غنچه بگلزار گل خجل | کردی چو وا تو غنچهٔ لب را بنوشخند
از کف ربوده همه دلهای عاشقان | از ناز دلفریب بگفتار دلپسند

از بهر پرسش آمد در وقت مردنم | تا جان بر او سپارم صبر اینقدر نکرد
آزاده من چگونه حذر میکند کسی | گر خون هیچ بیدل و بیکس حذر نکرد
شیرین لب تو هر که بیک نوشخند دید | هرگز بعمر یاد وصال شکر نکرد
هرگز کسی ندیدم تا دید روی تو | قطع نظر ز جان و ز دل سر بسر نکرد
از هجر رویت ای گل رعنا درین چمن | یک بلبلی نماند که سر زیر پر نکرد
از راه عشوه چشم سیاه تو ای صنم | کس در جهان نماند که خون در جگر نکرد
هرکس که دید حال مرا سوخت دل بمن | در حیرتم که هیچ بآنمه اثر نکرد

تا کام دل همیشه چو شکر شود لذیذ
ذکر لب تو صادق از آن مختصر نکرد

بر رشتهٔ زلف یار سوگند | هر رشته دو صد دلست پیوند
از روی تو نخواهم دمی جدائی | سازند جدا چو بندم از بند
ای دلبر شوخ چشم عیار | بردی دل ما بیک شکرخند
دیوانهٔ آن پریرخم من | سودی ندهد دگر بمن پند
زین بیش بآتش جدائی | این عاشق خسته را تو مپسند

گر برهمن جمال تو ای بت نظر کند
هرگز دگر بجانب بتخانه نگذرد

غواص دهر غوص کند گر هزار سال
دیگر کجا مثال تو گوهر بر آورد

ای سرو سربلند چه پیدا شد از وفا
صادق اگر ز نخل وصال تو برخورد

اسیر عشق ترا احتیاج بند نباشد
نگار حسن تو مستوجب کمند نباشد

بترک عشق تو ای بت نصیحتم همه عالم
هزار سال اگر بسازند سودمند نباشد

بملک عشق ندیدم کسی به پیر و زبر نا
ز تیر غمزه چشم تو مستمند نباشد

مقام قدس بلندست من بکوی بت اندیل
ز طاق میکده میکشان بلند نباشد

بزهد خشک نیایم برون ز میکده زاهد
برو فریب با آن ده که هوشمند نباشد

به پند عقل نخواهم گزید کار دگر من
گرفته عشق وجودم که جای پند نباشد

ز زخم چشم خلایق شوی همیشه تو ایمن
دلم بر آتش عشقت چرا سپند نباشد

بحسن خوب تو نازم که در بزاغ بهشت آ
ز حادثات دو عالم در آن گزند نباشد

شکر بصفحه کاغذ ز کلک خویش بریزد
که طبع صادق کمتر ز شهد و قند نباشد

این پری کیست چنین جلوه کنان می آید
چه پری حور ز گلزار جنان می آید

از خم طره آن مشک ختا می بزده
از لب چون شکرش نکهت جان می آید

این عجب نیست نسوزد دلش از ناله من
سنگ از سوز دل من بفغان می آید

با دام روز اگر گرده ز کوی تو گذر
عنبر آمیز رود مشک فشان می آید

عاشق آن نیست که از کوی تو فرار کرد
بر سرش تیغ و گر تیر و سنان می آید

قوت تن قوت دل از سخنش می خیزد
بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید

گر پلنگ است خود از تیغ غمت بگریزد
شیر از آهوی دو چشمت بفغان می آید

همچو گل غره مشو خاطر بلبل مخراش
هر بهاری ز پیش فصل خزان می آید

نه من از دست غمت چاک زدم جامه بجان
هر که زان کو گذرد جامه دران می آید

مژده بر باده کشان از من مخواره دهید
ساغر باده بکف پیر مغان می آید

چه عجب آتش اگر از نی کلکش ریزد
شعله ها از دل صادق بزبان می آید

گلرخان در چمن حسن اگر بسیار ند
پیش آن عارض گلرنگ چه دیدیم خارند

بر این عارض نه بیا به همه ترکان ختا
نقش بر آب با صورت بر دیوارند

ساقی مرا بمیکده دامن کشان برد / زاهد بسوی صومعه اصرار میکند

کم گشتگان مرحلهٔ راه عشق را / پیر مغان بساغری هشیار میکند

زاهد گر ز پرده نماید رخ آن صنم / تسبیح را برای تو زنار میکند

چشمت چه ساحری است ندانم بگاه ناز / حورا ربود بغمزه گرفتار میکند

در پیش میفروش نیرزد بساغری / واعظ که کبر و ناز بدستار میکند

گفتند باده هوش و خردمی برد زکف / بیهوش آنکس است که انکار میکند

تیر نگاه ناز تو ای شوخ نازنین / او را که دل ز سنگ بود کار میکند

من از جفا گریز نخواهم نمود زانکه / از شحنه بیم هر دم عیار میکند

چشمت بمن کرشمه کند عشوه باز رقیب / این خفته فتنه هاست که بیدار میکند

فرهاد را ز صحبت شیرین جدا کند / لب چون بخنده یار شکربار میکند

دیوانه ام نمود مرا کاین پری عذار / دیدار مینماید و گفتار میکند

با من دلش بمهر بود لطف با رقیب / آن شوخ بهر گرمی بازار میکند

صادق ز بیم خصم برزنت فسانه را / سازد بهانه درد خود اظهار میکند

برکمانداری ابروی تو نازم ای مه / رهزن دور قضا تیر قدر میباشد

دم تو اندر نزاند در طلب شمع رخان / هر که پروانه صفت سوخته پر میباشد

صورت حور بچشمش نکند جلوه یقین / هر که را روی تو منظور نظر میباشد

جای اشک از مژه گر خون بود نیست عجب / عشق دردیست که سوزش بجگر میباشد

ما هرا دیدهٔ در خانهٔ زین تیغ بکف / مهر را دیدهٔ خنجر بکمر میباشد

پیر هرگز نشود هست جوان تا دم صور / پدری را که چنین شوخ پسر میباشد

همچو فرهاد بتلخی بدهم جان چه عجب / لب شیرین تو بهتر ز شکر میباشد

عارضت کعبه خالت حجر الاسود اوست / حاج گر طوف کند رو بحجر میباشد

در ز خیبر بتواند کند از پنجه چو شیر / آنکه اندر کف او تیغ دو سر میباشد

میتوان گفت کسی حالت دل از دلدار / که ز خویشش ز محبوب خبر میباشد

صادق آخر چه خوش آمده از هند خراب / رو بکن سوی نجف وقت سفر میباشد

بت دلنواز خواهم که کرشمه ساز باشد / لب غنچه مهر نوشی بلب ار نواز باشد

چه غم ار فلک ببندد در خرمی برویم / در میفروش باید که همیشه باز باشد

بحالم سوخت هر جائی دلی بود عجب دلسوزم از من غافلی بود
براه عشق او هر جا که دیدم بهر سو عاشقی پا در گلی بود
بغارت رفت دین و دل در اعجاب سر کویت عجایب منزلی بود
مرا عیسی لبی بود آشنائی ازو پرسیدمی گر مشکلی بود
حسد بردم بحال آن شهیدی که دست او بدست قاتلی بود
بسوی صومعه کردم گذر دوش که پر از زاهدان جاهلی بود
بکوی عشق بس نظاره کردم بخون غلطان هزاران بسملی بود
بباغ مهر هر تخمی که کشتم درخت بی بر و بی حاصلی بود
مگر با غنچه بلبل گفتگو داشت سحر در باغ شور و غلغلی بود
نمیگویند وقت گل حریفان درین شاخ آشیان بلبلی بود
خوش آن روزی که بلبل در این باغ بهر شاخی شکفته یک گلی بود

چو مجنون شد دل شیدای صادق
مگر لیلی وشی در محفلی بود

دل الفتی بزلف چلیپاش میکند راز نهفته ام بجهان فاش میکند

نمینالد ز تیر غمزه ات مرغ دل بسمل بهانه میکند زحمت ترا فریاد میسازد
بنای بیستون هرگز نبودی مطلب شیرین قضا تدبیر کار کشتن فرهاد میسازد
بفریاد آورد چون گلشن عندلیبانرا چو مرغ دل گل رویت سحرگه یاد میسازد
برای میکشان ساقی برو از من بشارت ده ز تو میخانه را پیر مغان آباد میسازد
ستم بنگر که بر کارم کند بیداد گر یاری وفا کیشی کنم با او جفا بنیاد میسازد
خوش آن مقتول کز تیغ محبت وقت جان دادن بخون غلطد نظر بر صورت جلاد میسازد
جفا بنگر ز دلداری که اندر عاشقی از وی ازو من داد میخواهم بمن بیداد میسازد
بدام زلف مرغ دل نگر شوق گرفتاری زنی کرده روان فریاد بر صیاد میسازد

مبادا بر وفای او دهد دل دیگری از جان
ز جور یار خود صادق همیشه داد میسازد

مگو در غمت از دلم خون نیاید ز هجر تو خون از دلم چون نیاید
چنین سیل پرخون که جوشد ز چشمم ز جیحون نخیزد ز جیحون نیاید
بمن کی میسر شود وصلت ای مه چنین کار از دست گردون نیاید
ز جورت نشد ای جفاکار یک ره که از دیده ام اشک گلگون نیاید

گشت اندر طلب مهر رخت سرگردان | هر که در مرحلهٔ عشق تو خود بین آمد
چشم پر عشوه نهاد از کف خود خنجر کین | از گل عارض تو تا خط مشکین آمد

خنجر ناز بکف عشوه کنان از خانه
باز بر کشتن صادق زره کین آمد

غریبان وصل جانان می‌پرستند | اسیران تیر مژگان می‌پرستند
اگر روی بت ما را ببینند | تمام بت پرستان می‌پرستند
گرفته مهر مهرت عالمی را | ز دل گبر و مسلمان می‌پرستند
ز عشقت عاشقان تو شب و روز | بمژگان دُر غلطان می‌پرستند
بلی زنّار بندان حقیقت | سر زلف پریشان می‌پرستند
چه عشّاق اند اینها من ندانم | بعین کفر ایمان می‌پرستند
خرابات مغان و کوی ساقی | ببزم عشق رندان میپرستند
منال از غم دلا در کوی خوبان | دل خون چشم گریان می‌پرستند
بیار آن بادهٔ گلرنگ ساقی | که روز عیش مستان می‌پرستند
نخواهم من دلیل عشق کس را | عصا را دست کوران می‌پرستند

برای آنکه بمیرم ز شوق زخم شهادت | ز ناز خنجر کین از کمر گشاید و بندد
بوقت خنده نگارم برای بردن دلها | چو غنچه لعل لب خویش بر گشاید و بندد
ز بیم خصم بعشق تو همچو ابر بهاران | بگریه عاشق تو چشم تر گشاید و بندد
برای آنکه شوم بیخود از لطافت جسمش | ز عشوه چاک گریبان ببر گشاید و بندد
ز بسکه در سر کوی تو خلق ریخته بر هم | نگاهبان در تو بی خبر گشاید و بندد
کشند وصف مژه‌هات بدو ز چشم خونریزان | بکوی وصل تو راه گذر گشاید و بندد
بروی مرغ گرفتار باغبان در بستان | نشد بموسم گل گر نظر گشاید و بندد

ز جور و مهر صادق رود ز کوی تو یا نه
هزار مرتبه رخت سفر گشاید و بندد

بمن کرشمه دو چشم نگار سازد و نازد | برنگ زلف مرا بیقرار سازد و نازد
بت جفاگر من بین ز شوق لعل لبانش | مرا چو ابر بهار اشکبار سازد و نازد
بکف چو آینه گیرد برای غارت دلها | نگه بروی خود آن گلعذار سازد و نازد
نهد چو پای نگارین بفرق غنچه به بستان | هزار عشوه برای هزار سازد و نازد
چو سرو ناز خرامد بهر قدم ز خرامش | هزار عاشق بیدل فگار سازد و نازد

زدیده اشک من بی‌سبب لرزد و ریزد | چو قطره که ز دل ابر بهار لرزد و ریزد

چو پا نهی بگلستان تو شاخسار بپایت | گل و شکوفه برای نثار لرزد و ریزد

ز تاب باده گلگون به بزم عیش دمادم | عرق ز عارض آن گلعذار لرزد و ریزد

ز روی ناز بری شانه چون بزلف چلیپا | هزار مرغ دل از هر کنار لرزد و ریزد

ز عشق خون دل من ز ابر دیده دمادم | بسان سیل که از کوهسار لرزد و ریزد

پیاله چونکه بگیری بکف ز شوق لبانت | قدح ز دست تو بی‌اختیار لرزد و ریزد

بسیر گل چو درآئی ز شرم عارض خوبت | سرشک رشک ز چشم هزار لرزد و ریزد

شب وداع تو ای ماه چون فلک جدائی | ستاره‌ها ز مژه‌ام بی‌شمار لرزد و ریزد

ز هجر عارض خوبت ببین ز دیده صادق | چگونه خون دل داغدار لرزد و ریزد

برنگ زرد من زار یار بیند و خندد | بدرد عشق چنینم فگار بیند و خندد

ز عشق غنچه لعلش نگار عشوه‌گر من | مرا بگریه چو ابر بهار بیند و خندد

چو آفتاب برآید ز خانه آن بت دلکش | ستاده‌ام بره انتظار بیند و خندد

ز تیر ناز و کرشمه فتاده بر سر کویش | ز بسکه کشته خود بیشمار بیند و خندد

در پای خم نشین و بساغر بگوی راز | پند است این ز قول فلاطون نوشته‌اند

لوح قضا و کلک قدر تا که شد پدید | چشم مرا بروی تو مفتون نوشته‌اند

نازم بکلک قدرت بیچون که از آب و گل | نقش رخت بلوح قضا چون نوشته‌اند

دیدم کتاب جمله حکیمان روزگار | می را بدفع غم همه معجون نوشته‌اند

صادق نه هند سوی نجف رفتنت چه شد | گویا که قسمت تو دگرگون نوشته‌اند

چو بر بادم آن شاه خوبان برآید | سرشکم ز مژگان چو طوفان برآید

فلک وار از دیده انجم فشانم | که از خانه آن ماه تابان برآید

ز هجر تو ای شاه خون دمادم | سرشک من از چشم گریان برآید

جوانی بکن رحم بر حال پیری | که اندر پیت افت و خیزان برآید

مرنجان مرا ترسم افلاک سوزد | اگر از دلم آه سوزان برآید

پریشان شود خاطر من بیادم | چو آن چین زلف پریشان برآید

وداع پسین است بس یکزمانی | مرو از تنم ای جان که جانان برآید

بدیوانگی سر نهادم از آن رو | که تا بر سرم سنگ طفلان برآید

هر سیر گلستان ای دوستان
هر که در کوی توای مهربان

یار ما با دشمن دون میرود
شاد آید زار و محزون میرود

بی وفا یار از بی مهری تو
صادق از کوی تو بیرون میرود

هر که میرسد آن شوخ چشم ناز نماید
باین خوشم نه حقیقی است از مجاز نماید

تو قبله بحقیقت بهر طرف که کنی جا
بطاق ابروی تو عاشقت نماز نماید

بت عراقی من بین ثنای عارض او را
که عشقباز وفاکیش در حجاز نماید

گذر ز سوی چمن کن صبا ز روی محبت
بعندلیب ببین غنچه ها چه راز نماید

قسم بجان عزیزت عزیز مصر محبت
شب فراق بمالی من دراز نماید

شوند برهمن او تمام خلق بت من
اگر ز عارض گلرنگ پرده باز نماید

بی علاج تب من چه میشود ز لب خود
بکید و بوسه مرا یار سرفراز نماید

بناز میروی ای شوخ از غرور ندانی
هزار مرتبه صادق ترا نیاز نماید

پیغام من اگر براه صبا برد
از بیم مدعی بدو صد ماجرا برد

بصورت چون تو بت هرگز نباشد
اگر عالم همه بتخانه باشد

اگر آزاده ای در عشق چونی
مقیم درگه میخانه باشد

بباغ دهر هرگز من ندیدم
چو چشمت نرگس مستانه باشد

چه میباشد که در بزم محبت
تو شمع و صادقت پروانه باشد

چرخ اگر بر دلم ملالی داد
شکر ایزد ترا جمالی داد

نتوانست نقش بند ازل
که ترا در جهان مثالی داد

زاهد از حال عشق آگه نیست
عمر گوئی بقیل و قالی داد

تا که بر گرد بام تو گردد
مرغ دل را خدای بالی داد

گرد چون بلبلم بناله و شور
آنکه چون گل ترا جمالی داد

دیده من نمود کوکب ریز
بتو ابروی چون هلالی داد

نشد آن بیوفا بعمر شبی
که بمن وعده وصالی داد

آتش شمع عارضت بر جان
همچو پروانه اشتعالی داد

آنکه مجنون نمود صادق را
همچو لیلی ترا جمالی داد

و له ایضاً

خوش باشد عمر لیک بدلدار بگذرد / با جام می بساحت گلزار بگذرد
صد پرده میدرد دل دیوانه ام ز شوق / در پرده آن صنم چو پریوار بگذرد
در خون طپید کوهکن اما باین امید / شیرین مگر بجانب کهسار بگذرد
ای بیوفا طبیب قدم نه تو بر سرم / زان پیشتر که کارم از کار بگذرد
گردد هزار یوسف مصری اسیر او / گر یوسفم بجانب بازار بگذرد
خون میشود ز رشک دل نافه گر نسیم / زین چین زلف جانب تاتار بگذرد
گر برهمن جمال ترا بیند ای صنم / بت را زند بسنگ و ز زنار بگذرد
دورش کنند خلق بدیوانگی بهجوم / گر آن پری بدیده هشیار بگذرد
عشقش کشند نافه بدشت این کلمن / لیلی بسوی قیس دل افکار بگذرد
چون تو نگار ما در گیتی نه پرورد / بسیار سال آید و بسیار بگذرد
بلبل ز روی رشک گلشن سپرد جان / بیرحم گل نکرد که از خار بگذرد
یک جام می بمیکده گر نوش جان کند / زاهد ز دل ز خرقه و دستار بگذرد
ترسد که محتسب برو نی بمی کشش / آهسته واعظ از پس دیوار بگذرد
دیگر بعمر خود نکند یاد خانقاه / زاهد اگر بمیکده یکبار بگذرد

منکر مهر ترا جذبه خیالش بیازرد / ببر خویش رود خواست که باپا نرود

چه تمتع برد از لذت دنیا صاحب
آنکه اندر پی جام می و مینا نرود

ساقی سیمین ساق جام آورد / گرم باید نمود مجلس سرد
مطربا پای کوب چنگ نواز / نغمه سر کن که باده باید خورد
جام پیش آر ساقیا کامد / ماه اردی بهشت و موسم ورد
قدح باده بر کفم برنه / تا که زاهد بمیرد از سر درد
عشقبازی نه کار آسانست / پا درین ره نمی نهد جز مرد
هر که با سخت بازوان پنجه / کرد مرد است گرنه شد رخ زرد
گفتم ای دل که مات خواهی شد / با بتان کس نبرد بازی نرد
من در وصل دوست کوبیدن / تنگ آهنگریست و آهن سرد
ترک مست تو در که غمزه / از دل پیلتن برآورد گرد
عشقت آمد نمود عقل گریز / چه کند صعوه با عقاب نبرد
آفرین بر روان باده فروش / در خم این لعل جان فزا پرورد

وفا و عهد و محبت ندیده و نشنیده — مگر همین صنم من ستمگری داند
نه هر پیاده بود عاری از فنون و سخن — نه هر سوار رسوم دلاوری داند
نه هر که تاج به سر برنهاد شاه شود — نه هر که بوق نوازد قلندری داند
نه هر که پای در آتش نهد خلیل شود — نه هر که بت بتراشد آذری داند
ز شهد لعل لبانت چشید تا صادق — چو طوطیان شکرخا سخنوری داند

در مکتب عشق بر دلم یاد — جز مهر رخت نداد استاد
از هجر تو ای بت پریزاد — دیوانه شدم برس بفریاد
میریخت شرر بجان شیرین — هر تیشه که زد بسنگ فرهاد
هر دل که ز هجر گشته ویران — جز وصل کسی نسازد آباد
بسته کمر اطاعت از دل — بر بندگی تو سرو آزاد
پندم چه دهند من که هستم — دیوانهٔ عشق آن پریزاد
بر باد بداد خاک عشاق — یارب که بنای حسن بنهاد
در ششدر حسن مات دیدم — هر خانه که مهره چید نرّاد

لب عنابی او گشته چو گلقند لذیذ — چشم بادامی او دوا شد و روح افزا شد
نونهالی بچمن بود نه برگی نه ثمر — قامتش سرو روان نرگس او شهلا شد
لحظه لحظه رخ او گشت در آفاق جهانگیر — دمبدم سوز من سوخته دل بالا شد
کشش عشق نبود ار بسوی شمع بگو — از چه پروانه چنین این همه بی پروا شد
بسکه در فرقت تو دیدهٔ من اشک بریخت — دجله خون شد و جیحون شد و پس دریا شد
دوش زاهد ز کف مغبچه ساغر بگرفت — لله الحمد که این قاعده پابرجا شد
میکشان جام بکف مست علی الرغم جنود — شکر لله که در میکده دیگر وا شد
قمری از شوق قدت این همه واله گردید — بلبل از ذوق تو شوریده سر و شیدا شد
در گلستان به تمنای بت شیرین حرکات — صادق از شوق لبت طوطی شکرخا شد

خورشید با جمال تو همسر نمی شود — حور بهشت با تو برابر نمی شود
بی پرده گر پری بدر آید میان خلق — هرگز بحسن از تو نکوتر نمی شود
تا طرهٔ تو مشک فشانست در ختن — زخم دلم هر آینه بهتر نمی شود
غارت کند به نیم نظر صد هزار دل — جادو بدین طریق فسونگر نمی شود

فردای حشر گر بسر آید عجیب نیست | لیکن شب فراق تو فردا نمی شود
زاهد مرا ز کوی تو خواند بسوی خلد | صد بار گفت و دید که سودا نمی شود
هر کس بود گریز ز آتش بود ضرور | پروانه را ز چیست که پروا نمی شود
او را که بت صورت خوب تو در نظر | بر خلد اگر برند شکیبا نمی شود
بیمار عشق را نتواند کسی علاج | گر خود طبیب هست مسیحا نمی شود
گر عندلیب موسم گل نغمه گر بود | چون من ز شوق روی تو شیدا نمی شود
او را که گلستان رخت هست در نظر | سوی چمن بجنّت و تماشا نمی شود
آن زلف را بعارضت ای گلرخ فرنگ | هر کس که دید کافر ترسا نمی شود

صادق اگر هزار پری پرده افکند
چون آن صنم بطلعت و سیما نمی شود

کسانکه شیشه می را بسنگ بشکستند | بیا بمیکده بنگر پیاله در دستند
ملکن بچشم نظر ساکنان میکده را | درین خرابه بسی پاکدامنان هستند
بجام باده چه دارو فکند ساقی باز | که صوفیان همه یکدم برقص برجستند
خوشا بحال دل عاشقان کامل عقل | که جان بعشق بدادند و خویشتن رستند

ز زان آب انگور خمر پلید | که هوش برد عقل کم میکند
بمهر علی میکنم فخر من | که خاقان بخیل و حشم میکند
هر آنکس نورزید مهر رخت | بخود جور و ظلم و ستم میکند

مخمور صادقا غم زد ور فلک
وجود ترا گر عدم میکند

گر برخ دلبر من زلف معنبر شکند | مشک بر باد دهد قیمت عنبر شکند
مهر و مه بنده صفت دور سرش میگردند | گر ببر سرو قدم طرف کله بر شکند
لب شیرین چو شکر در تبسم سازد | شهد را تلخ کند رونق شکر شکند
از سر لطف اگر پای نهد در گلشن | طاقت از سرو برد ناز صنوبر شکند
گر پریشان بکند زلف چو زنار رخ | دل ترسا بر بادیت آذر شکند
مرغ دل گشته گرفتار کف صیادی | گاه بالش ببرد گاه زکین پر شکند
پرده بردار ز رخ رونق خوبان بشکن | مهر چون سر بکشد جلوه اختر شکند
نفس پیر مغان بین فلکش سر شکست | زاهد از روی ریا خواست که ساغر شکند
سعی بیجا چه کنی در طلب آب حیات | خضر سیراب شود جام سکندر شکند

نبود غنچهٔ لب خندان بی خاری در گلشن / ندانم بلبل شیدا چرا خاطر حزین دارد
ز من مهر ترا دارم بدل ای ماه‌رو دلبر / نظر از مهر بر روی تو صورت آفرین دارد

برای خاطر دشمن کمر بر قتل او بستی
ز تو ای یار بی‌پروا دل صادق یقین دارد

مرغ دلم بکنج قفس زان فغان کند / صیاد را بخویش مگر مهربان کند
بی رحم باغبان نگذارد درین چمن / یک بلبلی بشاخ گلی آشیان کند
گلچین ز کین نداد بگلزار فرصتی / بلبل بگل ز شرح غمش یک بیان کند
پیر مغان بمیکده راهش نمیدهد / زاهد مگر که چهره زمی ارغوان کند
باد خزان نداد امان عندلیب را / درد نهان خویش بگل تا عیان کند
خوش آنکه یار دست بخنجر برد ز خشم / آنانکه لاف عشق زنند امتحان کند
ساغر ز دست مغبچه آندم کشد کسی / عمری بجان چو خدمت این آستان کند
قوس قضا و تیر قدر را دهد شکست / ترکم چو تیر غمزه ز کین در کمان کند
نافه بناف آهوی چین چون نشود دوش / گر زلف خویش دلبرم عنبرفشان کند
بی پرده ماه من اگر آید برون ز رشک / خورشید آسمان رخ خود را نهان کند

یک پیاله که مستغنیم کند ساقی / چه شد که حاجت یک مفلسی روا نکند
چنان ز عشق تو کاهیده‌ام که بر سر من / اگر مسیح برآید علاج ما نکند
بجز لبان تو کان شربت حیات بود / مریض هجر ترا هیچکس دوا نکند
تو شاه کشور حسنی من گدای درت / چه شد که شاه نظر جانب گدا نکند
هر آنکه با تو شود آشنا چو بیگانه است / خدا کسی بتو بیگانه آشنا نکند
مرا بصومعه ترغیب میدهد زاهد / خدا ز میکده هرگز مرا جدا نکند
حریف عشق تو در پیش مدعی هرگز / جدا کنند سرش از تن التجا نکند
چه سود منع من از روی خوب ای زاهد / بگوی تا اگرش کاه کهربا نکند
همیشه غرقه در آب است دیدهٔ من / چگونه مردمکم بر طرف شنا نکند

امید خویش ببر زان ستمگر ای صادق
هزار عهد ببندد یکی وفا نکند

افتاده زد نبال سرت بوالهوسی چند / خون جگر خود خورد از غصه کسی چند
در بادیه‌ای لیلی بر حم بگردم / آواره چو مجنون بصدای جرسی چند
ای قافله سالار چه شد دست نگیری / افتاده درین دشت زپا باز پسی چند

چون نی بناله تا سحر بودم شب هجرت ز دل
طنبور سینه تا رگی ناخن بران مضراب بود

ای ناخدای بیوفا در بحر عشقت تا کجا
ملّاح چشم من شنا میکرد هر سو آب بود

تا دیده طاق ابرویت شد تر دماغ عشق مجنون من
زاهد ز خشکی روز و شب کاستاده در محراب بود

دی در میان لاله زار از باده چشمش در خمار
آن طرّهٔ پرچین یار در گردنم قلّاب بود

اکنون کند جور و جفا آن شوخ چشم بیوفا
یاد آن دمی کان دلربا در یاری احباب بود

صادق ز گریه هر زمان در فرقت آن دلستان
از چشم چشمم روان خوناب چون سیلاب بود

هنوز از لب او بوی شیر می آید
چو شیر از پی قتلم دلیر می آید

بصیدگاه محبت دلم همی نازد
بشیر آهوی چشم تو چیر می آید

ز اشتیاق جمال تو خار وادی عشق
بپای عاشق صادق حریر می آید

خوشم ز دست تو ای دلبر کمان ابرو
اگر بمردمکم نوک تیر می آید

قسم بجان تو تا دیده ام رخت بی گرد
اگر خیال کسم بر ضمیر می آید

یقین که کشته دلش از علاج من نومید
چه شد طبیب من امروز دیر می آید

گدای میکده یا رب چه کیمیا ورزد
که پادشاه بچشمش حقیر می آید

گر تو در آئی شبی بخلوتم ای حور
در نگشایم اگر ملک بدر آید

زابرو و چشم ار کشی تو تیر و کمان را
تیر قضا را کجا دگر اثر آید

تیغ بکف کرده قصد کشتنم آن مه
کاش دگر بکند و کام بیشتر آید

سرو چمن را کجاست این همه یارا
پیش قدت بر خلاف جلوه گر آید

حسن تو آنجا که شعله میکشد ای شمع
دود محبّت ز جان خشک و تر آید

مردمک دیده را برون کنم از تیر
گر نظرش جز رخ تو بر دگر آید

فرط محبت نگر ز تیر جفایش
رشک برد بر دلم چه بر جگر آید

چاره دردم کن ای طبیب جفاجو
پیش از آن کت ز مرگ من خبر آید

صادق بیدل مخور غم شب هجران
چون جهت آید ز در غمت بسر آید

این بت زیبا چنین زیبا نبود
غورهٔ تُرُش این چنین حلوا نبود

سرو قدش پست بود از شاخ گل
چشم بادامیش روح افزا نبود

این همه پروانه در دور سرش
شمع سان در سوز بی پروا نبود

دور لعل شکرینش از مگس
این همه شور و فغان غوغا نبود

۱۵۶

ماه شق کرده رفت بر پای او	گر بانگشت خود ایما میکند
گر ببیند عارض گلرنگ او	چشم مجنون ترک لیلی میکند
خسرو پرویز گر بیند رخش	ترک شیرین شکر خا میکند
آن لب شیرین گر آید در سخن	بار بد شور نکیسا میکند
مرغ روحم دور شمع عارضت	همچو پروانه است و پروا میکند
گر ببیند یک نظر وامق ترا	عذر مهر خود ز عذرا میکند
آن لب شیرین چو بیند مرغ دل	چون مگس رو سوی حلوا میکند
من نه تنها در تمنای لبت	جان هم هر کس تمنا میکند
آن قد و قامت چو آید در خرام	بر قدم صد حشر برپا میکند
می نخورده نرگسش را در خمار	خود بعمدا مست و شیدا میکند
هر زمان از منظر چشم ز شوق	دل بر رخسارت تماشا میکند

آن مه لیلی لقا صادق ترا
همچو مجنون زار و رسوا میکند

بگلشن بلبل شیدا چرا ز نیسان فغان دارد	اگر با خار گل را ز محبت در میان دارد

۱۵۷

تا که مغان جوهر شراب کشیدند	آتش سوزنده را بر آب کشیدند
باده کشان را دهید مژده که در باغ	دختر رز را ز رخ نقاب کشیدند
حسن تو آن روز طبل زد که دو ابروت	خنجر بر فرق آفتاب کشیدند
تا که گرفتی پیاله از کف اغیار	ز آتش رشک از دلم کباب کشیدند
دامن وصلت ز دست از چه بدادم	دیده بخت مرا بخواب کشیدند
بهر تو ای گل ز آشیانه قدسم	بلبل روحم برین خراب کشیدند
مرگ نوبت کو بعندلیب مبارک	غنچه بشد گل ز گل گلاب کشیدند
تا که در میفروش باز نمودند	رخصت ساغر بشیخ و شاب کشیدند
مغبچگانم بگید و جام ز وحدت	زین تن جسمانیم حجاب کشیدند
کشت دلم خون ز اشتیاق که ترکان	بر کف سیمین خود خضاب کشیدند

باده بکش صادقا که مطرب و ساقی
جام نمودند بر رباب کشیدند

گفتم ملبسش بدرد مداوا شود نشد	بهر تبسمی برخم وا شود نشد
در خنده همچو غنچه شب و روز یارب	با من دمی ز مهر شکرخا شود نشد

دو چشم کافرش مست است و هشیاری نمی‌داند | کشد بیجرم عاشق را و دگر کاری نمی‌داند
دلم در دام صیاد جفاکاری گرفتار است | بجز از جور و بیداد و ستمکاری نمی‌داند
نگر قسمت که میسوزم ز محبت من به بدخویی | که ترک چشم او هرگز وفاداری نمی‌داند
بشهر خوبرویان رسم دلداری نمی‌باشد | و یا خود یار من آیین دلداری نمی‌داند
دلم خو کرده چه بر پری رویست کز خویش | غمم بر غم فزاید لیک غمخواری نمی‌داند
دل هرکس رباید زان سراغ کس نمی‌یابد | نگو کان طرهٔ طرارش عیاری نمی‌داند
دل دیوانه را گفتم مخور غم از دل آزاری | که طفل است آن پریرو شیوهٔ یاری نمی‌داند
بیک تیر نگاه ای دل فتادی بیخبر بودی | کمان در دست ترک مست خونخواری نمی‌داند

بگوی مغبچه شان دوش دیدم مست صادق را
که تا در روز محشر لاف میخواری نمی‌داند

ز دل از غم مرا صد شعله دود آلود میخیزد | چو بینم مدعی از محفلت خوشنود میخیزد
نشینم گر شبی بی مدعی خوشنود در بزمت | مرا صد بار غم از جان غم فرسود میخیزد
نمیدانم چه عطری بود در زلف ایاز آخر | هنوزم بوی مشک از تربت محمود میخیزد
بود از آتش دل این همه پیچیدن آهم | بلی چون چوب تر در آتش افتد دود میخیزد

بیک تیر نگه سازد مسخر چشم تو ملکی | که سلطانش بدشواری ز زور و جنگ بگیرد

مکن منع تماشای چو صادق از رخ نیکو
که فرد احسن حسنت را سیاه و زنگ بگیرد

دلم بدیدنت ای گل چه آرزو دارد | بجز چمن که رود از تو جستجو دارد
بخاک بوسی شمن رضا شدم ای دوست | رقیب پیش تو دیدم که آبرو دارد
ببرد آب رخ گل ز دیدهٔ بلبل | ببین که این گل رعنا چه آبرو دارد
نه سرو پیش قد تو قیام نتواند | نه گل ببزم عذار تو رنگ و بو دارد
مخور فریب که زاهد لب از تکلم بست | چو غنچه صد ورق حیله تو بتو دارد
ربوده هوش من از سر بساغری ساقی | ندانم این چه می تند در سبو دارد
شوم فدای وفای بت جفاکاری | بدست خنجر و دستی بی رفو دارد

چه مهربانست امروز ساقیم صادق
بدست جام و بدست دگر سبو دارد

رخ گشاده چون گذر یار من از گلزار کرد | غنچه و گل را بچشم عندلیبان خوار کرد
یار را یکشب ببزمم دید تا چشم فلک | از جفا مرغ سحر را زودتر بیدار کرد

چگونه دست کشد خود ز دامن ساقی | کسی که مست می عشق از الست آمد

ببین چگونه کند سرکشی ز می صادق
بکوی باده فروشان دمی نشست آمد

ز مژگان تیر آن ترک کمان ابرو بکف دارد | نظر صیاد چشمش بهر صید از هر طرف دارد
بملک دلبری دایم ز بهر غارت دلها | نظر کن فوج مژگانش ز هر سو بسته صف دارد
نه بیند ذات واجب هیچ ممکن در همه حالت | اگر در لوح پیشانی نشان از من عرف دارد
ز کنج صومعه بیرون نمی آید ز نادانی | متاع عمر خود زاهد چرا زینسان تلف دارد
ببارد ابر نیسان تا قیامت بعد ازین دیگر | کجا چون تو گهر بحر فلک اندر صدف دارد
کسی کو نفس خود نشناسد او را محض جاهل گو | اگر چون مهر تابان جای در بیت الشرف دارد
نخواهد خورد غم از هول حشر و آتش دوزخ | کسی کامید بر لا تقنطوا بر لا تخف دارد
ثنا خوان تو می بینم تمام خلق عالم را | که بلبل با ترانه مطرب اندر چنگ و دف دارد

ز روز حشر دانم نیست خوفی در دل صادق
که امید شفاعت بر شهنشاه نجف دارد

در مهر و جفایش دل من سازد و سوزد | که خنده و گه گریه برآغازد و سوزد

نالم از زخم تیر غیر نیست | تیغ بر من آشنائی میزند
تیشهٔ غم بر سرم چون کوهکن | دلبر شیرین ادائی میزند
همچو تار ساز از شوق فراق | هر رگ جانم نوائی میزند
عقل بندم در محبت میدهد | عشق بر من مرحبائی میزند
زاهد اندر بحر عجب افتاده است | سخت بسجاده دست و پائی میزند
در محبت این عجب نبود ز شاه | گردم از عشق گدائی میزند

ساقیا اول بصادق جام ده
زانکه لاف از پارسائی میزند

تا برهمن بروی بت من نظاره کرد | بت را شکست و رشتهٔ زنار پاره کرد
ای ماهروی در شب هجرت سپهر وار | چشم ترم سپهر و رخم پر ستاره کرد
آنکس که کرد سینهٔ تو همچو پرنیان | در حیرتم چرا دل سخت تو خاره کرد
گفتم بمی فروش بگو سر عشق چیست | خندید و سوی جام بابرو اشاره کرد
ساقی بیار جام و صراحی که محتسب | امشب ز بزم از سر غفلت کناره کرد
گردون صفت ستاره فشان شد ز اشتیاق | هر کس نظر بصورت آن ماه پاره کرد

چون فاخته بباغ کنم گر وطن چه سود
آن سرو انجمن نبود در چمن چه سود

خسرو کشیدار لب شیرین شراب وصل
بسپرد جان براه وفا کوهکن چه سود

گر ساحری است اول زلفش ببری بناز
در پیش چشم ساحر تو مکر و فن چه سود

آن زلف مشکبار نباشد هر انگهت
باشد هزار نافهٔ مشک ختن چه سود

من تشنه کام وصل تو سیراب مدعی
کو آب خضر هست دهانش بمن چه سود

یعقوب را بدل هم دیدار یوسف است
از خون کشتی نه کذب دو صد پیرهن چه سود

گفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن
برحذر گو ز همسری اهرمن چه سود

در وصف آن دو لعل شکر بیز شهد نوش
صادق نه تو شاعر شیرین سخن چه سود

ای من از رخ اگر نقاب بگیرد
تیره شود ماه و آفتاب بگیرد

چونکه بلب ساغر شراب بگیرد
ماه مقابل بر آفتاب بگیرد

گر بگشاید دو زلف مشک فشان را
راه ختا را بمشک ناب بگیرد

ساغر می را نهاد زان لب خود
بوی گلاب از لبش شراب بگیرد

بسته دو چشم مدام غرقه در آب است
مردم کم را چگونه خواب بگیرد

گلی که بوی وفا بشنوم از او نشکفت
چو عندلیب شدم در چمن بهاری چند

شراب مهر بتان عمرها کشیدم من
نبود نشئه در آن می بجز خماری چند

ز گلشن سر کویت شوند تا کی دور
چو لاله خون جگر خورده داغداری چند

دوای درد دل ناامید شد آخر
اگرچه داشت از این می سرم خماری چند

وصال گر طلبی و بسر بر صادق
در آستانهٔ میخانه روزگاری چند

این دلبران که راحت جان نور دیده اند
چون نور در دو دیدهٔ من آرمیده اند

تا امهات اربعه آبای سبعه هست
چون تو پسر بحسن و لطافت ندیده اند

تا دیده اند ناز خرام تو در چمن
شمشاد و سرو ناز و صنوبر خمیده اند

این آهوان سبز خط مشکبوی شوخ
اندر کنار چشمهٔ حیوان چریده اند

از تاب باده خوی ز رخان روی گل حیا
در روی ماه صورت پروین کشیده اند

دور لب تو آن خط ریحان نظاره کن
چون سبزه ایست کز لب حیوان دمیده اند

این کودکان شوخ ز پستان دایه گو
بر جای شیر شکر مصری مکیده اند

آن نقطه های خال بر آن روی لاله گون
از مشک ژاله هاست که بر گل چکیده اند

یاد حیات و چشمهٔ کوثر نمی کنند | آنانکه شهد آن لب شیرین چشیده اند
عشاق را بمهر زلیخا مکن خیال | در مصر عشق صد مه کنعان خریده اند
این طوطیان سبز قبا شکرین مقال | گویی ز شاخ سدره طوبی پریده اند
از تیر یک نگاه تو در صیدگاه حسن | عشاق صید بسمل در خون طپیده اند
ورد زبان قوت دل عاشقان شده | روز ازل دو حرف از آن لب شنیده اند
این بیکسان بخیر افتاده پای خم | تحقیق شد بمنزل مقصد رسیده اند
شاهان عالمند و امیران ملک عشق | این عارفان که گوشه خلوت گزیده اند
این نه رواق و هفت بساط زمین چرا | در زیر پا و فوق سرت گسترده اند
روز جزا بغیر ندامت چه میبرند | آنانکه بر ولای علی نگرویده اند

یعنی چو ذره روی نما سوی نور حق
صادق ترا بمهر علی پرورده اند

آنچه بر من ز دو چشم یار کند | نتوان چشم روزگار کند
گل بروی تو پیش دیدهٔ من | همه گلهای باغ خار کند
در تکلم لب شکربارت | معجز عیسی آشکار کند

مرا از در مران تا کس نگوید | سلیمان لطف با موری ندارد
بروی عالم این معمار گردون | بجز میخانه معموری ندارد
کسی کز جام عشقت بیخود افتاد | خبر از نفخهٔ صوری ندارد
خوشم با دختر رز کز حریفان | بخاطر میل مستوری ندارد
نشاید لاف زد از خوبرویی | کسی را کز تو منشوری ندارد
ز تیر آن کمان ابرو ندیدم | بدل کس زخم ناسوری ندارد
اثر چون مستی چشمان مستت | چشیدم خم انگوری ندارد
اگر صد خون نمایند از نگاهی | ز ترکان هیچکه دوری ندارد

نظربازی بنده با هر که صادق
بجانت جز تو منظوری ندارد

لاله عارض سرو من چون غنچه دلتنگ از چه شد | نرگس مستش بمن در مکر و نیرنگ از چه شد
از چه ره شد خاطرش رنجیده از من نازنینم | در سر مهر و وفا بود از پی جنگ از چه شد
گر نه حال من بر آن زیبا صنم سازند عرض | نی چرا آمد بناله در فغان چنگ از چه شد
گر نبودی عشق شیرین را اثر چون موم نرم | تیشهٔ فرهاد ما در بیستون سنگ از چه شد

بتیر غمزه صد اسفندیار میفکند
بچین زلف صد افراسیاب میگیرد

سهیل باده شود آفتاب جام بلور
مهم بدست چو جام شراب میگیرد

سیاه زلف پریشان شود بهر جانب
چو ترک مست ترا خیل خواب میگیرد

چو عکس روی تو افتد بشمع از دود
ببزم هر که به بینی گلاب میگیرد

خوشا شبی که نشینی چو آفتاب ببزم
ایاغ ساقی و مطرب رباب میگیرد

لب دهان تو باشد چو چشمهٔ شیرین
که قند خسروا زان خضرآب میگیرد

سزد بصادق اگر باده نوش نام نهی
همیشه جام می بوتراب میگیرد

حور دیوانه شود گر بجمالت نگرد
گر پری روی تو بیند ز رخش رنگ پرد

پدر دهر طربناک بود در همه عمر
چون تو فرزند بپرورده چرا غم بخورد

شور پرویز بود در سر شیرین همه دم
کو بفرهاد چرا بیهده جان میسپرد

همه خوبان جهان بندهٔ فرمان تواند
کیست آن کس که بجز حکم تو فرمان ببرد

حوریان در عجب استند که این عطر کجاست
گر صبا نکهت زلف تو بفردوس برد

پای از کوی تو بیرون ننهد جان بدهد
عاشق روی تو صد تیغ بسر گر بخورد

سامری ترک کند ساحری خویش یقین
اگر او عشوهٔ آن نرگس شهلا نکرد

نکند یاد دگر سرو چمن هیچ کسی
گر بدین سرو قد انجمن آرا نکرد

همچو بلبل نکند یاد لب غنچه لبان
هر که بر حال من واله و شیدا نکرد

ساقیا صادق مسکین نرود از در تو
ملک اسکندر اگر حشمت دارا نخرد

قامت است این صنوبر و شمشاد
ترک جادوست چشم یا جلاد

سر بسر این جهان بگردیدم
من ندیدم بهیچ شهر و بلاد

چون تو شکر لبی نه در کشمیر
چون تو نوشین لبی نه در نوشاد

ای که ز آبای سبعه چون تو پسر
در همه عمر امهات نزاد

دل بشیرین ندادی ار دیدی
لب شکرفشان تو فرهاد

ساقیا جام باده در کف تست
گر خرابم کنی و گر آباد

پیر میخانه ام بروز الست
حلقهٔ بندگی بگوش نهاد

گر چو نی نالم از فراق رخت
گر چو دف میکشم ز دل فریاد

هیچ رحمی نمیکنی بر من
هر چه از سینه میکشم فریاد

این چه کوئی است چو فردوس که هردم بمشام
همه از خاک رهش نکهت جان می آید

قامتت تا چمان در چمن حسن بناز
پا گرفته حرکت سرو روان می آید

دل ز لب شیرین پنهان بتپد چون تیشه
هردم از تربت فرهاد فغان می آید

سوی مجنون بنگر محمل لیلی بر پشت
ناقه در دشت جنون نعره زنان می آید

سر عشاق زکین بسته بفتراک جفا
این چه ترکیست که با تیر و کمان می آید

زخم شمشیر ترا جان چو سپر میگیرد
تیر مژگان ترا سینه نشان می آید

کویت ای حور یقین روضه فردوس بود
پیر آنجا چو رود باز جوان می آید

گذر از نافه زلف تو نموده است صبا
عنبر آمیز رود مشک فشان می آید

غمزه چشمش اگر خون دلم میریزد
بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید

بلبل و فاخته بوتش شور نماید سر من
آن سهی سرو قد غنچه دهان می آید

صادق از محتسب شهر چه اندیشه دگر
ساغر باده بکف پیر مغان می آید

گر سر من بجبه تو در سر آستان رود
عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان رود

مغبچه میکند دوا درد غمش ز ساغری
هرکه مریض عشق شد از عقب مغان رود

هرکرا باشد غم تو از پی شادی نگردد
هرکرا درد تو باشد از پی درمان نکوشد

روز و شب عمرت بسر شد برکش ابدال یک سبوی
می نگردد پخته هرگز مدتی تا خم نجوشد

تا درین میخانه نوشم باده از دست ساقی
مشتری هستم ز دل جامی بجان کی میفروشد

بر سر کوی محبت میبرد راه از ارادت
هرکه پند میفروشان در حقیقت می نیوشد

یار شیرین لب صادق چون لب شکر فشان
همچو طوطی نغمه سازد هردم از شور تو جوشد

گل پیش عارضت بچمن خوار میشود
سنبل ز تاب زلف تو افکار میشود

چون غنچه هرکه دید شکر خنده ترا
بلبل صفت بعشق گرفتار میشود

هرکس که خورد باده وحدت بمیکده
از خواب جهل خیزد و بیدار میشود

نازم بجام باده ات ای پیر میفروش
مست شراب عشق تو هشیار میشود

زلفت برای بردن دل ای صنم برخ
گاهی صلیب و گاه چو زنار میشود

زاهد مرا که منع کند از شراب عشق
یک جرعه گر کشید گرفتار میشود

یکبار روی ساقی گلرو بمیکده
گردید محتسب دلش از کار میشود

او را که هست عارض خوب تو در نظر
فارغ ز باغ و گلشن و گلزار میشود

پندم مده ز عشق که دل پر ز آتش است	دامن مزن که شعلهٔ او بیشتر بود
جادو گر است و رحم نسازد بهیچکس	جانم ز تیر غمزهٔ تو در حذر بود
شد روز وصل و هم شب هجران بسر رود	نیک و بد جهان همه اندر گذر بود

صادق بدرد هجر بساز و صبور باش
از خار گل بر دمد و از نی شکر بود

روا ز چه پری از من دیوانه نهان کرد	شاید که مرا دید چو بیگانه گمان کرد
آنکس که لب لعل ترا آفت دل ساخت	چشم سیه مست ترا دشمن جان کرد
صیاد رخت از پی صید دل عشاق	مژگانت خدنگ و خم ابروت کمان کرد
یک بوسه گرفتم ز لب لعل تو گویا	از شوق دل پیر مرا تازه جوان کرد
ناصح همه پندم بصبوری دهد اما	هرکس که رخش دید کجا صبر توان کرد
دلدادهٔ یاری شده‌ام کز ستم او	نتوان بجز از ناله و فریاد و فغان کرد
عالم همه دیوانه شد آن یار پری رو	تا صورت خود را ز پس پرده عیان کرد
بگرفت کمان تا بکف آن ترک بمیدان	به تیر غمش سینه‌ام از مهر نشان کرد
از جور رقیب این همه خواری نکشیدم	دل تنگ مرا جور تو ای غنچه دهان کرد

چو ترک چشم تو از راه کین نگاه کند	بیک نگاه همه روز ما سیاه کند
بروز حشر چه غم میخورد ز فرط گنه	کسیکه پیر مغان را بخود پناه کند
ز بیم شحنه نترسد هر آنکه از دل و جان	همیشه خدمت درگاه پادشاه کند
براند از در خود خواجه از مروت نیست	هزار مرتبه گر بنده گناه کند
گشاده است بغارت دو زلفت از هر سو	بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند
اثر ز نالهٔ من بر دلش تواند شد	میان صخره اگر نیش مور راه کند
کسیکه مهر عذار تو در نظر دارد	چگونه چشم دگر وا بروی ماه کند
کسیکه مهر تو ای ماه رو نمی ورزد	مثال شپره ایام خود تباه کند
کسی ندیده ز ساغر کشان بادهٔ عشق	ز صحن میکده رو سوی خانقاه کند
شراب وحدت اگر قسمت است از ازلم	طریق صومعه را یکشب اشتباه کند

بروز معرکهٔ حشر ای ولی خدا
بجز تو کیست بخود صادق عذرخواه کند

ز ابر مهر تو گشت دلی که آب نخورد	نگرد پرورش خاک و باد و آتش و آب
ز دست حور بباغ جنان شراب نخورد	ز جوی حسن تو تا آفتاب آب نخورد

شور میسازد دلم چون کوه بکن / لعل شیرین شکر افشان میکند
نازلیلای تو ای لیلی مرا / همچو مجنون در بیابان میکند
خضر اگر بیند لب شیرین تو / یاد کی از آب حیوان میکند
عیسی ار رنجور گردد ای صنم / لعل شیرین تو درمان میکند
غمزهٔ چشم تو ای آهو نگاه / تیر را رخنه در جان میکند
ناله ام با بر دلت ننمود اثر / رخنه اندر سنگ و سندان میکند
آن بت ترسا مرا دانم یقین / عاقبت چون شیخ صنعان میکند
قامت ای سرو در گلزار حسن / طعنه بر سرو گلستان میکند
هر که جان بسپارد اندر عشق تو / درد هجران بر خود آسان میکند
لاله و گل را کند دل خون بباغ / غنچهٔ لب را چو خندان میکند
تاب بر سنبل دهد اندر چمن / کاکل خود را چو افشان میکند
پرده از رشک تو میپوشد پری / حور خود را از تو پنهان میکند

هجر رخسار تو ای یوسف جمال / صادقت را پیر کنعان میکند

هر سو سرو جوان راست شد از پی دید / تا هلال خم ابروت بدیدار آمد
شمن بتکده شد زاهد محراب نشین / تا بزنار دو زلف آن بت فرخار آمد
چشم بادامی تو گشت بجان موج افزا / لب عنابی تو شربت دینار آمد
آنکه بگذاشت سر زلف تو بیخود گردید / وانکه بگرفت می از دست تو هشیار آمد
همچو فرهاد ز دیدار تو شاهان گشتند / لب شیرینت چو دیدند شکربار آمد
هفت آبا همه شادند که از مادر چار / چون تو فرزند در آفاق پدیدار آمد
دل عشاق ترا تا کشد از چاه ذقن / زنگی زلف تو زان روی نگونسار آمد
پیش آئینهٔ رخسار تو آئینهٔ چرخ / تیره تر اختر من منکسف و تار آمد
ای صنم زلف چلیپای تو بر گردن جان / که صلیبم ز وفا گاه چو زنار آمد
جعد مشکین تو ای ترک خطائی وش من / رشک مشک ختن و نافهٔ تاتار آمد
عارفان را رخ زیبای تو مرآت جمال / عاشقان را سر گیسوی تو زنار آمد
شکر مصری بنگاله و چین کاسد شد / صادقا طوطی طبعت چو بگفتار آمد
گوهر نظم ترا صیرفی چرخ چو دید / در کفش عقد ثریا پی ایثار آمد
انوری را در شعر تو شد آویزه گوش / سعدی از لطف کلام تو بزنهار آمد

ببین آیینه رخسار خوبان | ترا گر دیده حق بین نباشد
شدم داخل بکوی میفروشان | بگو با محتسب غمگین نباشد
گرفتم دختر رز را در آغوش | بداوم دل که بی کابین نباشد

چو قند طوطی طبع تو صادق
شکر بر آینه شیرین نباشد

ببرگ گلست دو چشمت چنین سیه پوشند | ز بهر چیست لبانت چو غنچه خاموشند
نه خنده نه تکلم نه غمزه نه نگاه | مگر ز خاطر تو عاشقان فراموشند
چه خسروی که بملک ملاحت همه جا | شهان حسن غلام اند حلقه بر گوشند
چو باده در قدح عاشقان خود کردی | کهی خموش ز عشق تو گاه در جوشند
بیا بمیکده بنگر بسوی باده کشان | که جام عشق بکف جمله خرقه بر دوشند
خوشا بحال دل میکشان بساغر عشق | که مست از می حدت مدام مدهوشند
بعاشقان پری چهره می برم حسرت | بچشم خلق چو دیوانگان سر گوشند

بیا بمیکده عشق صادق و بنگر
که میکشان بملایک بعرش همدوشند

از سر شوق هند تیغ حنا بر گردن | هر که را دیده بر آن ساعد و آن ساق آید
بسته ام دل بهمه عمر بآن عهد شکن | بلکه روزی بدلش یاد ز میثاق آید
جام می گیر ز جان معتکف میکده باش | تا دل محتسب از رشک باحراق آید
سرت ار شور کند از پی می صبر مکن | فصل نوروز شود گل دمد و چاق آید
نافه زلفت چو کند یاد دلش گردد خون | گل چو آن غنچه لب بسته باوراق آید
بجز از آب وصال تو نشاند تسکین | سوز دم آنچه که بر این دل حراق آید
همه شب ناله چو نی میکشم از سینه که یار | بو که روزی پی پرسش عشاق آید
دیدن عارضت اندر بر دشمن ای دوست | همچنین وصل ز مرهم بنظر شاق آید
از کف ای بت شکر لب من اندر کام | تو اگر زهر دهی لذت تریاق آید

صادقا تندی ترکان همه از حسن و لی
ترک آنست نکو روی خوش اخلاق آید

آهوی چشم تو چون حمله به نخجیر کند | شیر را تیر نگاه تو ز جان سیر کند
آهوی چشم تو نخجیر دل شیر کند | پیل را سلسله زلف تو زنجیر کند
جادوی چشم تو چون میل به تسخیر کند | حور را گیرد و از زلف تو زنجیر کند

مرغ دلی که گشت گرفتار دام تو / سیمرغ قاف گردد و عرش آشیان شود
پروانه را چه شور ندانم بود بسر / تا دید روی شمع ز دل جان فشان شود
خنجر تو از میان بکش از بهر امتحان / تا دور خود ز کوی تو هر بد گمان شود
نالم چو نی ز درد و فراقش بدین امید / شاید ز سوز نالهٔ من مهربان شود
ساقی بیار جام مخدر هوا ستیز / پیر مغان پناه بیاغ کشان شود
برکش نقاب از رخت ای رشک آفتاب / عالم ز عکس عارض تو گلستان شود
در ناف نافه مشک ختا خون شود ز رشک / چون زلف مشکبار تو عنبر فشان شود
در صیدگاه ناز برای شکار دل / مژگانت تیر گردد و ابرو کمان شود
اشکم ز دیده ریزد خیزد ز جان آه / عشقت نه آتشی است که در دل نهان شود

زاهد رود بصومعه واعظ بخانقاه / صادق بسوی درگه پیر مغان شود

حور من گشته عیان یا ملکی می آید / در دلم نیست شکی زان دو یکی می آید
این پری روی ملک خوی ببین یار منست / دل دیوانه اگر بر تو شکی می آید
شور شیرین بسر کوهکن آید بیرون / شوخ شکر لبکی خوش نمکی می آید

هر کس نکند بندگی پیر مغان را / بیهوده همی عمر خود اتلاف نماید
یکبار بوصل تو رسد گر همه سود است / در کوی تو کس عمر خود اصراف نماید

صادق سخنی گوی که هر کس که ببیند / انصاف بخوبی کند او صاف نماید

سرو قدت چو ناز کنان جلوه گر شود / شمشاد و سرو در نظرم بی اثر شود
که عشوه گاه ناز کند چشم مست تو / جادو ست هر زمان بفسون دگر شود
از کوی عشق پای ارادت نمی کشم / گر عمر من بمهر عذارت بسر شود
جان و تنم بسوزی و خاکم دهی بباد / باور مکن که مهر تو از دل بدر شود
پروانه تا که آتش سوزان شمع دید / از بهر سوز میل دلش بیشتر شود
عاشق ز تیغ تیز نگردد ز کوی دوست / بهر نثار راز دل و از جان سپر شود
ساغر ز کف نمی نهد اندر تمام عمر / زاهد اگر ز بادهٔ لبش نیمتر شود
آیینهٔ عذار تو ابرو هلال من / روز آفتاب گردد و شبها قمر شود
دانم یقین ز خیل بتان ستم شعار / حاشا کسی بمثل تو بیدادگر شود
یعقوب را دو دیده بشد روشن از قمیص / سوز محبت است کجا بی اثر شود

نه ماهی همچو سیمای تو باشد
نه سروی همچو بالای تو باشد

پری از پرده حور آید ز جنت
کجا در حسن همتای تو باشد

ندیدم هیچ جادوی العالم
چو چشم مست یغمای تو باشد

هزاران شکر و شیرین چو خسرو
غلام حسن زیبای تو باشد

نباشد مهر و مه را جای جلوه
در آن محفل که خود جای تو باشد

مرا زنار در گردن چو ترسا
سر زلف سمن سای تو باشد

دلم همچون مگس در آرزوئی
لب شیرین حلوای تو باشد

بهر جا وصف رخسار تو گویند
بهر سو شور و غوغای تو باشد

دلم هر دم طپد از سوز عشقت
سرم هر دم بسودای تو باشد

بفرق فرقدان پا میگذارد
سری کز شوق در پای تو باشد

چه باشد ساقیا یک شب بمحفل
که صادق باده پیمای تو باشد

ترک چشمت چو بگردد بسر ناز آید
از سر گردش خود ترک قضا باز آید

همچو چشمت نکند بیخود و مست از نگهی
ساحر بابل اگر باده شیراز آید

چند سربسته بود راز گشا غنچه لب
عاشقان تو بیک لا و نعم منتظرند

پرده برکش که برخسار تو نظاره کنند
آن کسانی که بگلزار ارم منتظرند

سر ره جان بکف استاده همه بهر نثار
یک اشارت کند آن ابروی خم منتظرند

نمایی تابکی ای شاه حجازی بره آی
بهر بوس قدمت ترک و عجم منتظرند

ذوالفقار دو سرای شاه بکف جلوه نمای
دشمنان تو سر راه عدم منتظرند

صادقا طبع تو خوش طوطی شکر شکنیست
بلبلان از پی آن تازه نغم منتظرند

عاشقان را تو مگو مردم بی پا و سرند
عشقبازان ز گروه حسن پرستان دگرند

لب شیرین بتبسم بگشا شرم کنند
این مگس طبع کسان کز پی شهد و شکرند

هر که را در صف میخانه نظر میبازی
همگی صاف دل و عارف و صاحب نظرند

دیده بر حشمت جمشید و فریدون نکنند
این گدایان در میکده بس تاجورند

عارفانی که بمیخانه گزینند مقام
خالی از شبهه بدان صاحب دل پر هنرند

این همه دُرد کشان در نظر پیر مغان
صاف کوشند و وفا کوش و بسی معتبرند

گوهر معرفت وحدت حق میجویند
نه چو ابنای زمان در پی سیم اند و زرند

عاشقان در بر اغیار ز بیرحمی تو | خسته و زار و گرفتار بلا منزجرند
ای بسا خانه مردم که بسازند خراب | فتنهائی که ز چشم سیهت منتشرند

تو خوش الله که غزلهای تو صادق چو گهر
در همه ملک جهان مشتهر و منتشرند

در عشقبازیم بدلت گر شکی شود | ساز امتحان که راز دو دل تا یکی شود
پوشی چشم آن گل رو تا چو غنچه لب | شورم بسبزه عشق رخت اندکی شود
یاد زمان کودکی خود کند از آن | پیر دلم ز فیض بهر کودکی شود
زاهد اگر بمیکده یک جام می کشد | سازد هزار مسئله حل زیرکی شود
نتواندم از آن سر کو منع کرد باز | بر دیده ام رقیب اگر ناوکی شود
هر جاهل عوام که در کنج مدرسه | هستی بخواند عالم با مدرکی شود
هر ره نورد بی سر و پا در طریق عشق | آمد بپویه سالک هر مسلکی شود
روشن ز حسن یار نه هر دیده شود | لایق بتاج عشق نه هر تارکی شود
این جور خار و حسن گل و عشق عندلیب | بسیار روز سر نرود اندکی شود
فرهاد را محبت شیرین بشور گشت | خمریست عشق تشنه او مهلکی شود

هر کس که مشک زلف ترا آرزو کند | چندی چو نافه باید خونین جگر شود

صادق چو وصف قند لبت را کند رقم
گردد مداد شهد قلم نیشکر شود

نگارم زلف مشکین را بعارض چون پر افشاند | خطا بر مشک تر گیرد خط بر عنبر افشاند
بپروانه دل شمع ار نمی سوزد پس این چیست | ز دیده اشک میریزد ز سر خاکستر افشاند
حیات آندم نصیب من شود کز خشم آن دلبر | بلورین پنجه اش در خون من خنجر افشاند
ز شعله شمع سیر قصد چو بیند شوق پروانه | در آن ساعت که بر گردد سرش از جان افشاند
یقین دوزخ شود چون آتش نمرود افسرده | بمحشر آستین بهر شفاعت حیدر ار افشاند
صبا از نافه زلفت سحر کوئی گذر کرده است | ز جیبش مشک میریزد ز دامن عنبر افشاند
بنازم درگهی را کز شرف خاقان عصر آنجا | بخاک آستانش از سر خود افسر افشاند
برد چون شهر لوطش از زمین تا آسمان یکدم | چو پنجه حیدر صفدر بباب خیبر افشاند
رخت هر کس که می بیند ز دل خواهد بپایت تو | اگر صد جان فدا کرده است جان دیگر افشاند
ببیند برهمن گردد ز زنار و ز بت بیزار | حمایل زلف مشکین چون بگردن دلبر افشاند
گلاب و عطر را دیگر نماند رنگ و بو در دل | ز تاب می عرق از رخ چو آن گل پیکر افشاند

وصف رخ تو آنچه بیاد میتوانم
صادق زخود از خامه و دفتر کالارا

خط بر آمد رفت حسنت ماه رویت تار ماند
گل خزان شد رفت بلبل در گلستان خار ماند

سرو قدت دید یا در گل شد از رفتار ماند
ماه رویت دید شد محو و از گفتار ماند

تا پریشان ساختی آن زلف مشکین بر عذار
عنبر از دریا نیاید مشک در تاتار ماند

تا بدیدم زلف آن بت را برخ چون برهمن
سبحه بحث از کفم در گردنم زنار ماند

تا نظر کردم رخ آن دلبر شیرین دهان
هوشم از سر دل ز دستم رفت یا از کار ماند

عارضت شد جلوه گر تا دید چشم جان بحسرت
همچو موسی در دل من حسرت دیدار ماند

جذبه عشق زلیخا را بنازم بنده وار
ماه کنعان بر المصر آورد در بازار ماند

گوشه چشمی تو تنگ شادی برویم از وفا
ای بسا شبها که چشمم تا سحر بیدار ماند

میکشان را منع از می کرد دیدم محتسب
مست دیشب تا سحر در خانه خمار ماند

خط بر آمد از رخ آن شوخ خالی گشت بزم
رفته اند اغیار اکنون یار بی غمخوار ماند

وه صد اعجاز در هر محفل از پیر مغان
باز زاهد از قساوت در سر انکار ماند

چند روزی بت در پیر مغان عزلت گزیم
میکشان کردند ترک جام می ناچار ماند

مرا بسوی تو باشد دو چشم در محفل
اگر هزار بت شوخ گلعذار آید

کنند بپای تو صادق نثار در هر بار
اگر ز تن برود جان هزار بار آید

دیشب خیال بود ندانم که خواب بود
در ماه جام باده چون آفتاب بود

با چنگ و نای از سر شب تا بصبح دم
از جام وصل مست من از شراب بود

گل گل عرق ز روی گل و بی تاب می
بر میچکید محفل ما پر گلاب بود

از سوز شوق تا بسحر که ز شور می
او را بخواب دیده مرا پر ز آب بود

از بسکه میفروش بپایی فشاند می
مطرب فتاده بیخود ساقی خراب بود

بودی تو دوش با دل دیوانه ای پری
یا حور بی نقاب ملک بی حجاب بود

مطرب برقص زلف پریشان برهنه سر
خورشید بی کلاه مهی بی نقاب بود

بودی تو دوش در نظر من بطرف باغ
یا حور جام در کف و پا در خضاب بود

بیدار بین که شب همه تا صبح با رقیب
او را لب شراب و مرا دل کباب بود

در شام هجر آن صنم شوخ ماه رخ
آهم چو برق و دیده زارم سحاب بود

کردم گذر ز صومعه و خانقاه دوش
آن یک خراب و ویران این یک سراب بود

خرمی خواهی اگر جانب میخانه بیا / این نه بزمیست دل آزرده کسی برخیزد

یادم آید ز گرفتاری مرغ دل خود / ناله بلبل اگر از قفسی برخیزد

دادخواه از همه سو در صف محشر فغان / کشته از تیغ غمت خلق بسی برخیزد

مطلب از طی طریق است نه تنها که وصل / سالک از پیش رود باز پسی برخیزد

صادق آهسته برو بر سر آن کوی شبا / ترسم از خواب کسی یا عسسی برخیزد

کی گشود دل ترا از جام گردون میشود / بر در میخانه رو کز جام گلگون میشود

اعتبار ای دل مکن بر گردش دوران چرخ / هر صباح و شام جامش سرنگون میشود

دور گردون دائمی باشد نباشد باده نوش / عاقبت زین سلسله نام تو بیرون میشود

از در میخانه پا بیرون منه ساغر بنوش / ساقی دوران ز می حالش دگرگون میشود

هر که بنشیند بپای خم کشد ساغر بسر / حکمت میخانه میخواند فلاطون میشود

بر لب خم تا چهل سال ار نهی خشت سکوت / می بگردد صاف در خم اصل معجون میشود

لیلی لیلی چند میگوئی درین دشت مجاز / در حقیقت شرم کن نام تو مجنون میشود

روز و شب اغیار در دور تو من در کنج هجر / وصل تو بر من میسر یار من چون میشود

بقد چو سرو نازم که مدام بر کنارش / زده ام قضا نه خشکد ز ستم قدر بریزد

چو دو زلف مشکبارت نکرد ز یاد غیرت / ز دو چشم نافه را خون ز چه از جگر بریزد

رطب لبت رسیده نکرد بقد نابت / چه کند که نخل بارش همه خشک تر بریزد

چو نمود از جهت همه پرورش به بستان / ز چه روی طبع صادق چو صدف گهر بریزد

پرویز وار شورم از آن لب بسر بود / شیرین من لبان تو رشک شکر بود

از گردش دو چشم تو ترسم مرا چه باک / دشمن قضا بگردد و خصم قدر بود

ما را سپر به تیغ تو هیچ احتیاج نیست / عیار نابکار بفکر سپر بود

ور دیدمی بحسن خوش عشق ای صنم / دانستمی مثال تو یار دگر بود

ای یوسف عزیز بکنعان نمای روی / چشم پدر همیشه بسوی پسر بود

شکر ز رشک لعل تو گردید تلخ کام / نافه ز رشک زلف تو خونین جگر بود

گفتم بناله کم کنم این درد اشتیاق / دیدم ز ناله سوز دلم بیشتر بود

تاب فراق یار کشم بر امید وصل / از خار گل بروید و از نی شکر بود

گر غایبی بظاهر و دوری ز دیده ام / در دل مدام روی تو مد نظر بود

جز بکوی تو ام پناهی نیست — من غریبم درین دیار شناذ
گر توئی در زکوة حسن لئیم — من فقیرم بعاشقی اخاذ
گر غشی در عیار من دانی — چون معیر تو صاف کن بگداز
شربتی از لبت چشیدم دوش — آب حیوان کجا و او بلذاذ
یا بی مهر خصم جان اغیار — زین سر کو بیایدم اغذاذ
هر چه اندیشه میکنم در دل — جز ازین کوی نیست هیچ معاذ
می بباید کشید جور رقیب — دل ز دلداری تو ان انفاذ

بخار اندم ز در صادق — بود از یار بی وفا این شاذ

سرو آن باشد که آرد گل ببار — گل بود آن کاورد سنبل ببار
عطر میخیزد از آن سنبل ببار — مشک میریزد از آن کاکل ببار
سرو بالای تو آرد گل ببار — چشم مست تو بریزد مل ببار
گلرخ من آورد سنبل ببار — سرو بستانی نیارد گل ببار
بی گل رویت بود چون خار اگر — باغبان آرد بمحفل گل ببار

قوس شکست از خم ابروی تو — زد مژه ات بر جگرم تیر تیر
ماه ز رشک رخ تو چون هلال — زهره از آن جبهه خشش چون زریر
طرهٔ آن زلف مرا بسته دست — پای درین کوی مرا کرده گیر
بت چه پرستم که بت خانه ها — چون تو ندیدم صنم دلپذیر
پا نهم از سر این کو برون — گر بکشی تیغ زنی یا به تیر
مشک پریشان شده یا گیسویت — عود نمودند بمجمر عبیر
ای بت شیرین من آمیخته — لعل شکر نوش تو با شهد و شیر

صادق ازین کوی کشد پای خود — گر بود از شهد مگس را گزیر

این است که برکشیده شمشیر — آهو روشی که زور ده شیر
ماه است اگر زره چه حاجت — مهر است اگر چه راند تیر
صد سال اگر رخ تو بیند — لب تشنهٔ عشق کی شود سیر
وصل تو نمی شود میسر — هر چند برم بکار تدبیر
ای عشوه مدد کن ار بیازد — در کشتنم آن کرشمه تاخیر

تا فلوس شراب را نخورد — به نگردد آخر این بیمار
دوش در رهن باده بنهادم — خرقه سجاده سبحه و دستار
چند باشم بدست هجر اسیر — پرده از روی کار خود بردار
زاهدا عجب و سمعه و زرق چند — واعظا چند پند بیهده کار
فخر بر خرقه و عمامه مکن — زینت خر بود جل و افسار
ای که گوئی مزن دم از وحدت — ای که گوئی مرو پی این کار
لشکر عشق بر سرم جمع است — منم این فوج را سپه سالار
رهزن سالکان عشق مشو — پای بر پیش رهگذار مدار
گفتم دست از اناالحق من — همچو منصورم ار کشند بدار
همه عالم ملامتم سازند — راز دل را اگر کنم اظهار
شرح هجران اگر دهم تا حشر — نرسد تا به آخر این طومار
ناله از دل برآر و هر دم کو — کو شب وصل و وعدهٔ دیدار
پند زاهد کجا نمایم گوش — من که هستم ز جام عشق خمار
باز افکند شوخ ترسائی — همچو صنعان بگردنم زنار

همچو طنبور تا بکی بزنم — ناخن غم بسینه چون مزمار
مطربا زود نغمهای حجاز — راست بر کش ز گربه رشتهٔ تار
از نشاپور آمدم بعراق — در صفاهان و فارس دارم کار
ترک و تاجک بزرگ و کوچک شهر — همه بر عشق من کنند اقرار
بشنوم چند لن ترانیها — همچو موسی من از پی دیدار
نکر پرسم کجا روم چکنم — منزل من بعید و شب همه تار
سگ نفسم نشسته بر در دل — نکند تا ملک بخانه گذار
باز سازم ز جرم خود توبه — گرچه بشکسته‌ام هزاران بار
کذب و عجب و ریا و کبر و غرور — بهر خود کرده‌ام همیشه شعار
چشم امید را چسان پوشم — از خدای غفور روز شمار
غیر ذات خودش وجود نبود — مشت خاک است در برابر یار
عشق گویم ولی بنامم عشق — یار گویم ولی نه بینم یار
وصل از یار خواستن غلط است — یار را بر رضای خود بگذار
گر بجا اند بود جان بدرش — ور براند مشو از او بیزار

مرغ دلم در سر زلف ببین
تیر مژه برکش و ابرو بکش
ز چشم دلم را نبود چاره
عارض تو رشک بتان فرنگ
غمزهٔ تو برده ز جانم شکیب
شیوهٔ ناموس گل از دست داد
غنچه ز رشک دهنت تنگدل
خنده کنان میرود آن غنچه لب
دست من و دامن آن ترک مست
گلشن روی تو بود عطر خیز

چون سر زلف تو بود بی قرار
باز بکش بر سر زلفت بدار
زان سر زلف تو شده زخمدار
طرهٔ مشکین تو رشک تتار
عشوهات از دست گرفت اختیار
بلبل بیچاره چه سازد بخار
لاله ز غم رخ تو داغدار
ابر صفت من ز پیش اشکبار
فرق من دل شده وای یار
سنبل زلف تو بود مشکبار

عاشق صادق نه که پنهان کرد
راز درون تو شده آشکار

ای لب چون غنچه خندان و دندان تو در
در کف جادوی ست خنجر و تیر و کمان
درج یاقوتیست در وی لعل و مروارید
در خم چوگان زلفت روی گوی کوی خجند

صادقا در نظم سنجی شرط باد استادی
قطره را هرگز مقابل کس نسنجد با گهر

فغان که سوخت دل زار من ز فرقت یار
کجاست وصل کند چارهٔ دل افکار
ز بسکه در شب هجر تو گریه ها کردم
کنار من شده از اشک دیده ام گلزار
گهی چو رعد فغان میکنم از غم دوری
گهی بگریه بیفتم بسان ابر بهار
قرار رفت ز دستم بدل نماند شکیب
ز دوری تو ای شوخ چشم لاله عذار
گهی چو قیس روم سوی دشت از جورت
گهی چو کوهکن از عشق بوت در کهسار
زنجیر میکشم بیاد زلف مشکینت
ز خویش میروم دم ذوق نرگس خمار

مدام دیدن روی تو آرزو دارد
ز روی مهر نظر کن بحال صادق زار

افکنده دلبرم چو برخ زلف تابدار
بنهاد بهر دام تو صد رشته بر عذار
صیاد وار ریخت بر او دانها خال
از بهر آنکه صید دلم را کند شکار
بربست صبر و طاقتم آهو نگاه من
من سوختم ز جلوه آن چشم پر خمار
دریا شده است دامن من از فراق تو
اشکم چو سیل میرود از روی بهر کنار

روز و شب در کوی ترسائی مقیم
صادقا تو شیخ صنعانی نگر

در کوی خویش غنچه لبا خواریم نگر
رحم آرای صنم بگرفتاریم نگر
تا کی ز جور چنگ بخونم فرو بری
چون چنگ در فغان و چو نی نزاریم نگر
گاهی بگریه گه بفغان گه بسوز دل
ای خفته خیز یکشب و بیداریم نگر
پروانه وار سوخته جانم بپای شمع
در کوی عشق این همه پاداریم نگر
دل داده ام بچشم سیه مست جادوئی
مخمور جام عشقم و هشیاریم نگر
بی حکم از رقیب در آن کو نمی‌روم
بی قرب بیم ببین و بناچاریم نگر
گاهی جفای خصم و گهی درد افتراق
ای دلربا بسوز دل افکاریم نگر
بستی کمر بخونم و بستم بمهر دل
ای بیوفا بعهد تو وفاداریم نگر

شبهای هجر در غم آتش رخ ماه رخ
صادق ز ابر دیده گهرباریم نگر

از سر هر شاخ خار گل بدمد هر بهار
زاهد خود بین کشا چشم حقیقت ببین
ای دل واله ببین قدرت پروردگار
از رخ زیبای گل صنعت حق آشکار

اشک ندامت برخ ریزم ببلبل صفت
از کف دل شد برون دامن آن گلعذار
خضر بظلمات ره میبرد از بهر چه
آب بقا میچکد از رخ گلگون یار
از ستم یار خود لاله صفت کشته ام
داغ جدائی بدل خون دل اندر کنار
روی چو مهر منیر ابروی او چون هلال
چشم چو ترک ختا زلف چو مشک تتار

پای ارادت بکش از سر کوی بتان
سوی خدا صادقا دست تمنا برآر

بگر دای ماه لقا پند مرا گوش گیر
از جفا گرچه نخواهی قع شدن پند پذیر
چون خطت سر بزند جمله بگیرند باد
بسر کوی تو ماند نه کسی غیر حقیر
همرهی کس نکند با تو بجز ریش و سبیل
هر طرف مینگری میشوی از غم دلگیر
از غبار خط ریحانی مشکین وش تو
میشود آینه صورت تو زنگ پذیر
آن کسانی که همه نام تو کردندی ورد
ذکر تو هیچ نیارند کرد در تقریر
بو الهوسها همه از بند غم آزاد شوند
چون گل روی ترا خط بکشد در زنجیر
برقیبان منشین دوست ز دشمن بشناس
که هنوز از لب چون شکر تو ریزد شیر
بوفا کوش مکن جور و ستم بر عشاق
پند پیران بشنو تا که تو هم گردی پیر

فاش می باده نمیخورم زاهد / چون تو هرگز نمیکشم تزویر
دل عشاق را ز جادوئی / چشم مست تو میکند تسخیر
من بدام بلا شدم تا زد / خال مشکین بعارضت زنجیر
ابرویت شد ز غمزه پیکرسوز / چشمت از غمزه گشت عالمگیر
گر ز پا بر فتادم از دستت / نوجوانی تو باز دستم گیر
گفتمش مردم از غم دوری / گفت خواهی بمان و خواه بمیر

دل مسکین صادق بیکس
میکنی با کمند زلف اسیر

چه کرده‌ام ای بت طناز شوخ گل پیکر / چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر
بحرف مدعیان ترک مهر بنمودی / بحرف غیر دلت رنجه گشت بار دگر
ز جانت برده چه سان حرف مدعی ای مه / که نیست در دل تو از وفا و مهر اثر
بسوز هجر کند تاب آنکه میدارد / تنی ز آهن و فولاد قلب خود ز حجر
شدم چو خار به پیش تو ای گل رعنا / شدم چو آب بچشم تو ای مه انور
کسی مباد چو من نزد گلرخان بیقرب / کسی مباد چو من تلخ کام هجر دگر

بپیش منکره شان بهر جامی / نهادم دمی برهمن باده دستار
اگر صد جور بینم حاش لله / که دست از تو و دامنت دارم مپندار
نظر یکبار از رویت ندارم / بجورم گر کشی ای شوخ صد بار
بکویت پی برند اغیار ترسم / نسازم زان غمت دل بر تو اظهار

مرا گویند هستم عاشق تو
نگار صادقست ای شوخ مکار

بقصد قتل من ای ترک از میان خنجر / خوش آن زمان که کشد بهر امتحان خنجر
بقصد جانم اگر خنجری بسینه زنی / چه به که با دل من گشته همزبان خنجر
دل شکسته خود را سپر کنم از شوق / اگر ز روی غضب برکشی بجان خنجر
گشاده دیده حسرت بعارضت بسمل / من او فتاده و تو در دست خونچکان خنجر
مرا بزن تو مزن تیغ خویشتن بر غیر / مرا بکش تو مکش بهر دیگران خنجر
مدام غنچه دل تازه و شکفته بود / چو مرغ روح کند در تن آشیان خنجر
بکش ز سینه ام ای شوخ نوک خنجر خود / بیادگاری تو باشدم نشان خنجر
بسازد از دم آتش دل مرا سیراب / ببوستان دلم هست باغبان خنجر

سر بلندی طلبی گر بجهان پست بشو | پا بدار ای اگر همت هوس دست بگیر
دل کجا میشود از فکر و خیالت خالی | دیده از دیدن روی تو کجا گردد سیر

عمر سر رفت نشد با تو شبی سر ببرد
چه کند صادق بیچاره چه سازد تدبیر

چه شود آنکه شود فاش غم با تو شکر | چکنم اینکه کنی سوز دل سوخته باور
چه بسازم که بسازی بدل خون شده رحمی | چه نمایم که نمائی رخ ای ماه دو منظر
بفلک ناله رسانم که رساند بتو گردون | بصبا راز بگویم که بگوید بتو دلبر
تو مپندار ز جور تو کنم ترک محبت | گر رود جان و دل و سر برود شور تو از سر
چه بکردم که بکردی ز من دلشده دوری | چه گرفتم که گرفتی ز من ای یار تو دیگر
جان بیارم که بیاری بسر رحم دلت را | خون گشایم ز دل خود که گشائی بر خم در
بسفر رخ بنهادم که نهادی بدلم داغ | از سر کوی تو رفتم که کنون رفتیم از بر
خاستی خاست ز جان ناله و افغان بفلکها | بنشین با تو نشینم من و دل هر دو برابر
چه ببستم که ببستی کمر خویش بجورم | چه نمودم که نمودی بمن ای یار جفا سر
عاشق صادقی صادق تو اگر در ره عشقش | غم مخور خضر ره عشق بگردد بتو رهبر

هرگز نشود رها ز دامت | صیدی که تو ساختی گرفتار

صادق ز تو دیده بر ندارد
گو بیش اگر بدیده مسمار

عالم همه گر شود پر از حور | ما را نبود جز از تو منظور
تا دیده ام آن رخ پریوار | دیوانه صفت بر آورم شور
نوشیدن شهدت ار تمناست | دلریش مشو ز نیش زنبور
آن غنچه لب بخند و واکن | بلبل بچمن بر افتد از شور
گر صومعه شد خراب غم نیست | میخانه مدام باد معمور
افتاده عشق بر نخیزد | در روز جزا ز نفخهٔ صور
من مستم از آن دو ساغر چشم | مردم همه مست آب انگور
آن روی چو آفتاب رخشان | و آن زلف سیه چو شام دیجور
از نور رخ تو گشت روشن | موسی که بدید آتش طور
خورشید گزوست نور عالم | از روی تو کسب میکند نور
بی شبهه هلاک خویش خواهد | با باز اگر ستیزد عصفور

ز هجر روی لب همچو غنچه و گل تو | چو بلبلیم بسوز و نوا بشام و سحر
در هر کوی تو شاید رهم ز رحم کنم | بپاسبان تو صد التجا بشام و سحر
رخ تو چو دید چشم چه بیند جلوه کند | هزار مهر و مه اندر سما بشام و سحر
بیا که خاک کف پای نازنینت را | بچشم خویش کنم توتیا بشام و سحر
ز خاک کوهکن آید همیشه بر گوشم | فغان و ناله و احسرتا بشام و سحر
فریب صحبت لیلی و شان من مجنون دید | رسد ز تربت مجنون صدا بشام و سحر

چو عندلیب کند ناله صادق از گل | که شد ز گلشن کوی جدا بشام و سحر

وله ایضا

عارضت مهر درخشان و دو زلفت دیجور | وین عجب بین که بهم جمع شده ظلمت و نور
مه بحسن تو ندارد خبر از جلوه حور | مست عشق تو نسازد اثرش نفخه صور
ملک از حسن تو بیند نکند یاد بهشت | خازن از روی تو بیند شود از حور نفور
هر که با مهر تو مرده است بود زنده مدام | هر که بی عشق تو زنده است بود مرده بگور
هر که را میل بر آن صورت زیبا نکشد | حیوانی است که او را نبود عقل و شعور
از دل من نکند غیر خیال تو گذر | در نظر نیست مرا جز ز جمالت منظور

ای روی تو رشک باغ و گلزار | وی موی تو رغم مشک تاتار

دیوانه صفت بخویش خندم | تا دیده ام آن رخ پری وار
حسن تو و عشق من فسانه | گردیده میان شهر و بازار
تا دید برهمن آن صنم را | بگذشت ز بت بریده زنار
سازم برقیب چاپلوسی | تا چاره کنم بدرد ناچار
گر جور رخ تو بیند ای شوخ | سازد بقصور خویش اقرار
من ماه ندیده ام کلاه پوش | من سرو ندیده ام ثمر دار
تا روی گل تو دید گردید | در دیده عندلیب گل خار
نازم بدو چشم ترک مستت | بر بوده دل هزار هشیار
دیگر چه کنی علاج دردم | اکنون که گذشت کارم از کار
سرو و مه گوییمت ندیدم | گفتار ز مه ز سرو رفتار
بی قدر شد ز زلف و رویت | بوی خوش باغ و عطر عطار

صادق سزد ار کند ثریا | بر نظم تو عقد خویش ایثار

در بحر سخن بنظم صادق
طبعت چو صدف بود گهربار

آشفته زلف تو برخ مشکبار | کس نکند میل بمشک تتار
ماه ندیدم بکمر بسته تیغ | سرو ندیدم که بگردد سوار
غنچه ز رشک لب تو پر ز خون | لاله ز غم رخ تو داغدار
زان لب شیرین شکرین خنده ات | برده ز دل طاقت و صبر و قرار
پای بگلشن بنه ای سرو ناز | سرو بخشکد بلب جویبار
محتسب از باده دهد توبه ام | ناصح دیوانه نیاید بکار
میدهدم بیم ز بند و ز قید | بر شتر مست چه باک از مهار
ای که بگوئی پی خوبان مرو | در کف من هست مگر اختیار
گو نبرد دل ز کفم گهربا | کاه بدستش نبود اختیار
پاک شوای دل بادب دستکش | تا نگزد مار سر زلف یار
تا شده منظور نظر روی او | صبر ز من هیچ توقع مدار
چون شتر مستم و بار غمش | میکشم و رقص کنم زیر بار

ای اگر ماه بدارد دو زلف | از گفت ای لب شیرین سخن
سروی اگر سر و بر آرد دو نار | زهر بود چون شکر خوشگوار

عاشق صادق بجز از مهر او
در دو جهانش نبود هیچ کار

موسم دی شد بسر باز بر آمد بهار | گلشن و صحرا و کوه گشته همه لاله زار
غنچه تبسم نمود از اثر باد صبح | طره سنبل برخ گشت از آن تابدار
بلبل شیدا کند نغمه گری در چمن | کبک دری میزند قهقهه در کوهسار
مطرب مجلس بخوان ساقی محفل بده | یک غزل آبدار یک قدحی خوشگوار
محفل ما این نگر دیده ام از چشم و لب | غنچه مینا بود خنده زنان اشکبار
از می و صوت غزل باز ببرد ند ز دو | مطربم از دل شکیب ساقیم از کف قرار
تا بتو دل باختم از دو جهان سوختم | چون بکنار تو ام از همه عالم کنار
جم صفت آن دلربا جام بکف در بریر | من بکفم نقد جان پیش رخش بنده وار
باد سحر آورد مشک ختن سوی باغ | ابر بهاری کند لولوء غلطان نثار
ساقی گلرو بده ساغر عشقم بکف | مست می غفلتم تا که شوم هوشیار

مهدی غایب کجاست تا که برآید برون	خنجر احمد بدوش در کف او ذوالفقار

عمر ز پنجاه و سه رفت بسر صادقا
پنج دگر زنده گر تو غنیمت شمار

موسم گل شد دگر کبک دری هزار	شور بگلشن فکند قهقهه در کوهسار
فرش زمرد فکند در چمن ابر بهار	شاهد گل کرد باز عارض زیبا نگار
حلهٔ خضرا ببر کرده درختان بکف	از گل ازهار بین جام می زرنگار
نرگس شهلا گشاد دیده بجادوگری	ساغر گلگون بکف مست گهی هوشیار
سنبل لرزان برخ زلف پریشان نمود	گشت دلش خون ز رشک نافهٔ مشک تتار
غنچه ز باد صبا خنده بیکدم نمود	بر لب او بوسه زد بلبل شیدا دو بار
تهمت یوسف نهاد از غم بلبل ز رشک	پیرهن گل درید دست زلیخای خار
فاخته از روی شوق نغمهٔ کوکو کشد	رقص بیک پا کند سرو لب جویبار
طرهٔ سنبل برخ زآمد و گشت شمال	گاه پریشان بود گاه شود تابدار
میکدهٔ عشق را پیر مغان کرد باز	ساقی گلرو بیا ساغر گلگون بیار
طوطی هندی شده نغمه گر از پهلوی	شکر مصری چکد از نی هر شاخسار

سرو چون قد تو کی سر کشد در گلزار	یا صنوبر بچمن چون تو نماید رفتار
سرو در دیدهٔ من بی قد تو هست خلاف	گل به پیش نظرم بی رخ تو باشد خار
شد درختان همه سرسبز و پر از هار باغ	تا برآورد سر از جیب افق ابر بهار
دایهٔ ابر چو پستان پر از شیر نمود	غنچه بگشاد دو لب لاله بگلشن رخسار
مطربا نغمه بخوان چنگ بزن پای بکوب	ساقیا می بفشان شیشه بنه جام بیار
لاله از عارض تو داغ بدل در گلشن	نرگس از دیدهٔ تو گشته بگلزار خمار
مشک را قدر نباشد بخطا و بختن	باد اگر از سر زلفت گذرد سوی تتار
از سر شوق فکندند دگر بلبل و کبک	شور در صحن چمن قهقهه اندر کهسار
غنچهٔ لعل تو در وقت سخن عقل فریب	آهوی چشم تو در گاه نگه شیر شکار
همچو تو دلبر طناز بگیتی کمیاب	همچو من عاشق سرگشته بعالم بسیار
گل روی تو ربوده ز سرم هوش و خرد	سنبل زلف تو برده ز دلم صبر و قرار

همچو بلبل که کند ناله بیاد رخ گل
چند سوزد ز غم هجر رخت صادق زار

خواهم روم ز کوی تو بر کشور دگر	دارم بسر هوای رخ دلبر دگر

صادق بوصف آن پسر شوخ نوجوان
زاشعار تازه ساز نمود دفتر دگر

ساقیا ای خط چو عارض حور — جام را پر کن از شراب طهور
تشنه لب ماندهام ز جام چو لعل — شربتی لطف کن باین رنجور
یکدو جامم بده ز ساغر عشق — مست گردم ز باده تا دم صور
زاهد از جام عشق منعم کرد — نور خورشید را چه فهمد کور
ساقیا جام وحدتم پر کن — هست تا در سرم ز عشق شعور
باده کش گر نیشدی موسی — ره کجا یافتی بجانب طور
این چه جام است همچو جام سپهر — میچکد قطره قطره پرتو نور
کی کجا رفت جام جم بکجاست — مشو ای بیخبر بزر مغرور

باخرد صادق از کف ساقی
جام وحدت بگیر تا لب گور

حرام است یاران می خوشگوار — حلال است باشد گر از دست یار
ضرور است ساقی بمن جام می — ضرورت بود خاص در لاله زار

بیا ای دیده در بزم وصالش — چراغ دل از آن عارض برافروز

بیا ای عندلیب اندر محبت
رموز عشق از صادق بیاموز

ساقیا ساغری بدور انداز — مطربا تار عود و ساز بساز
گوشهٔ نغمه را بیار بدست — از نوا گیر راه در شهناز
راست گو عاشق عراقی گفت — شوخ چشم اند دلبران حجاز
سرو من همچو سر برون آمد — دوش از خانه با کرشمه و ناز
گفتم ای دلربا کجاست دلم — برد دستش بسوی زلف دراز
گفتمش من نمی شدم رسوا — گر نمیبود غمزهات غماز
گفت آه تو کرد ای عاشق — ورنه معشوق بود صاحب راز
صبر در عشق کرد لیلی سخت — قیس دیوانگی نمود آغاز
گفتمش سوختم ز فرقت تو — گفت خواهی بسوز خواه بساز
کار معشوق عشوه و ناز است — شغل عاشق همیشه سوز و گداز
گفتمش در بزم بیا گفتا — زاغ با گل کجا شود همراز

نبود گر قیامت آن قامت / چیست این فتنه شور رستاخیز
گشته زان کوی این نسیم وزان / عطرافشان گذشت و عنبربیز
عقل با عشق پنجه در نشود / صعوه را کی توان بباز ستیز
راست گویم که عاشقان عراق / گشته پابند دلبران حجیز
یا علی در جهان بجز مهرت / دست بر داشتم من از هر چیز
روز فردای حشر در کف دل / جز ولای تو نیست دست آویز

عاشق صادقی اگر صادق
کمل از خویشتن بر او آویز

از کوی یار میرسد این باد مشک بیز / عنبرفشان تمام جهان گشته عطرخیز
اردی بهشت گشته بیا ای بهشت روی / ساغر بیار و باده برافشان و گل بریز
پیوند از تو تا نگسلم ای یار با وفا / عاشق گریز کی کند از زخم تیغ تیز
دل از تو بر ندارم مهر از تو نگسلم / سازی مرا بخنجر بیداد ریز ریز
گر روند خلق محو شدند از حساب دست / با این جمال جلوه کنی گر برستخیز
در مصر عشق مهر تو در دل نداشت گر / یوسف غلام بود کجا میشدی عزیز

نمی شوند برابر بگلرخان صفا / بخانه که تو آیی بناز بنشینی
اگرچه هست بسی گلعذار در شیراز / اگر ملک بدر آید نمیکنم در باز

مرا که هست بسر هوس صادقا دایم
بغیر جام صراحی بکس نیم همراز

کافری تا گیسوی عنبرفشان کرد باز / شیخ صنعان وش مرا خاطر پریشان کرد باز
تا شوم انجم فشان از دیده هر شب چون سپهر / مهر من مه را بزیر ابر پنهان کرد باز
در گلستان همچو بلبل تا کنم شور و نوا / غنچه وش آن گل دگر چاک گریبان کرد باز
بهر خاطر جویی اغیار بی مهر و وفا / ترک من بشکست عهد و ترک پیمان کرد باز
عنبر گیسان را چو قمری طوق بر گردن نهد / سرو قد گلروی من عزم گلستان کرد باز
داد دی آن دلربا بر وعده وصلم امید / تا مسلمان کافری او را پشیمان کرد باز
تا زنخدان را عیان کرد آن زلیخا وش صنم / صد هزاران یوسفان در چاه زندان کرد باز

آن بت ترسا بیک تا زنگه از ساحری
صادق دلداده را چون شیخ صنعان کرد باز

ساقی بکیده جام دلم را نواز باز / مطرب بگیر راه عراق از حجاز باز

من ندیدم زهیچ طنازی / این همه عشوه غمزه این همه ناز
سر عشقم کسی نمیداند / غمزه‌ات گشت در میان غماز
بسکه در جان نشسته تیر غمت / خون چکد از پرم دم پرواز
محرمی کو که تا بگویم درد / همدمی کو که فاش گویم راز
من نگیرم بجز پیاله رفیق / من نخواهم بغیر می دمساز

صادق از عشق روی یار شدی / شاعر بذله گو سخن پرداز

شده و چار بت لاله بتی در تبریز / کافر عشوه گر و ماه لقا شور انگیز
مثل لیلی بجهان راهزن صد مجنون / همچو یوسف بجهان در نظر خلق عزیز
ای که گوئی بغمم ساز بگو من چه کنم / آتش عشق مرا حسن تو میسازد تیز
بنگر شیوهٔ شیرین زده ره خسرو را / از پی دیدن فرهاد شدی در شبدیز
باش ثابت قدم اندر ره عشق ای عاشق / سر نهد آنکه نهد پای درین ره بگریز
میروم گریه کنان تا برسم در پی او / شهسوارم زند از جور بابرش مهمیز
گفته درباره من باز رقیبم حرفی / میکند با من دلسوخته آن شوخ ستیز

در عشق خویش آن نامهربان هنوز / شمشیر برکشیده کند امتحان هنوز

پامال روزگار شدم در غمش ز رشک / سازد بمن ستیزه گری آسمان هنوز
برباد شد غبار تنم در ره غمش / هست آن ستم شعار بمن بدگمان هنوز
از بهر او تمام جهان خصم شد بمن / آن شوخ چشم هست بمن سرگران هنوز
گلها همه بباد خزان رفت در چمن / بلبل ز جور خار نماید فغان هنوز
ای بت ز بسکه جور و جفا کرده بمن / سوزد ز روی رحم دل کافران هنوز

جای غبار شعله ز خاکت شود بلند / صادق ز رشک سوز نهانی عیان هنوز

ساقیا امشب بدار از باده معذورم هنوز / دوش از آن ساغر که دادی مست و مخمورم هنوز
هست در دام علایق بسته بال همتم / شهپر شهباز جوید طبع عصفورم هنوز
سالها شد ساکن میخانه‌ام بی رحم مغ / دختر رز را کند از دیده مستورم هنوز
میکند درمان درد دلبر عیسی لبی / با وجود این ندانم از چه رنجورم هنوز
گرد بر موسی تجلی آتش عشقش اگر / مشتعل در دل نگر صد شعله طورم هنوز

من ندیدم چو چشم جادویت — ترک سرمست شوخ ظالم خونریز
تا بکی خواب غفلت ای ساقی — فصل اردی بهشت شد برخیز
سر خم باز ساز شیشه بیار — باده لعلگون بساغر ریز

باز کویت نمیکشد صادق
کر بری سرش بخنجر تیز

ای چشم تو ترک فتنه انگیز — از فتنهٔ چشم خود بپرهیز
ابروت بملک خوبروئی — ترکیست بدست تیغ خونریز
چون حسن تو دیده دیده دل گفت — ای عشق بیا تو عقل برخیز
در چین و تتار من ندیدم — چون زلف سیاه تو دل آویز
با دلب شکرین و شیرین — میدید لبت نکردی پرویز
تیر مژه برکشیده چشمت — مستیست بدست خنجر تیز
حلوا بنمک ندیده کر — حلوای لبش نکر نمک ریز
اندر کف دل نداده ام ای — جز مهرهٔ لای تو دکر چیز
در عشق بتان شوخ صادق — کر تاب جفات نیست بکریز

ز وصف عارض تو دست بر نمیدارم — اکر زبان مرا میبرند بادم کاز
نشد که بر سر من کیب آئی و بینی — چه میکشم ز فراق تو در شبان دراز
بپیر میکده گفتم که چیست مایهٔ عشق — بکفت ساغر مهر و وفا نهفتن راز
غلام صورت ماه تو عاشقان عراق — اسیر زلف سیاه تو دلبران حجاز
بیا بمیکده بنکر که ساکنان درش — کدای عشق ولی میکنند بر شه ناز
بغیر مغبچه با کس نمیشوند رفیق — بجز پیاله نباشند با کسی دمساز
بغیر ابروی جانان نمی کنند سجود — بجز بقامت دلبر نمی برند نماز

مرا که داور سی نیست در جهان صادق
بغیر پیر مغان پادشاه بنده نواز

بتوای بیوفای شعبده باز — کاش من دل نداده بودم آغاز
مونسی کو که درد دل کویم — محرمی کو که فاش سازم راز
همچو پروانه میکشد هر دم — دوره شمع رخت دلم پرواز
دلم اندر کفت بآن ماند — صعوه ناتوان بچنگل باز
بشنو دکر مسیح این کفتار — پیش لعلت برد بعجز نیاز

علاج درد من دردمند نتواند / اگر بخلق بیاید دوباره جالینوس
بیا ببوسم گل می بهم کشیم بباغ / چو گل بچهره فانیست یکدمی افسوس
بکنج میکده سر میبرم بجام شراب / مرا چه کار بزهد و چه سود با سالوس
جهان چو گل همه برباد میرود ساقی / بگیر جام بکف از لب پیاله ببوس
بسرخ روئی می خوشدلم بروز جزا / که چهره زرد شوم همچو عابدان عبوس
بیار جام که عالم بباد خواهد رفت / اگرچه دولت قارون و گنج دقیانوس
نگار گر که اجل عاقبت شود ناچار / چه کیقباد چه خسرو چه زال و رستم و طوس
رموز عشق نداند کشیش بی کوشش / از آن ز سینه خود ناله میکشد ناقوس

بهوش نوش قدح صادقا خیالی کن / که جام جم بکجا رفت و تخت کیکاوس

دیده بستیم از رخ همه کس / بر گشادیم بر جمال تو بس
طالع شوم بین ببوسم گل / عندلیبان بباغ من بقفس
هست لیلی بمحمل ای مجنون / ورنه کی ناله مینمود جرس
من نه تنها ترا هوس بازم / هر که روی تو دید باخته هوس

دل بدنیا مده تو گر مردی / کنده پیری ست این شکل عروس
بخور زاست عمر بسکه زده / اخترت سعد و بود منحوس
تلخ کامی مکن ز دست تهی / گر بود روز و روشب بطش محبوس
زهر در کامشان کنند اگر / عاشقان را بدیده اند عبوس
سوی عقبی بگو بدست چه چیز / بردار شادی خودش مردوس

هر که دنیا پرست شد صادق / ننگ از دور گشت و هم ناموس

ای بلبل افسرده دل یکدم برون شو از قفس / غنچه بگلشن گشت گل در سر ندا می ای هوس
تو در قفس زار و حزین برخیز و در گلشن ببین / گیرند کام خویشتن از شهد گل خار و مگس
لیلی بمحمل بست بار گوید بر مجنون زار / دشت جنون از هر کنار گشته پر از بانگ جرس
از من بسر گاه وان آهسته ران ای کج نکن / افتاده است از همرهان یک بینوایی در عقب
خواهی بزن تیغم بسر لیکن مفکن از نظر / در عشقت ای شیرین پسر چون من نیابد هیچکس
بلبل شد از جور خزان بیرون ز صحن گلستان / در آشیان او نشان نبود بغیر از خار و خس
هر کس که بینی در جهان دارد سری بر گلرخان / ما از دل و جان بسته ان عشق ترا ور نیم بس

صادق

صادق مریز این قدر از دیده در غرق
یاقوت اشک بر سر رخسار سندروس

شیرین لبی تو مردمکم هست چون مگس
سازد همیشه شهد لبت این مگس هوس

دانست نیست قوت پرواز من چو بال
صیاد من گشاده برویم در قفس

مجنون بیاد عارض لیلی بخواب رفت
فریاد ساز دشت جنون است ای جرس

تا دیده است روی پری شور میکند
دیوانه را اثر نکند پند هیچکس

طوطی صفت بهند شکر ریز گشته ام
بریاد خوی دو چشم رودی است چون ارس

ای آشنا بمصحف حسنت قسم دهم
باشم بعشق چند به بیگانه ملتمس

از دامن شهنشه دین دست بر مدار
غیر از علی بهر دو جهان نیست دادرس

بلبل برای دیدن گل میرود بباغ
گاهی نداشت او سر و کاری بخار و خس

هرگز دم مسیح مرا احتیاج نیست
گر همدمم ز مهر شود یار یکنفس

گلگشت بوستان نکند آرزو دلم
ما را هوای میکده و میفروش بس

گر روی او مشاهده سازم بچشم دل
شادم همیشه غم بدلم نیست زین سپس

صادق نموده پیر مغان میکشم خطاب
دیگر چه بیم محتسب و شحنه و عسس

صد زخم ستم میخورد از تیشه استاد
چون نی لب خود با لب تو یار کند کس

از سجده بتهای جهان عار نماید
بر گردن اگر زلف تو زنار کند کس

دیوانه شود چاک کند جامهٔ جان را
گر چشم بر آن روی پریوار کند کس

گر سنبل رخسار و گل روی تو بیند
باور نکنم میل بگلزار کند کس

از جلوهٔ رخسار تو بی شبهه بسوزد
موسی صفت ار خواهش دیدار کند کس

گر مرده مسیحا صفت کنی زنده بخنده
از معجز لعل تو چه گفتار کند کس

شوریده چو بلبل شود اندر چمن عشق
بر حسن گلت دیده چو یکبار کند کس

سازی تو جفا بیشتر از پیش ای شوخ
در پیش تو گر درد خود اظهار کند کس

آنجا که صبا زلف ترا نافه گشاید
یاد از چه دگر نافه تاتار کند کس

در میکده عشق نماند قبولش
جز پیروی مغبچه گر کار کند کس

صادق بدر پیر مغان هر که عزیز است
او را نبود غم اگرش خوار کند کس

در صحن باغ ساغر می با رباب کش
ماه می آر در شفق آفتاب کش

ای ماهوش ز عارض مهوش نقاب کش
وز رشک داغ بر جگر آفتاب کش

بی جام و باده کس بحقیقت نمیرسد — دوشم رساند چرخ بگوش من این سروش

گر آب زندگی طلبی ای حریف رو — چون خضر در طریق ارادت بجان بکوش

بیگانه را بوصل کجا ره دهد کسی — ای مدعی بساز دهل وار پر خروش

صوفی بکوز صافی می چیست حد تو — آنجا که قاصر آمده صد بار عقل و هوش

مشتاق روی خوب تو بودم هزار سال — ای ساقی خجسته من روی خود مپوش

دی در میان میکده با یک سبو می
صادق بود دل نه کنم ترک باده نوش

ای گل پیکری سروی قبا پوش — چو سر بر خانه ام بنهاد یاد دوش

بزمی گر چنین صورت نه بیند — کند مهر بتان از دل فراموش

من این آتش که در دل دارم از هجر — نخواهد کرد جز وصل تو خاموش

شبی بر آه جان سوزم بده دل — دمی بر ناله زارم بنه گوش

درین گلشن بچشم و رخ گرفتی — ز گل صبر و ز نرگس طاقت و هوش

خوش آمد حریفانم ز جامی — بر افتم مست و بردارند بر دوش

نسازم یاد جام جم بجستی — اگر سازم ز دستت ساغری نوش

شد از روز الست از جان و از دل
ترا صادق غلام حلقه در گوش

جمالت را چو دیدم رفتم از هوش — من از لعل تو گشتم مست و مدهوش

بناخن سینه ات از هجر مخراش — دل و ارای دل بیچاره مخروش

کند گیسوانت چین بر چین — کمان ابروانت گوش تا گوش

بکف خنجر بقصد جان زارم — چو ترک جادوی سرمستی فروش

کسی کو سوز دارد درد فراقت — کند روز قیامت را فراموش

ندیدم ماه را با تیغ و خنجر — ندیدم سرو را هرگز زره پوش

غلام حلقه بر دوشم بطفلی — که دارد حلقه در دنباله گوش

مرا مغرور دارد امروز ساقی — که من مستم هنوز از باده دوش

سری کو را نباشد شوری از عشق — همین باری بود بیهوده بر دوش

کند گر کوکب بختم بلندی — شبی آن ماه را گیرم در آغوش

بده پر ز می ساقی قدح را
بیا صادق بسر کش زهد مفروش

کیست این سرو روان خلق بهر سو نگرانش — جان و دل باخته چون فاخته بر سر هوانش

ذکر آنش نگران من به دعا از سر خاص — تا خدا حفظ نماید ز نگاه دگرانش

دل بر آن آتش عارض بفشانم چو سپندی — که کند چشم بد خلق بگردد ز جانش

تا دل خلق به بنده بکند سر گیسو — توسن حسن بهر سو بکند گرم عنانش

همچو پروانه در آتش رود ای شمع دلفروز — نخورد عاشق روی تو غم سود و زیانش

ای بت شوخ ستمگر بکه نالم ز جفایت — داستانی است غم تو نتوان کرد بیانش

یا رب این سوز محبت پر پروانه کجا دید — شمع را دید نسازد دگر اندیشه جانش

همچو مجنون بجهان شهره شدم گرچه عجب — سوز عشق است چه سازم نتوان کرد نهانش

بیقین خازن جنت بگه جلوه ندارد — ای ملک روی پری وش چو تو حوری بجهانش

طوطی طبع تو صادق چو شکر نوش شود — شکر و قند برد بگه نغمه زبانش

همه داده‌اند بمن بنده چه بیگانه چه خویش — کرده دل بکف آن صنم کافرکیش

عاشق اندیشه کجا میکند از زخم ستم — باد اگر تیغ کشد و سر خویش آرد پیش

لذت سوختن عشق ز پروانه بپرس — که چسان جان بسر شمع نهد بی تشویش

عاشق پاکباز صادق را — گو بکشتن دگر مترسانش

نور خورشید از رخش رخشان — صبح پیداست از گریبانش

گوی چوگان گیر طاق ابرویش — گو فرو ریز تیر مژگانش

دل هر کس که دید بر و زلف — چشم جادوی مست فتانش

خضر گر این لب و دهن بیند — نکند یاد آب حیوانش

سر عشاق گوی میدان شد — تا که دید از زلف چوگانش

مشک یا خون نمود دل از رشک — نافه زلف عنبر افشانش

نکند گوش بر فغان کسی — آفرین بر دل چو سندانش

صد هزاران چو یوسف مصری — خفته اندر چه زنخدانش

درد بیمار چشم مست ترا — نیست غیر از لب تو درمانش

قصه عشق من حکایت یار — داستانی است نیست پایانش

عاشق صادق از اراده دوست — بر نگردد اگر رود جانش

هر که هست چون تو سلطانش — همه باشند بنده فرمانش

تا که شد در دلم از عشق تو بنیاد آتش
کند از آتش دل ناله و فریاد آتش

از حقیقت اثری داشت بیکضرب چرا
بیستون را نزده تیشهٔ فرهاد آتش

منع پروانهٔ من از شمع نمودم نشنید
سوخت یکبار تنش داد مرادش آتش

آتش عشق فتد بر دل فولادی تو
خود بخود آب شود دیده چو فولاد آتش

سرخوشت دیدم در بزم رقیبان شراب
جگرم سوخته شد بر دلم افتاد آتش

آب شد این تن خاکی من از آتش آن
شعله بر خرمن گردون بزند باد آتش

جان عشاق تو در طور ازل سوخته شد
از تجلای رخت گشت چو ایجاد آتش

دید از جور رقیبان تو سوزم شب و روز
ساخت در سوختن جان من امداد آتش

سوخت فارغ شدم از دست غم هجرانش
گرد ملک دل ویران من آباد آتش

گر خلیلی بجفا باک چه از نمرودت
میشود در نظرت جنت شداد آتش

شعلهٔ حسن تو پروانه صفت سوخت مرا
کرد از کشمکش جور تو آزاد آتش

همچو پروانه در آتش بروم رغبت کن
صادقا زد بدلم ترک پریزاد آتش

گرفته دیدم از ابرو بدست حسن شمشیرش
دلم ترسید برگشتم ندیدم گر نظر سیرش

مرغ دل پر شکسته زلفش را
چند مشاطه میدهی تابش

خط برآورد چون بنفشه بباغ
از کنار لب چو عنابش

چشم جادوی او ز جام شراب
گرم گردیده میبرد خوابش

هرزه نالی نمیکند دل من
گر نه زخمی خورد ز احبابش

هست طنبور بی صدا همه عمر
گر نزند از سینه مضرابش

سر باید برد بسوی سجود
ابروت شد بهر که محرابش

عشق گر شیر را کمند کند
همچو آهو کشد بقلابش

کیمیای وفا طلب کردیم
از همه یافتیم نایابش

ز آتش عشق دل کباب شدم
میرود از دو دیده خونابش

صادقا سینه ات پر از گهر است
ابر نیسان نگر دهد آبش

گر فلک بیند شبی آن ماه رو را با منش
میکند چاک گریبان صبح از تاب آتش

عندلیبان چمن دارند شوق دیدنش
مرغ دل کاندر سر زلف تو باشد مسکنش

تا کند از روی دل آرای یارم کسب نور
روز و شب خورشید و مه گردند بر پیرامنش

نکش بطرهٔ جانانه شانه مشاطه
هزار مرغ دلی پر زند ز هر شکنش

هزار تلخی جانست در لب شیرین
چه کرده کوهکن آخر ببین بجو تیشش

بزلف و پیرهنش رشک میبرم هر دم
که سایه آن برخش وین مدام بر بدنش

رخش تو باغ جنان بود شکفته ببین
بنفشه نرگس و گل سرو و سنبل و سمنش

کسیکه برده دلش سرو باغ فاخته وار
بسرو من نگرد در میان انجمنش

کسیکه چشم بگلزار عارضت دارد
چه حاجتست بنسرین باغ و نسترنش

دلم بدیدن دار الصفای خوی بردم
چو فیل شور کند یاد ساخت چون وطنش

شهید ناز ترا روز حشر بشناسند
ز آه و ناله جانسوز و لاله گون کفنش

بسی نمیگذرد عمر بگذرد صادق
امید هست که سازند یاد از سخنش

عجمی اصل دلبرم نسبش
هاشمی زاد و مسکن از عربش

ملک دنیا توان بداد و گرفت
بوسه کرد بداز آن دو لبش

میرسد بر وصال او بیقین
هر که از جان و دل کند طلبش

این چه شمع است کز هزار قدم
پر پروانه سوخت از لهبش

ساکن میخانه شو از جان و دل
دیدهٔ دل از همه عالم بپوش

پیر مغان گفت که گر سالکی
گفته ساقی بحقیقت نیوش

ساغر وحدت اگرت آرزوست
در ره عشق مغ و ساقی بکوش

پای نکش از در پیر مغان
جان بنه اندر کف ساغر فروش

هر چه قفایت بزند دست رد
همچو دف از رد نیاور خروش

محتسب دوش که ساغر شکست
مست شد امروز بزندش بدوش

بندگی پیر مغان صادقا
ساخته ام ساخته حلقه بگوش

روان از ناز شد قمری چو دید آن سرو آزادش
ز جان شد بنده اش سرو گلستان رفت از یادش

بباغ ناز شد تا جلوه گر قد چو شمشادش
چو قمری بنده شد نرگس که دید آن سرو آزادش

نمودی شور شکر تلخ میگفتی سخن شیرین
به پیش خسروار گفتی کسی احوال فرهادش

چسان شبهای هجرانت کند سر بیخت ای مه
ز حال دل چه میپرسی نخواهی داد چون دادش

بنالد مرغ دل تا کی بکنج دامت ای صیاد
نکش تا بی خلاصش کن نخواهی کرد آزادش

هر آنکس دید رخسار ترا ای دلبر مهوش
گرت تا صور قیامت هم نخواهی رفت از یادش

اگر باشد ز دوست زهر قاتل   لبان شهد شیرین میکنم نوش

اگر دیوانه خواهی کرد و عاشق   پری سان آن رخ زیبا فرو پوش

مرا شد جامهٔ غیرت بتن چاک   ترا دیدم ببزم مدعی دوش

چو چنگ افتادی اندر چنگ خوبان   قفا خور همچو دف ای آخر بخروش

مزار و ترک چشم از قصد جانم   چرا زلف تو گردیده سیه پوش

بمیخانه بساقی عهد بستی   بسر کش جام صادق زهد مفروش

ربایند ار کنم دل را دو چشم سرمه آلودش   نمک بر زخم جان ریزد لب لعل شکر سودش

دو چشمش بود قوت دل بکشتی غمزه گر عمدا   رخ او بود شمع جان نبودی گر ز خط دودش

ز تو شیرین سخن هرگز نگردد هیچ معشوقی   شود در حسن گر یوسف بود در صوت داودش

ایازمن نماید رخ اگر در کشور خوبی   بگردد بندهٔ حسنش هزاران شاه محمودش

کجا سر مینهاد از جان بجای پا براه عشق   بدل گر داشتی خوفی خلیل از نار نمرودش

همیشه بار قیبانم بعشرت سر بری ظالم   فسازی خاطر ما را ز خود یکبار خوشنودش

بپا خار مغیلان را همه پیوند جان دادند   هر آن دل را که میباشد حریم کعبه مقصودش

خواهی اگر تو خوش کند دو پنجروز عمر   گر عاقلی ز مرد طریقی سخن نیوش

یکدم بصبح میکده بنشین و گوش کن   بنگر چگونه نای کشد ناله و دف خروش

صادق بهر طریق توانی ببندگی   این پنجروز عمر چو فرصت بود بکوش

هر آن مرغیکه نتوانی بدامی افکنی بازش   بگو صیاد را بهر چه کردی باز پروازش

دل آرامی که پروردم بعمری من بصد نازش   ببزم غیر چون بینم بجام باده دمسازش

شدم چون فاخته دیدم روان سرو سرافرازش   نبودم بندگی بر ناز چشم عشوه پردازش

هزاران گر جفا سازد نگار نازنین شایم   دلی کو نازنین خواهد ز جان باید کشد نازش

عروس غنچه از باد سحر بگشاد رخ گل شد   چه شد بلبل نمیخیزد ز طرف باغ آوازش

بود مرغ دلم اندر قفس تا کی فسازی یاد   اگر خواهی کشش و نه بده از دام پروازش

ز سر جام زاهد را دل آگاهی نمیباشد   نزد او جام می بروی کجا گردد عیان رازش

بدل ظالم نمی بودی ترا گر یاری اغیار   نبودی در میان آن غمزه را بهر چه غمازش

سرت گردم من ای ساقی بده ساغر بمطرب گو   نوازد چنگ را امشب سراید راست شهنازش

بهر جا میرود هر کس وطن میگوید ای صادق   کنم من یاد خوی سعدی از یاد شیرازش

ای باد صبا اگر گذری از سر کویش | بر پاش بزن بوسه زمین کوی سلامش
گر یار شود ساقی و ساغر بکف آرد | دیگر نکند یاد کسی از جم و جامش
تا نافهٔ زلف تو پریشان شده بر رخ | دیگر بزبان نافهٔ چین باده نامش
آسوده شدی خاطر از این درد سر زهد | میخورد اگر بوی محبت بشناسش
اندر دو جهان عاشق تو جز تو نجوید | شیدای ترا نیست بجز وصل تو کامش
مهر تو بود نیک اگر داشت ثباتی | عهد تو بود خوب اگر بود دوامش
طعنه زند از ناز بخورشید جهان تاب | از گوشهٔ برقع بنگر ماه تمامش
زاهد سوی میخانه رود باورش کم | ور محتسب این باده خورد باده حرامش
تا مرغ دلم دید گرفتار شد از جان | آن دانهٔ خال سیه از حلقهٔ دامش

آتش بذره شاید بدمش ترک ستمکش
صادق همه سوز است و گداز است کلامش

انکه را گلرخی بود یارش | نبود احتیاج گلزارش
دیدن یار آرزو نکند | هر کرا نیست تاب آزارش
همچو فرهاد تلخ کام کرد | شور شیرین لب شکر بارش

خلیل آسا اگر در رود کسی در عاشقی خلت | گلستان شود آتش به پیش چشم نمرودش
روا نبود که بیجا بشکنی در راه عشق ای دل | ولی کو را که نتوانی نمود از خویش خوشنودش
رود اندر پی این شوخ چشمان پری پیکر | دل دیوانه را پندش دهم نبود ولی سودش
چه جذبه داشت یا رب حسن زیبای ایاز امشب | غلام خویش را سازد غلامی شاه محمودش
بشور آمد سراپا چون لب شیرین او دیدم | دل ما بود از عمری حزین کردیم خوشنودش
بساقی گو که برد از کف جام می گلگون | بمطرب گو که بنوازد رباب و بربط و رودش

رخ خوبان عالم را همی بینند و دل بندند
نمیدانم که صادق را چه باشد اصل مقصودش

تا نگاه نظر بر آن رخ از مهر افزون کردمش | مهربان با من نشد دل یکباره بیرون کردمش
سر بسر گشت و سر کشید شمشاد و از رازها | سرو کو من بند اشتم در باغ موزون کردمش
دی محتسب مستم گرفت ساغر شکستم [illegible] | گفتم شدم تائب ز می نیرنگ و افسون کردمش
نافه ز رنگ و بوی خود هر لحظه لافی میزند | کردم حدیث از زلف تو و از رشک دلخون کردمش
در حسن و [illegible] | ز افغان فرستادم سپاه [illegible] کردمش
از حکمت میخانه هیچ زاهد نبود آگاه و من | در پای خم بنشاندمش بر افلاطون کردمش

نه ببینم گر رخ او را بسوزم اینقدر لیکن | دلم بسوزد از حسرت چو می‌بینم با غیارش

از من پرسید صادق چه حاصل چیست در رهِ تو
اگر حال دلم خواهی بپرس از چشم بیمارش

سازد ببزم باده چو آن گلعذار رقص | در گلستان ز شوق نماید هزار رقص
از عشق روی لاله رخ من بهر بهار | لاله کند بدامنهٔ کوهسار رقص
گیرد تمام روی زمین را شمیم مشک | سازد چو از نسیم سحر زلف یار رقص
حوران کنند رقص چو سازد در انجمن | کاکل گشاده بسته کمر آن نگار رقص
دامن کشان ز خاک شهیدان چو بگذری | هر مردهٔ ز شوق کند در مزار رقص
گر افکنی بگردن آهو کمند خویش | سازد ز شوق بند کمندت شکار رقص
از اشتیاق خال کنار لبت بگو | تا چند اشک من کند اندر کنار رقص
لرزد دلم ز آتش عشق تو آنچنان | چون برگ بید سازد از ابر بهار رقص

صادق بعشق ساغر چشم نگار من
نرگس ز شوق سازد در سبزه زار رقص

ساقیا باده بیاور که بود موسم خاص | گشته بلبل بچمن نغمه سرا گل رقاص

صادق

تا گشاده تو نافهٔ زلف | مشک و عنبر بسی شده ارخاص
خون عشاق کو بعمد اریز | حد کسی نیست جوید از تو قصاص
آب گردد ز آتش حسرت | دل ز آهن بود و گر ز رصاص
شد ز تحریک باد نوروزی | همچو مطرب بشاخ گل رقاص
ساقیا جام ده که من سستی | ساقی دهر تند خوست شماص
ساغری من بنوشم از وحدت | هست تا بر کف دلم افراص
زر خالص چه باک میدارد | بگدازند صد ره ار بخلاص

گر هزارم تو امتحان سازی
عاشق صادقم مرا چه نقاص

بملک حسن شبی چون تو کی بود فیاض | ولی چه سود که از من همی کنی اعراض
بیا بصلح من امشب که تا صباح ز شوق | بهم خوریم می آشتی مضی ما مضی
چو مهر روی تو کی سر کشد ز مشرق حسن | چو سرو قد تو کی بر چمد بصحن ریاض
منه ببالش غفلت سر خرد بنگر | کنند رشتهٔ عمر تو روز و شب مقراض
دم الست که گفتم بلی من از سر شوق | مرا محبت ساقی بدل شده است فراض

صادق

صادق از چشمهٔ وجود بدهر
هیچ لب تشنه را ندیدم غرض

گر بکشد بعارضت دست زمانه رنگ خط — رهبر عشق کی رود از پی هر خط غلط
زآتش اشتیاق تو شعله گرفته جان و دل — خون جگر ز دیده ام گشته روان بسان شط
همچو قمر که سر کشد در فلک از میان ابر — سنبل زلف از دو سو روی گل تو در وسط
وه تو چه ماه منظری سرو قد لاله رخ — محضر خوبی ترا کرده تمام دستخط
گردش چشم جادویت قطب سپهر دلبری — دائره وجود را خال رخت بود نقط
از سر کویت ای صنم پای نهم برون — گر تو بخوانیم ز مهر ور تو برانی از سخط
بلبل بینوا اگر برده سرش بزیر پر — خار ستم شعار را برق بلا کند سقط
شوهر روزگار اگر باز جوان شود دگر — مادر دهر زاده کی چون تو پسر یکی فقط
زآتش دل ز آب چشم روز و شب از جفای تو — گاه در آتشم چو شمع گاه در آب همچو بط
عشق مهار میکشد جذبه نمایدش طریق — بر سر قیس دلشده ناقه نمیرود غلط

این همه خوش بیانیم هست ز شوق بو علی
صادق تر زبان کجا گفته غزل بدین نمط

گرچه بدیدم بسی شوخ ملک وش ولی — حور رخ بی قصور حسن تو باشد فقط
بلبل بیچاره را خار بدل میزند — خار ستم کیش را برق نماید سقط

خسرو ملک سخن گشته صادق یقین
کوس سخن را کسی جز تو نزد زین نمط

ندیده ام چو تو مهروی دلبر لغاظ — خدا ز چشم بدانت کند همیشه حفاظ
اگرچه لایق خدمت نیم ولی از مهر — چه میشود که قبولم کنی تو در لحاظ
اگر مرا بنوازی برغم غیر مدام — کنم ز جان و ز دل من به بندگی ایقاظ
رقیب مرد ز حسرت ببزم دوش ای مه — ز روی مهر نمودی بسوی من چه لحاظ
ز عشق لیلی شیرین لبی چو مجنونم — گذشته کار من از پند واعظ و وعاظ
صراحیم به بغل بود پر شراب ندیم — گذر ز محتسب شهر ساختم چو شظاظ
شود که بوسه گلروی من دهد زان لب — چو عندلیب بگل گرباو شوم ملفاظ
بدیده عارضت امشب بود بجلوه چنان — که شد بدیده موسی عیان ز غیب شواظ
تو دوست باش همه عالمم بود دشمن — مرا چه باک ز رقیبان چه مهربان چه غلاظ
بفکر قافیه صادق مباش سست بسنج — اگرچه سخت بود گفتگو درین الفاظ

حرف الغین

هرچه بر کشور جان حکم نمائی جاریست
چاکر و بنده مطیعیم و توئی شاه مطاع

میروم زین سر کو داغ بدل بر رخ بحجاب
یک نظر از دل و جان تا نکرم وقت وداع

ساقیا فصل بهار است بکف گیر ایاغ
مطربا بوسه گلگشت شد آهنگ سماع

سامری کیست کند ساحری ای شوخ برت
میکند چشم تو در سحر هزاران ابداع

تیغ بارد بسرش پای نهد پیش بعشق
صادق قایم ز جانش بکند مرد شجاع

ای طلعت تو آینهٔ قدرت ابداع
خورشید کسب میکند از صورت شعاع

شد رخ کفر از همه عالم بتیغ تو
در باغ دین چو سرو قدت یافت ارتفاع

نامت علی ید الله و خیبر کشا ولی
شیر خدا وصی محمد شه شجاع

تا در حریم کعبه تولد شدی ز شوق
شد مشتری بنغمه گری زهره در سماع

بی مهر تو هر آنکه کند بندگی بحق
از طاعت و عبادت او نیست انتفاع

روز جزا خدای شود خصم جان او
آنکس که با تو جنگ و خصومت کند شراع

فردای حشر غیر ولای تو یا علی
داند خدا که نیست بدستم جز این متاع

دارم امید جام ز کوثر دهی بمن
آندم که روز حشر کند خلق اجتماع

حرف الفاء

آمد بهار باده بدست آر و مست شو
شد لاله گون چو عارض دلدار باغ و راغ

مهر و وفا ز مدرسه حاصل نمیشود
زاهد ز میفروش ره عشق کن سراغ

مهرت نکرده از دل من یکدمی برون
عشقت نساز دو از سر من یکزمان فراغ

بر جای عندلیب مبادا بگلزار ره
در آشیان فاخته هرگز مباد زاغ

صد بار اگر بسوزد پروانه میکند
صادق ز سوز عشق تو پروانه از چراغ

ای پیش قامت تو خجل گشته سرو باغ
وی نزد عارض تو شده لاله سینه داغ

سنبل ز رشک زلف تو سر گشته در چمن
نرگس ز غم چشم تو دارد تهی ایاغ

غنچه بیاد لعل تو خندان بهر صباح
بلبل همیشه از گل بوی تو تر دماغ

ساقی بده پیالهٔ می با دست من
از دست غم بدیر بیایم دمی فراغ

بوی وفا کسی نشنیده ز گلرخان
از هر کسی بعمر بسی ساختم سراغ

دنیا چو جیفه ایست هر آن طالبان کلاب
بر وی مشو حریص بمردار چون کلاغ

شب همچو مرده روز زنی لاف زندگی
میر اجل همیشه بمرکت دهد بلاغ

ایام زندگی بجز از نیم روز نیست
بر مرد ره سپار یکی هست باغ و راغ

۲۳۴

گر خریدار یوسف همه بازار باشد — نقد جان بر سر بازار تو دادیم ز کف
ابرو و چشم و مژه کاکل و زلف از هر سو — از پی کشتن من فوج بلا کرده صف
گر بگویم که حی عین خطا باشد آن — ماه رخسار تو هرگز نپذیرفته کلف
از وجود تو بود جمله عالم موجود — تو دری بحر جهان کون و مکان همچو صدف
چند افسرده دلی مرده ام از غم ساقی — آتش عشق مرا از می ناب آر به کف

زاهدا روضهٔ رضوان بتو ارزانی باد
صادق دلشده را خاک در شاه نجف

ابرو گرفته تیغ پی کشتنم بکف — چشم تو چشمکی زند از مهر لا تخف
گیسوش چون کمند بلا گشته چین بچین — مژگان برای بردن دلها کشیده صف
گر عاقلی بحرف رقیبان مده گوش — عمر منی کسی نکند عمر خود تلف
سروی کجا نشانده چو قد تو باغبان — کی دیده چشم مادر گیتی چنین خلف
عالم همه طفیل وجود تو از الست — افزون شد از ولادت تو کعبه را شرف
هر کس بیک نوا به ثنای تو نغمه گو — نی با فغان و مطرب و ساقی بچنگ و دف
مرغ سحر نمود ندا شد ز جان و دل — صادق غلام حلقه بگوش شه نجف

۲۳۵

در گلشن ار بخواب روی باغبان کند — بالش بنفشه لاله و گل بستر و لحاف
بر عاشقان وصال رخ یار باشد عید — بر سالکان سپردن جان است چون زفاف
نه هر که باده خورد شود رند می پرست — نه هر که تیغ بست بود مرد در مصاف
نه هر که شعر گفت چو شعری شود بلند — نه هر که پر گشاد چو سیمرغ شد بقاف
نه هر که طب بخواند طبیب است چاره ساز — نه هر که حکم کرد حکیم است موشکاف
هر صوف پوش صاف چو صوفی شود اگر — نازم بهر که هست ولی ز صوفیان صاف
روز جزاش باده کوثر نصیب نیست — هر کس ز قول پیر مغان کرده انحراف

زاهد بصاف صومعه گردید در وقوف
صادق ز درد نوشی میخانه گشت معاف

ای از قد تو سرو ز رفتار در وقوف — وی از رخ منور تو مهر در کسوف
از لعل شکرین تو یک بوسه صد گهر — وز زلف مشکبوی تو یک نافه صد الوف
هرگز ندیده دیدهٔ دوران بملک حسن — چون تو نگار ماه رخی دلبری عطوف
من پای دل ز کوی تو بیرون نمیکشم — بر سینه تیر بارد اگر بر سرم سیوف
آنجا که تیر حسن تو ز ابرو کمان کشد — گردون نگار غمزهٔ نازت به بیشه عوف

بروز ازل ایزد از لطف داد | ترا حسن عذرا مرا عشق وامق
من از میکشی توبه هرگز نسازم | مرا گر ملامت نماید خلایق
نباشد بجز جام و ساقی بعالم | نه غمخوار مشفق نه یار موافق

ز صادق مشو بدگمان ای پریرخ
چو او عاشقی نیست در عشق صادق

ای بخوبی میان خوبان طاق | بو صالت بود دلم مشتاق
دور از بزم وصلت ای دلبر | تو چه دانی بمن چه کرده فراق
اتفاق وصال چون گردد | چرخ با من بکینه است و نفاق
دستگیرم مگر شود از لطف | شیر حق آن یگانهٔ آفاق
علی مرتضی که نیست جز او | بعد احمد وصی باستحقاق
آنکه از هیبت دو انگشتش | شیر افلاک برگسسته نطاق
جسم و جانم ز بیم باشد اگر | از جفای زمانه چون اوراق
مهرت از دل نمیرود بیرون | بسرت ای شهنشه آفاق
جز تو کس نیست قاضی الحاجات | جز تو کس نیست قاسم الارزاق

همی سوزد از آتش افتراقت | دل بیقرارم بسوزد چو زیبق

بگیرم بکف زلف کبرای آن مه
اگر صادقا بخت گردد موفق

ای دلبر تاجدار صادق | ای مایهٔ اعتبار صادق
ای یار ستم‌شعار صادق | ای برده ز دل قرار صادق
ای دلبر گلعذار صادق | در پیش تو چند خوار صادق
تا کی آشفته در فراقت | چون زلف تو روزگار صادق
ای غنچه‌لب از رخت جهانی | خندند بروزگار صادق
یارب چه گنه نمود کافتاد | از دیده اعتبار صادق
از بیم رقیب راز دل چون | سازد بتو آشکار صادق
غرق است بخون دل ز هجرت | از دیدهٔ اشکبار صادق
خسرو صفت آن لب شکربار | صد شور کند بکار صادق

چون حلقه بگوش میفروش است
زان رو کند افتخار صادق

تیغ ابروی ترا فرق من خسته سپر   تیر مژگان ترا سینهٔ سوزان مشتاق
روی زیبای ترا لالهٔ گلشن واله   چشم شهلای ترا نرگس فتان مشتاق
سبزهٔ خط ترا گشته بنفشه عاشق   زلف پرتاب ترا سنبل لرزان مشتاق
فیض فیاض ازل ابر دم عیسی باشد   چون صدف کرده دو لب باز به نیسان مشتاق
هر کسی چشم امیدی بکی دوخته است   من بلعل لب و خضر بحیوان مشتاق
گرد و صد جور و قصورش بنمائی نشود   ساکن کوی تو بر روضهٔ رضوان مشتاق
لذت بندگی عشق ترا هر که ندید   نیست بر تخت جم و ملک سلیمان مشتاق

صادقا در شکرستان غزل سنجی شد   طوطی طبع ترا بلبل خوش‌خوان مشتاق

ای جان ز دل ز هجر و صال تو دردناک   ترسم که آرزوی وصالت برم بخاک
بیدادگر بترسم از آن دم که با تغم   گلگون کفن بحشر ز دست تو سینه چاک
از روی لطف سوی وصالت بخوان مرا   نزدیک شد که از غم هجرت شوم هلاک
خوبان اگر بجلوه در آیند به پیش من   چشم نظر کند نگهی سوی ما سواک
گفتی که جان ز دست تو گیرم بتیغ جور   بیدادگر براه تو جان دادنم چه باک

چشمان دلفریب تو آید بآشتی   خالت رسد بلب شکر گیسوت بهر جنگ
از دامن تو دست ندارم من از وفا   افکنده بگردنم از زلف پالهنگ
از بسکه خون دل ز فراق تو ریختم   شد ز اشک دیده چهرهٔ زردم چو لاله رنگ
چشمت ربوده دل ز غزالان ترک چین   حسنت شکست رونق بتخانهٔ فرنگ
ایزد نیافریده مثال تو در جهان   مادر نزاد چون تو پریزاد شوخ و شنگ

در راه عشق حوصله باید بعاشقان   صادق نزدی تو شیشهٔ ناموس را بسنگ

از دامن تو نمی کشم چنگ   گر جنگ کنی بخون من رنگ
یک جام بریز بر گلویم   ز آئینهٔ دل فرو نشان زنگ
برخوان غزلی ز راز عاشق   ای مطرب مهوش خوش آهنگ
تا در طرب وصال بنواز   گردیده‌ام از فراق دلتنگ
در پیش لب تو لعل بی آب   در نزد رخ تو لاله بی رنگ
کس نیست بحسن با تو همسر   کس نیست بمن بعشق همسنگ
از کوی طلب نگردد عاشق   گر بعد بود هزار فرسنگ

شبی خواهم که باشی در بر من
بکف ساغر غزلخوان بر من تنگ
بگردش بر فکن انجام گلگون
که گردد شادمان این جان غمناک

حذر از گردش چشم تو دارد
ندارد صادق از تیر قضا باک

دلت بعاشق بیرنگ بهر چیست دو رنگ
که گاه بر سر مهر است و گاه بر سر جنگ
اگر نه قصد دلم کرده چشمت از غمزه چیست
کمان ابروت از خشم بر کشیده خدنگ
هزار فتنه ز زلفت بچین و در ماچین
ز شعله رخت آتش گرفته ملک فرنگ
مؤالفت ز تو دیدم براستی مطرب
مزن نوای مخالف بعاشقان در چنگ
بباغ عارض گلرنگ خود چو واگردی
بروی لاله و گل من دو گر ندیدم رنگ
ز گلرخان جهان من ندیدم ای دلبر
بحسن چون تو نگاری ظریف و شوخ و شنگ
ز اشتیاق جمال تو ای صنم بی مهر
چو نی کشم همه دم ناله چند از دل تنگ
ترا بکام رقیبان به نعمت ز آن تن
هزار بار زنم غوطه من بکام نهنگ

بکام عاشق صادق ببزم مهر و وفا
ز دست یار حلاوت دهد چو شهد شرنگ

خال تو باج گیرد از صد براج
زلف تو صد خراج از شه زنگ
گل ز روی تو سرشکسته بباغ
سرو از رشک قامت پا لنگ
حسن تو عشق من صبوری دل
آتش و پنبه است شیشه و سنگ
گرم کردند بزم مستان را
ساقی از جام و مطرب از دف و چنگ
عشوه چشم و غمزه ابرو
آن سر صلح دارد این سر جنگ

سحر دل ابر دم کند صادق
چشم جادوش سحر رنگارنگ

خرام قد ترا سرو دید ساخت درنگ
نظر بروی تو گل کرد باخت از رخ رنگ
دو چشم مست تو نرگس چو دید شد سر مست
لب و دهان ترا غنچه دید شد دلتنگ
شکست چین دو زلف تو قدر نافه چین
گرفت حسن تو چه دل از کف بتان فرنگ
بگو از آن لب شیرین دعاست و رد دشنام
بده از آن کف رنگین می چو شهد و شرنگ
اگر تو پرده گشائی کنم پری را دور
و گر تو در برم آئی ز حور دارم ننگ
بقصد جان من خسته ترک تیمار چون قوم
گرفته ابرو و مژگان بکف کمان خدنگ
تو طفل شوخی دیوانگی بهانه کنم
که شاید از پیم آئی بکف گرفته تو سنگ

۲۴۲

چند بیدادگرا از ستم و جور تو من
هر زمان بوقلمون وار شوم حال بحال

وعدهٔ وصل بمن دی تو بدادی اما
در سر وعده بسر بردن باید مه و سال

ساغر باده بده بر کف من ای ساقی
تا که سرمست نیم از می این حال و منال

اصل اشیا همه شی بود بگو بالاشیا
دار در این مسئله اندر نظرم پر اشکال

عین ذات است صفت صنع بود این اشیا
شی و لاشی همه این است مشو بیهده نال

حرفی از مسئلهٔ عشق نمیداند کس
حاصلی نیست درین مسئله جز قال و مقال

غیر از هشت و چهارم نبود یار کسی
سالک راه ولایت بیقینیم بهمه حال

ساقیا ساغر می ریز که آنگه از عشق
هرچه خواهی من سوخته دل ساز رسوا سال

سر وحدت بود اندر قدح پیر مغان
صادقا چند روی از پی هر خام خیال

مرا خاری ز هجر آگنده در دل
ز دل کندن بود آن خار مشکل

بدریای غم عشق تو غرقم
چه دانی حال من هستی بساحل

من آن روزی ز جان خود گذشتم
که دل گردید بر روی تو مایل

کشیدم دست از دل چون بدیدم
دو صف برگرد لیلات قبایل

۲۴۳

چو آرند ناقه بعزم رحیلت
جرس را گره میزند ناله از دل

ز گفتار شیرین کلامت چو فرهم
روانیست صادق شود نیم بسمل

گره بکاکل خود زد چو آن مه کامل
فتاد صد گره از کاکلش مرا در دل

بزیر تیغ جفا جان سپردنم آسان
ز روی خوب تو محروم گشتنم مشکل

بحرف غیر دل خویش را مده آزار
برغم مدعیان بهر خویشتن مگسل

کجا ز حال من ای دلربا شوی آگه
که من بحر بلا غرقم و تو بر ساحل

ثمره خال ترا دانه در عذار نکوت
بدام زلف تو افتاد مرغ دل غافل

نه من شهید شدم از خدنگ چشم سیاه
فتاده بر سر راهت چو من دو صد بسمل

نگار من ز جفایت چرا نمی ترسی
شهید گشت بصد شوق صادق بیدل

مرا هر زمان دل کشد سوی قاتل
کشد سوی قاتل مرا هر زمان دل

شد شیفته دل بروت چو بلبل
بروت چو بلبل شده شیفته دل

ز شیدای بیدل چرا این تغافل
چرا این تغافل ز شیدای بیدل

ای شاخ گل جمال تو تا دیده باغبان — در عمر خود نکرده دگر رو بسوی گل

ساغر بگیر بر کف و بردار شیشه را — در روز لاله جرعه و پر کن سبوی گل

رویت چو گل بدید بگلشن ز روی شرم — شد غنچه باز کس نکند جستجوی گل

گل را چه نسبت است بر اندام نازکت — سر تا بپای برگ گلی مو بموی گل

آن گلعذار گر بکشد پرده از عذار — صادق نمیکنی تو دگر آرزوی گل

هوا اگر نیست دزد مخزن گل — چرا بنهاده سر در روزن گل

گل بوی ترا نسبت بگل نیست — پر از خار است خود پیراهن گل

برای خار بر بلبل فسون کرد — مشو غافل ز نیرنگ و فن گل

نباشد غنچه لعلت چو خندان — چه حاصل در چمن خندیدن گل

اگر روی گلت بلبل ببیند — دهد بر باد یکدم خرمن گل

پی خدمت بر منت ای گل اندام — صبا دارد بکف پرویزن گل

اگر یکبار بیند عارضت را — نیاید باغبان بر دیدن گل

ز رشک خار بلبل جان سپارد — بماند خون او در گردن گل

چو ز اغیار جفای تو گرفتار بعشق — حیرتی دارم در تاب وفاداری دل

عجبی دارم از آن دل که ننازد بر همی — سنگ فریاد کند چون شنود زاری دل

عجبی دارم از آن گوش ندارد خبری — گوش افلاک بتنگ آمده از زاری دل

طعنه زد بر من دلداده بعشق تو صنم — دید هر کس بسر کوی تو ناچاری دل

حالت غمزه و ناز تو بپرسد از من — هر که در انجمنت دیده هشیاری دل

هر زمان از پی شوخی برود بگذارش — صادقا از تو نیاید چو نگهداری دل

حدیث عشق ترا از تمام خلق نهفتم — بجز دلم که غم جان خورد بغیر نگفتم

خیال ماه رخت هر شبی بخاطرم آمد — ستاره رخم از دیده تا بصبح نخفتم

پی عیادت من پا بخاک تا که نهادی — چو از غبار رهت ز وفا بدیده برفتم

شبی دلم که پریشان ز هجر روی تو میشد — کلاه زلف تو کردم بچشم مست تو گفتم

من از تو روی نتابم به هیچ سوی بعالم — تمام روضه رضوان اگر دهند بمفتم

دگر بدست که این ستم شعار سپارم — گرفتم اینکه دل از خود زدست یار گرفتم

کسی مباد چو من بی نصیب در همه عالم — بمهر روی تو فردم بباغ هجر تو جفتم

ز دست دامن وصلت چرا رها کردم
فراق آنچه بمن میکند سزاوارم

سرش بشور در آید ز نالهٔ صادق
هر آنکه گوش نماید بشور گفتارم

چو بلبل بدل نالهٔ زار دارم
که با گلعذاری سرو کار دارم

بخاکم بسپارید در پای سروی
که عشق بتی سرو رفتار دارم

چو فرهاد باید دهم جان تلخی
که شیرین لبی شهد گفتار دارم

زلیخا صفت گشته ام مشتری آن
که یوسف جمالی ببازار دارم

ز عشق تو ای طفل ترسا چو صنعان
بگردن ز زلف تو زنار دارم

ز کفتی شود دل ز جوری ترحمی
خوشم با دل خود که من یار دارم

چو مجنون نهم رو بصحرا عجب نیست
که لیلی عذاری ستمکار دارم

نسازد مرا گر زمان یار هرگز
عجب شوخ شنگی وفادار دارم

کشد گر بخنجر زند گر بتیرم
چه خوش یار مستی دل آزار دارم

کنم روز و شب عشقبازی بخوبان
چرا صادقا از تو انکار دارم

ندارم دست از خوبان عالم
اگر آید سر زلفت بدستم

ز بس مدهوش بودم از مذاقی
صراحی از سر مستی شکستم

سر زنار زلفت تا بدیدم
چو صنعان بر گلو زنار بستم

نصیحت ناصحا سودم ندارد
که من مست می از روز الستم

نسازم در جهان جز می پرستی
بدست میفروشان عهد بستم

کشم آه و کنم یاد آن زمانی
که دست یار من بودی بدستم

سفر کردم ز کوی یار صادق
بحمد الله ز جور خصم رستم

غریب شهرم و غیر از تو دادخواه ندارم
گدای بیکسم و جز تو پادشاه ندارم

ز بسکه آه پیاپی کشیدم از غم عشقت
قسم بجان تو دیگر بسینه آه ندارم

بغیر راه نشینی دگر چه چاره نمایم
ببزم یار زبیم رقیب راه ندارم

بعشوه گو که شود عذرخواه خون من از چشم
که غیر عشوهٔ ناز تو عذرخواه ندارم

کجا روم ز در تو امید بر که بیارم
بغیر سایهٔ تیغ تو جایگاه ندارم

به بیوفا صنمی دل چه سود دادم و آخر
چرا بسینه دل خویش را نگاه ندارم

یک جام می ز دست بتی عشوه فروشی | بر جام جم و ملک سلیمان نفروشم
از باده مکن منع من ای زاهد خودبین | کفر است بمیخانه اگر باده ننوشم
گر از دو جهان چشم بپوشم عجبی نیست | من از رخ ساقی نتوان دیده بپوشم
از هجر رخ مغبچه باده فروشی | بر چرخ رود ناله و فریاد و خروشم
دوش از کف من برده بیک عشوه نگاری | عقل و خرد و تاب و توان طاقت و هوشم

می خور که ز می لاف توان زد بجهت
صادق بخران مژده بدادند بگوشم

چو بلبل هر زمان شرحی از آن غنچه دهن گویم | همه گویند وصف او ولی تنها من گویم
کند ترک جفاکاری بت شیرین من شاید | به پیشش مهر شیرین و وفای کوهکن گویم
شود کام همه شیرین بود شوق همه افزون | سخن را انجمن هر گه از آن شیرین سخن گویم
هزاران یوسف مصری همی گردد گرفتارش | من بیدل اگر حرفی از آن چاه ذقن گویم
به بینم عاشقی یا گر بمعشوقی بود دمساز | بحسرت اشک میریزم فغان سازم ز طعن گویم
نسازم ترک عشق خود ز پند ناصحان گر | حدیث عشقبازی تا بود تا جان بتن گویم
هزاران جام [illegible] اگر ساقی دهد بر من | ز بس لب تشنه اویم دگر جامی بمن گویم

گر پادشاه روی زمین میشوم چه سود | نگذاریم تو پای بسر خاک بر سرم
هستم امیدوار تو چندانکه روز حشر | بر دور خم برند اگر نیست باورم
شاها ز بندگان تو هستم بجان و دل | گر خضر ره نوردم و گر من سکندرم
دارم امید جام شرابی ز دست تو | کی میشود که می شود آخر میسرم
داند که نظم من همه در وصف روی تست | گر بنگرد کسی بحقیقت بدفترم
از لطف خویش باز مرا سوی خود بخوان | چندی دگر بخاک درت تا بسر برم
آتش زنم بخوشه پروین ز هجر تو | گر من ز سینه شعله آهی بر آورم
باک از عدو ندارم سازد علاج او | شاه شجاع و میر و دلیر مظفرم
جز تو مرا امام بحق نیست یا علی | باشد درین گواه خداوند داورم

هشیار سر عشقم و دانای از شوق
صادق چو مست ساغر ساقی کوثرم

عمریست من که خدمت میخانه کرده ام | یک جام می ز شیشه به پیمانه کرده ام
لیلی وشان بسنگ زنندم از آن سبب | خود را چو قیس شیفته دیوانه کرده ام
شمشاد آستانه شود تا بزلف تو | مژگان خود بزلف کجت شانه کرده ام

ز هجر تو در جسم جانی ندارم
جدا از تو دیگر توانی ندارم

خزان دیده آن عندلیبم که گلشن
که از آشیانه نشانی ندارم

جدا بین رقیبان ترا محرم من
بکوی تو قرب سگانی ندارم

بمن مهربان بودنت عیب نبود
غریبم کسی مهربانی ندارم

شب هجرت ای ماهرو یار بی مهر
بغیر از غمت همزبانی ندارم

بجانت که در گلستان محبت
چو تو سرو قد دلستانی ندارم

من آن زار و وا مانده و مبتلایم
نشان از پی کاروانی ندارم

بکش زارم از دوری ای بیحیا جو
که من بیکسم خانمانی ندارم

ز بس جور در راه عشقت کشیدم
بمهر تو دیگر گمانی ندارم

چو پرسند احوال صادق بمحشر
بجز عشق تو داستانی ندارم

افتاده در آن کوی چو مصروع زبونم
جادوی سیه مست تو کرده است فسونم

لعل تو بگفتار ربوده است شکیبم
سرو تو برفتار گرفته است سکونم

بر راستی قد الف وار تو نازم
کز جلوه آن خم شده چون حلقه نونم

چو صنعان گر شوم ترسا عجب نبود ز عشق تو
عجب این است کز زلف بگردن نیست زنارم

گهم عشق ترا پنهان ز راه رشک اندر دل
نمی بودی گر این کارم نمی بایست انکارم

چه لازم شرح شوق خود کنم اظهار در وحشت
توان دانست حال دل از اشک چشم خونبارم

بیاد لعل شیرین تو ای لیلی وش شیرین
گهی مجنون صحرایم گهی فرهاد کهسارم

تو پنداری که صادق با بود آرام و خواب امشب
چو مه بیاد رویت من شب تا بصبح بیدارم

پریشان از آن زلف عنبر فشانم
بافغان از آن چشم نامهربانم

خدنگ تیر جادو نگاهی بر افکند
تهی هوش ترک ابرو کمانم

درین گلشن از جور گل همچو بلبل
نشان خسی نیست در آشیانم

ز من بدگمان گشتن از قول دشمن
نبوده از تو ای بیوفا در گمانم

عجب هست ولیکن از محبت عجب نیست
به پیری گرفتار روی جوانم

نگردد برون مهر تو از دل من
اگر خاک گردد بخاک استخوانم

اگرچه ز سوختم در خلاص محبت
کنی تا بکی از جفا امتحانم

بوصلم بخوان ای جفا کیش آخر
رسیده است بر لب ز هجر تو جانم

نه بلبل با سر شوری نه خاری با گل کاری　　درین گلشن نمیدانم چرا من آشیان کردم

کند تا تیر ناز تو بجسم جا چو جان من　　قد خود در غم عشق تو خم همچون کمان کردم

امید وصل تو فریاد رس ما را بود ورنه　　تو پنداری که بر هجر تو من تاب و توان کردم

نگر بیداد یک فرصت ندارم سوی گلگشتی　　ز جان و دل بعمری خدمت این باغبان کردم

منم آن بلبل مهجور و بیدل از جفای گل　　که طرح آشیان در باغ در فصل خزان کردم

جفا من خود بخود کردم بپیش طفل نادانی　　ز بس درد دل خود گفتم او را بدگمان کردم

بفریاد و فغان فرهاد را آوردم ای شیرین　　بکوه بیستون رفتم چو شرح داستان کردم

فراموش کرد لیلی را چو نی آتش بجانش شد　　بمجنون شمه چون ز آتش عشقت بیان کردم

کجا افتد پسندم زهد زاهد صادقا دیگر
بپای خم نشستم خدمت پیر مغان کردم

هر شب آیم با سگت در آستانت جا کنم　　رفته رفته تا مگر در کوی تو مأوا کنم

چون سها از بهر تماشا سرکشی از طرف بام　　در سر کویت از آن هر نیمشب غوغا کنم

عقد الفت شوخ من خواهی اگر با کس مبند　　من نه آن یارم روم یار دگر پیدا کنم

گاه چون فرهاد مسکین گاه چون مجنون زار　　گاه باشم کوهکن گه رو سوی صحرا کنم

گرم تو دست در آغوش باشم غم نیست　　هزار ترک کماندار در کمین دارم

بیا که وقت بهار است و فصل گل ساقی　　بیار جام که من خاطر حزین دارم

چه غم ز دادن جان صادقا اگر دم مرگ
نظر بصورت آن ماه نازنین دارم

از دام خود ندیده بعمری پریدنم　　صیاد من بفکر پی سر بریدنم

زاهد ز من باده نمی سبحه را اگر　　آگه شوی ز لذت ساغر کشیدنم

لذت ز مرگ میبرم آندم که بنگری　　جان دادنم بعشق تو در خون طپیدنم

آسان نه جان برید طمع میتوان ولی　　مشکل بود ز مهر تو الفت بریدنم

یاد آمدی تو سنگ بکف من بهر طرف　　دیوانه وار بر سر کویت دویدنم

شیرین بود بکام من از شهد و از شکر　　از دست یار زهر هلاهل چشیدنم

بهتر بود ز باغ بهشت از جمال حور　　در کوی تو بخاطر دل آرمیدنم

آن گلبنی که سبز شد از آب چشم من　　بیداد من رقیب کند منع دیدنم

سوز و فغان چه فایده دارد بدل یار
صادق مگر بخواب به بینی رسیدنم

در حسن همچو شمع شبستان توئی توئی
شیرین کلام یار سخندان توئی توئی
شگفته غنچه سرو گلستان توئی توئی
محفل نشین چهل رقیبان توئی توئی
گفتم که یار صادق حیران توئی توئی

پروانه وار عاشق سوزان منم منم
فرهادوار شاه شهیدان منم منم
کوکو زنان مرغ خوش الحان منم منم
از هجر کرده چاک گریبان منم منم
گفتا که دلبران غریبان منم منم

ساقی بریز باده گلگون بجام جم
مطرب بگیر گوشه قانون بزیر بم

عشاق وار خواجه غزل راست با نوا
ساقی بگو که گشت قدح خالی از شراب
تا کی کنم ز زلف تو زنار بر گلو
پایم فرو برفته بگل خضر کو کجاست
منظورم از وجود تو شد خانه خدا
گفتی بلا بروز الست گفتمت بلی
خورشید عالمی است حقیقت جمال تو

راه عراق گیر و کنه زار حجاز هم
ترک دماغ سوخته ام را به بیش و کم
تا کی کشم به بتکده فریاد یا صنم
افتاده ام به بستر غم کو مسیح دم
بهر تو بود سجده نمودم سوی حرم
بودم اسیر زلف سیاه تو در عدم
هستم من فقیر به پشت زفوره کم

آن میکشد بخنجر و آن میکشد بدار
ناصح مکن نصیحت سرگشتگان عشق

من در میان زلف و مژه در کشاکشم
دیوانه ام ربوده دل از زلف پریوشم

ما را بجام باده دگر احتیاج نیست
صادق ز دست پیر مغان مست و سرخوشم

چه شود ز لعل خودم ابمراد دل برسانیم
بهوای عشقت ای صنم بمیان آتش جفا
ز دل حزین من بگو که چگونه است در محبت
بجفا و جور دشمنان بهوای دیت ای پری
ز درت مران من خسته را که بجز تو نیست یاری
دم فرقت آمد و میروم من مبتلا بسوی سفر
ز فراق وی مهوشت صنما چه شرح غم دهم

ز لب جان بخش خود جرعه بمن چشانیم
بنشینم از ره وفا اگرم تو برنشانیم
نگهی کن از ره وفا تو برنگ زعفرانیم
بجوانیت قسم که شد ز کفم روان جوانیم
بکجا روم من دل شده ز درم اگر تو برانیم
بسر آمده ز جفای تو همه عیش و زندگانیم
بسرت قسم که بسر رسید همه عمر و زندگانیم

بنگر بحال صادقت بتو مبتلاست ای صنم
چه شود بوصل خویشتن دم رفتن ار بخوانیم

ز دل ناله گر بگردون فرستم
فلک سوزد از آه مرجون فرستم

گل چهره خشکیده و از غم چرا کن | بهر لحظه از ابر افزون نگریم
بجام بلورین می لاله گون کو | بیادش چرا اشک گلگون نگریم
ز یوسف جمالی فلک ساخت دورم | چرا همچو یعقوب محزون نگریم

چرا صادقا چون تذرو حنائش
ز هجران آن سرو موزون نگریم

اندر نماز بر سر من وقت مردنم | تا بنگرد ز راه وفا جان سپردنم
از بهر غیر آمده آن شوخ بی وفا | برگشت از طریق جفا دید چون منم
از بسکه ریخت خون دل از دیده هر طرف | گلهای تازه سر زده از طرف گلشنم
بلبل بناله آمده و گل رفت از چمن | بی روی تو چگونه بود سیر گلشنم
از کوی یار دل بسلامت کجا رود | آن لشکر دو زلف سیاه دست رهزنم
در نوبهار موسم گل رشک باغبان | روی قفس نکرده دمی سوی گلشنم
صیدم نمود لیک بفتراک خود نبست | از تنگ لاغریم شه صید افکنم
اغیار ز آستان تو منعم همی کنند | خود گو چگونه دل ز وفای تو بر کنم
صادق چو پامال شده در راه عشق تو | رحمی نما بحال دل زارم ای صنم

در محفل حسن ای پری رو | هرگز ز تو بهتری ندیدم
این ناز و عتاب و آن ملاحت | غیر از تو ز دیگری ندیدم

شیرین تر از این کلام صادق
از هیچ سخنوری ندیدم

چنان در صورت خوبت بوای چهره ای حیرانم | که گویی قالب بی روحم و یا جسم بی جانم
کنون چون فاخته خاکستر هجران کنم بر سر | خوش آن روزی که بودی آشیان در سروبستانم
ندانستم فراق دوست باشد اینقدر مشکل | چرا دادم ز دستم دامن وصلت پشیمانم
چرا جام وصالت را ز کف دادم من بیدل | چه مینا خون دل ریزم ز جام چشم گریانم
گهی دیوانه گه مصروع و گه بیخود گهی بی تو | کجا خواهد کشید آخر سرانجامم نمیدانم
بظلمات فراق افتاده ام حیران و سرگردان | کجا خضری شود رهبر بسوی آب حیوانم
نصیحت سود کی دارد بگوشم ای نصیحت گو | که من از صورت زیبا شکیب و صبر نتوانم
ز شوق شمع رخسارت بهر دم همچو پروانه | پر افشانی کنم گردم بدورت تا سر افشانم
اگر اغیار بدگویی نماید از زبان من | چه باک از خبث او دارم بعشق ار پاکدامانم
بود کارم همین زاری ز دست بیوفا یاری | چو نی در ناله ام دایم چو دف از شور و افغانم

بهمرست دل از فراق تو خون است | کجا کام دل از نگاهی برآرم
بیاد لب غنچه‌ات شور و افغان | چو بلبل بهر صبحگاهی برآرم
گدای خودش خوانده چون سنگ و شتم | کجا سر فروش شاهی برآرم
برهمن شود عابد و زاهد از رشک | برون گر بت کج کلاهی برآرم
مرا ان نور خود مرا ای ستمگر | به پیش کسی دیگر پناهی برآرم
ز آه و فغان سوی ملک محبت | بکوی تو هر شب سپاهی برآرم
بکش بید رغم تو ترس ای جفاجو | که در روز محشر گواهی برآرم

تو گوئی گنهکار عشقت است صادق
دو صد عذر بر هر گناهی برآرم

از دست غم نجات بعالم نیافتم | جز جام و باده مونس و همدم نیافتم
جستم دوای بستن زخمهای خویش | جز زلف مشکبار تو مرهم نیافتم
گفتم کنم علاج غم روزگار را | غیر از پیاله یار و همدم نیافتم
دیدم هزار باغ دل آرای حسن را | چون صورت تو گلشن خرم نیافتم
بس گلرخان بدیده من جلوه گر شدند | حسنی چنین بصفحه عالم نیافتم

صادقا عشق بتان میورزم
از ازل گفته چنین استادم

چرا من دل خود پریشان ندارم | که بر درد خود پاسخ درمان ندارم
تو جان خواهی از من کو سازم فدا | بجانت قسم غیر تو من جان ندارم
بیا دانشود غرق خون خلق عالم | چسان چشم تر چشم گریان ندارم
مرا تا بقبول رقیبان گویت | بجو دم بکش تاب هجران ندارم
بدل خار غم بسکه دارم ز آن گل | چو بلبل سر سیر بستان ندارم
مرا کرده بیتاب سوز فراقت | چسان چون جرس شور افغان ندارم
تو گر یار باشی بمن حاش لله | بدل غم ز بیم رقیبان ندارم
ز خون دلم کشته چو شهد ها من | بکو دیده اشک ریزان ندارم
بحوری ملک صورتی عاشقم من | که میلی بحور و بغلمان ندارم

بعشق تو من صادق پاکبازم
که باک از دم تیغ بران ندارم

بهمانی بیاید سرو نازم | خداوند ناکه بجرش من سپارم

مردم ز اشتیاق برافکن ز رخ نقاب
تا آرزوی دل بنگاهی برآورم

ای آفتاب میشوی از خویشتن خجل
گر رخ ز خانهٔ طلعت ماهی برآورم

ما ساکنان کوی خرابات وحدتیم
کی سر فرو بدرگه شاهی برآورم

گردند گوشه گیر هوس پیشگان تو
صادق ز گوشه طرف کلاهی برآورم

چو قد تو من سرو موزون ندیدم
تذروی چو خود زار و مفتون ندیدم

نشد یکره از خون دل بیچو گردون
که من دامن خود شفق گون ندیدم

ز وصلت همه عمر ناکام بودن
ز گردون چنین کار وارون ندیدم

درین شهر گشتم سراسر ز دستت
کسی کو نباشد دلش خون ندیدم

ز جادوگران جهان ای ستمگر
چو جادوی چشمت پر افسون ندیدم

بعشق تو ای البر مهر طلعت
چو خود بیخود و زار و مفتون ندیدم

مرا کشت از غم نشد یکزمانی
ترا همسره دشمن دون ندیدم

ز تیر نگاهت نگردیده بسمل
غزالی درین دشت و هامون ندیدم

یقین شد که یار من است این سواره
که من ماه در پشت گلگون ندیدم

در قفس بسته پر مرغ دلم را صیاد
میشود آنکه دگر روی بکاشانه کنیم

لذت سنگ ترا تا که بدانیم ای طفل
خویشتن را بسر کوی تو دیوانه کنیم

چون بت ما نبود هیچ بتی در عالم
ما چرا روی دگر جانب بتخانه کنیم

بسکه دیوانه پرستی تو و ما هم باری
رفته رفته دل خود از تو بیگانه کنیم

آن کسانیکه خم می شکنند از سر زهد
سرشان را ز خم میکده پیمانه کنیم

ساقیا شیشهٔ می در کف خود گیر دگر
نوبهار است بهم عشرت مستانه کنیم

دست بر دستهٔ گل باز نسیم از سر شوخ
با مژه زلف عروسان چمن شانه کنیم

غلغل بلبل و گل صوت نی آید ز چمن
چند چون بوم دگر جای بویرانه کنیم

سوخت از زهد ریا پیرهن جان صادق
از سر صدق بیا روی بمیخانه کنیم

غریب و عاشق و بیچاره ام مکن ستمم
بکش به تیغ جفایم مزن به تیر غمم

چه گلخن است نگارا بچشم من بی تو
اگر برند مرا سوی خلد یا ارمم

چو ذکر لعل تو سازم بصفحهٔ کاغذ
شکر فرو چکد هر لحظه از نی قلمم

هزار مرغ دلی صید میکنی هردم
مرا چه باک ز صیدت که سالک حرمم

صادق چه باک دارم از روز رستخیز
چون لاف مهر حضرت پیر مغان زنم

خود را شهید خنجر مژگان نکرده‌ام
تا مشورت بزلف پریشان نکرده‌ام

آن بلبلم که از ستم جور باغبان
هرگز بسیر در گلستان نکرده‌ام

روی نگار بینم و جان را فدا کنم
عهدی بغیر ازین بدل و جان نکرده‌ام

لیلی وشا علاج دل من توان نمود
تا قیس وار رو به بیابان نکرده‌ام

این سوزم بکوی تو از بیم دشمنان
چون نی ز سینه ناله و افغان نکرده‌ام

افشان مکن بماتم من زلف خویش را
تا از خجل بچهره خوی افشان نکرده‌ام

کاکل مکن بفرق پریشان بمرگ من
تا خویش را ز مرگ پریشان نکرده‌ام

محروم عاشقم ز وصالش ز بیم خصم
یکدم نظر بجانب جانان نکرده‌ام

ای بیوفا نگار بیا بو سمت قدم
تا من بمرگ دست و گریبان نکرده‌ام

از دامن تو دست ندارم بجان تو
تا خویش را بکوی تو قربان نکرده‌ام

بی جذبهٔ محبت معشوق صادقا
در بحر عشق بیهده طوفان نکرده‌ام

بزلفت رشتهٔ جانهاست گفتم
اگر او کج بود من راست گفتم

قیامت از قدت برپاست گفتم
قدت باشد قیامت راست گفتم

بصادق عاشق رسواست گفتم
بلی رسواست صادق راست گفتم

تا چند بگریه سر نمایم
رو را ز دلم خبر نمایم

ممکن نشود ز جور دشمن
از کوی تو من گذر نمایم

جان دادن من از آن سبب بود
تا درد تو مختصر نمایم

بر تیغ بخند افروز الرخ
بر عارض تو نظر نمایم

مهلت بده ای اجل خدا را
تا دست بر آن کمر نمایم

از جور و جفای خصم حاشا
مهر تو ز دل بدر نمایم

صادق بجناش چند سازی
برخیز که تا سفر نمایم

ساختی عشوه سوختی جانم
بردی از دست دین و ایمانم

بسکه ریزد ز ابر دیده سرشک
میدهد عاقبت بطوفانم

زآه آتشین مرغ روحم
فتاد آتش دگر بر آشیانم
ستم کیشا چگویم از جفایت
رسیده بر لب از دستت بجانم
من نالان بیدل چون برهمن
اسیر زلف زنار بتانم
زهجر ماه رخسارت بهر شب
برخ از دیده انجم میفشانم

کنم مستی بروز حشر صادق
دهد گر ساغری پیر مغانم

چنین بسمل که از دل خون چکانم
زده تیری نهی ابرو کمانم
برد دل از کف خلق دو عالم
کند گر جلوه سرو روانم
بصحرا اسیر و لیلی عذارم
چو مجنون از پی محمل روانم
بگلشن بی گلستان عذارت
چه حاجت سیر سرو و بوستانم
تو غافل از دل ناکام اما
در افغانند خلقی از فغانم
نباشد در چمن از من نشانی
بجز مشت خسی در آشیانم
چه باشد لطف سازی گر زلعلت
نهم بوسه بر ایکانم
زغیرت من نسازم باک هرگز
اگر دشمن شود خلقی بجانم

سازند از عذار تو منع نظاره‌ام
جز مرگ نیست در ره عشق تو چاره‌ام
از حسرت جمال تو ای مه بجای اشک
آید برون ز دیده دل پاره پاره‌ام
بیتو قسم بجان تو هرگز نمیروم
سازند گر بروضهٔ رضوان اشاره‌ام
بیداد گر نگار ز تیغ ستم مرا
بنگر چگونه خصم کشد آشکاره‌ام
در بحر غم بمانم تا کی خدای را
ای ناخدای عشق رسان بر کناره‌ام
صد پاره میکند دل زار من از جفا
ترکی غزال چشم بتی ماه پاره‌ام
لطف تو شامل نبود گر براه عشق
من کیستم که لاف نمایم چه کاره‌ام
بیرحم دلبرا نکنی رحم من چرا
گرید ز حال من ز غمت سنگ خاره‌ام

بختم بدست دامن آن مه کشد یقین
صادق دگر طلوع نماید ستاره‌ام

از اشتیاق روی تو چون گریه سر کنم
خاک تمام روی زمین را ببر کنم
بیرحم باغبان ندهد راهم این قدر
در گوشهٔ چمن سر خود زیر پر کنم
گل شد بکام خار و بگلشن روم بر آن
چون عندلیب دل‌شده سر زیر پر کنم
تا هم‌خانه با تو ببینم رقیب را
خواهم ز رشک از سر کویت سفر کنم

نگار ماه رخ شوخ مست پیوندم | بیک نگاه بعمری نکرد خورسندم
ز هجر روی تو دیوانه وار هر ساعت | گهی بگریم بر حال خویش که خندم
نمیرود ز دل من محبت تو اگر | جدا کنند بشمشیر بند از بندم
بجز تو نیست مرا دلبری درین عالم | مگو که رفتم و مهر ترا ز دل کندم
قسم بجان تو ای یوسف دیار وفا | بدیدن تو چو یعقوب آرزومندم
صبا ز شهر صفا بگذرد ز حالت من | بگو اگر ز تو یاران من بپرسندم
مرا بشهر صفا مرغ دل گرفتار است | اگر نهند روان سوی سمرقندم

محبت تو نخواهد شد از دل صادق
هزار بار بآتش اگر بسوزندم

من شیفته این جمالم | حیران کمال ابرالم
با هجر تو آنچنان اسیرم | گوئی که همیشه در وصالم
جز مهر تو نیست در ضمیرم | جز فکر تو نیست در خیالم
از حسرت آن قد الف وار | خم گشته ز عشق همچو دالم
ما را بوصال خویش برخوان | بر رغم رقیب بدسگالم

ز جفا گر تو بجویم همه دم دست بشوئی | من دلداده دل و جان ز وفائی تو نشویم
روی بر سوی تو آرم نکشم پای ز کویت | تیر و شمشیر ببارد همه گر بر سر و رویم
جام عشرت ز می وصل تو لبریز نمایم | محتسب گر بزند سنگ عداوت بسبویم
روی بر حور نیارم بخدا گر شوخ پریوش | دست بر گردنم آری بهشتی وی برویم
گر تو ای دوست ببهری بخدا بیم ندارم | دشمنان قصد هلاکت بکنند از همه سویم
حور گر جلوه نماید نکنم میل ببویش | منکه دیوانه موی پری سلسله مویم
شور شیرین لبت ای لیلی مهروی چو مجنون | کرده دیوانه مرا میکشدم کو بکویم
همچو فرهاد برآید اگرم تیشه بفرقم | جان شیرین بسپارم بره عشق تو گویم
چون برهمن نتوانم بکنم ترک بتان را | چاکر قامت خوش بنده رخسار نکویم

یارب ز رحم رقیبان همه در قصد هلاکم
صادقا راز دل خود برهمرش که گویم

ز چشم ساحر ساقی فتاده بیخود و مستم | دگر بباده چه حاجت پیاله رفت ز دستم
ز جان امید بریدم ز تن علاقه گسستم | دل شکسته ز زلف شکسته تو چو بستم
نشانه زلف سیاهت برخ نماز بشکستی | شکست خاطرم آمد که دل بزلف تو بستم

باده وصل تو سازنده تر از صحبت حور — آتش هجر تو سوزنده تر از نار جحیم

آنکه باید تو شوی غم نخورد از اغیار — چه حذر ز آتش نمرود کند ابراهیم

ساقیا موسم گل هست بده جام مترس — که غفور است و رحیم است خداوند کریم

در میان من و معشوق عیان جذبه عشق — عارضی نیست نهان عهد وفائیست قدیم

دارم امید شود عشق رخت رهبر من — همچنان کز اثر دل اصحاب رقیم

از پی بردن دلهای پر از خون که نمود — غمزه و ناز بر آن چشم پر افسون تعلیم

منع صادق ز چه سازی ز تماشای رخت — خازن خلد نباید که بود شخص لئیم

ساقی بده آن ساغر گلرنگ بدستم — کان شیشه تقوی که تو دیدی بشکستم

تا دیده بر آن عارض گلرنگ گشادم — بشکسته‌ام عهد دگران دل بتو بستم

زین جام نه امروز شدم سرخوش و مخمور — مست از می این جام من از روز الستم

چون تو صنمی دلبر طناز ندیدم — تا من بدر خانه بتخانه نشستم

در میکده زاهد ز کف مغبچه دوش — جامی زدم و شیشه تزویر شکستم

ای محتسب شهر چه خواهی ز من آخر — عالم همه دانند که من باده پرستم

رخصت نبود هر بتماشای گلشنم — هر چند پای بوسی این باغبان کنم

برق ستم نداد امانم ز آشیان — پرواز تا بچند درین بوستان کنم

در کوی تا ای نگار جفا پیشه خو بگو — دل بر کدام مهر و وفا شادمان کنم

سوزد دلش بحال من زار هر کرا — صادق بیان شمه زین داستان کنم

ز بس سر دادم آن گل را فغان و ناله سر کردم — همه مرغان گلشن را ز بیدادش خبر کردم

نشد جز نا امیدی حاصلی دیگر ز فریادم — ترا از خود نمودم بدگمان کار این قدر کردم

بدادم دین و دل از کف بیکدیدن بهای عشق — من آن روزی که بر رویت بصد حسرت نظر کردم

ندانستم بدین خواری کشد در کوی او کارم — علاج رفتن خود را از این جا زودتر کردم

ز آه و ناله و سوزم نداری آگهی ای مه — چه شبها در فراق من بصد محنت سحر کردم

بجز مردن ندانستم نباشد خلاص از عشق — کنون از دل پشیمانم چه کار پر خطر کردم

ندانستم که با من سر نخواهی برد ای ظالم — همه بر باد شد عمری که در عشقت بسر کردم

چو دیدم تیر بیدادش گذر از سینه خواهد کرد — ز روی شوق جان و دل به پیش او سپر کردم

بشیرینی ندیدم من چو آن لب در همه عالم — چو خسرو تا دهان او پر از شهد و شکر کردم

نصیب گاه محبت بجز خون خویش غلطم … چه خوش شمر توای ترک تشنه ابرم

جز این نبود که صادقا جزای تمامم … که ورد یار محبت بدرد یار بسرم

دوش در خواب دمی همدم آن دلدار شدم … کاش میمردم همان لحظه که بیدار شدم

همچو دیوانه پی آن بت عیار شدم … دیدم آن روی پریوار گرفتار شدم

رفت بر باد همه نقد گرانمایه عمر … تا متاع غمت از مهر خریدار شدم

سر بشمشیر تو دادم ز تنم آسوده … شکر لله بره عشق سبکبار شدم

این چه می بود که مردمی تو بکار ای ساقی … دست من گیر که افتاده ز انکار شدم

این همه شاهد معنی که دهد زیب دلم … تربیت مهر تو گر آینه کردار شدم

همچو جاده و زده یک لحظه نه آرام ام … تا دو چار غم عشق تو فسونکار شدم

گشت رسوائی من فاش بهر کوچه و شهر … تا گرفتار بر آن شاهد بازار شدم

صدف سینه من این همه لؤلؤ ز کجا … ابر لطف تو ببارید گهربار شدم

بجهان کرد سرانجام و فاش کردم … شیوه عشق سکوت است گنهکار شدم

همچو بلبل نکند یاد من آن غنچه دهن … صادقا در نظر یار عجب خوار شدم

گشته ای گلعذار همه خار رقیب … من شده چون عندلیب تا که شدن هم

سنگ کف میرسد بهم آن طفل شوخ … من که چو دیوانه تا دل بدویدن هم

بر سر دیوانه گر جلوه کند آن پری … چاک زنم پیرهن جامه دریدن هم

گوشه دامت بود گلشن مرغ دلم … کی برد این گلستان دل بپریدن هم

ترک سر کوی او من نکنم صادقا … در سر کویش اگر سر ببریدن هم

برنگ فاخته والهٔ سرو ناز توام … ز دل فسرده گیسوی دراز توام

اسیر زلف گره گیر دل نواز توام … غلام غمزه تو عشوه و ناز توام

چه عندلیب بروی گل تو ام شیدا … بسان فاخته واله بسرو ناز توام

چه میشود که دل من از من بدست آری … غریب و عاشق بیچاره و نیاز توام

بیک نگاه ز کف میبری دل عالم … فدای گردش چشمان عشوه ساز توام

بنفشه سنبل و ریحان و لاله زار و گل است … فدای گلشن رخسار بی نیاز توام

فکنده بر رخ گل سنبل دو گیسو را … بطرز حسن تو مفتون و از طراز توام

بسوی صادق بیدل نمیکنی نظری … چو شمع سوزم و تا صبح در گداز توام

من نه تنها روز و شب نالم ز هجرت ای صنم
در غم عشق تو ریزد دیده ایام هم

بسکه در هجرت رود سیلاب از چشمم برون
این چنین هرگز ندیده دیده ایام هم

یاد گل هرگز نسازد در گلستان عمرها
بلبل از روی گلت میکرد گر یک شام هم

گر گشتی در هنوازی صادق یا حاکمی
بندگان نیست ممکن در براحدام هم

پروانه صفت بازپری کردم و رفتم
از شمع رخت شعله سری کردم و رفتم

چون ابر ز کویت گذری کردم و رفتم
از برق جفایت حذری کردم و رفتم

آن رشک پری جلوه گری کرد بچشم
دیوانه صفت جامه دری کردم و رفتم

من جان و دل خویش فدا در سر کویی
شکر لب شیرین پسری کردم و رفتم

پروانه صفت شمع عذارت چو برافروخت
من جان بنثار شرری کردم و رفتم

با سوز دل و دیده تر در سر کویش
چون شمع شبم با سحری کردم و رفتم

جز هجر دگر حاصلی از یار ندیدم
این قصه بخود مختصری کردم و رفتم

صادق بخضر من حذر دیدم ز جفایش
تنگ آمدم آخر سفری کردم و رفتم

دلم برده ترسا بچه همچو صنعان
ببند کیش کافر نسازم چه سازم

گرفته بکف تیغ در قصد جانم
بترک و لاور نسازم چه سازم

همه عمر مهجور از وصلت ایمه
بر این بخت و اختر نسازم چه سازم

اگر بر نوازد مرا در گدازد
بیکتای داور نسازم چه سازم

کند ناز و خنجر گذارد بفرقم
بر آن ناز پرور نسازم چه سازم

بگیدم لبت را پس از بوسه گفتی
چنین کار دیگر نسازم چه سازم

پس از بوسه دادن بگیدم لبت را
بگفتی مکرر نسازم چه سازم

بگو صادقا در جهان بهر عقبی
غلامی حیدر نسازم چه سازم

تا که عکس رخ تو گشت مصور در چشم
اشکم از آتش دل هست چو اخگر در چشم

نوربخشی ز کجا داشت نمیداشت اگر
مهر تا مهر رخ ساقی کوثر در چشم

تا که خورشید رخت در نظرم جلوه نمود
مینکند مهر فلک جلوه اختر در چشم

مینماید سر زلفین تو اندر خم و پیچ
گاه افعی بنظر گاه چو اژدر در چشم

خار چون خار برآمد ز رخ گل قامت
بر زد از هر سر مو ناوک نشتر در چشم

خواهم اگر بقدرت صانع کنم نظر
گاهی بروی گاه بموی تو بنگرم

پروین بروی ماه اگر آورد گمنم
در صورت نکوی تو خوبی تو بنگرم

بسمل ز تیر غمزه ات افتم بپایت زار
بر چشم مست عربده جوی تو بنگرم

حورم بود مصاحب و جانم شود قصور
باز از جنان بگلشن کوی تو بنگرم

روزی بود بمیکده وصل صادقا
پر می بکف قدح ز سبوی تو بنگرم

زدی شمشیر بر فرقم نهادی پا بزنجیرم
چه بودی گر بیا جرمم چه بود ای شوخ تقصیرم

ز دست ترک چشمانت نخواهم بردن جان دیگر
دو روزی گر شدم دور از تو رنجیدی که تقصیرم دیگر

تو گر یاری نمیخندیشم کند از قصد جان من
قضا با تیغ تدبیرم قدر با تیر تقدیرم

بزنجیرم مکش برکش بجانم تیغ ای صیاد
ز تیر غمزه ات دانی بخون غلطید نخجیرم

نسازم ترک عشق تو زنند اغیار بر ساعت
اگر بر فرق صد تیغم وگر بر سینه صد تیرم

دو روزی گر شدم با زمیخانه خطا کردم
فریبم داد این زاهد ببرد از راه تزویرم

بعرش ماه رخسارت شدم محو آنچنان گوئی
ندانم قالب بی روح یا من نقش تصویرم

بکش با خنجرم تا کی کشم خواری اغیار
دلم ای بیوفا دلبر بتنگ آمد ز جان سیرم

دوش از محتسب از حرمت می پرسیدم
گفت بر پخته حلال است حرام است بخام

از رخت جز من بیدل همه دل حاصل
از لبت جز من بیکس همه کس گیرد کام

مونسی نیست که آرد بمن از یار خبر
محرمی نیست برد از من دلداده پیام

بی نوای دوست ندارد سر شوریده قرار
بی نوای یار نگیرد دل پرسوز آرام

حسنت از خال معنبر زد و زلف مشکین
از پی صید دلم چیده عجب دانه و دام

چند بیهوده دوان از پی آن آهوی وحشی
صادق این صید نمیشود بر آرام

نگار ماه رخ سرو قد گل اندام
گرفت از کف من صبر و طاقت و آرام

تو رخ فروزی اگر ماه را چه حد طلوع
تو قد فرازی اگر سرو را چه جای قیام

بنزد قامت تو کوتاه است سرو بلند
به پیش صورت تو ناقص است ماه تمام

ربود نرگس جادوگرت ز خسرو دل
نمود تلخ لب شکرت بشیرین کام

مباح باشد اگر بر رخ تو نوشم می
حلال باشد اگر از کف تو گیرم کام

نمود زلف سیاه تو صید جانم قید
نمکند دانه خال تو فرع دل در دام

مرید مغبچه گر بمیفروش شود
دو جام پخته اگر نوش کرد زاهد خام

غایبی گر از نظر ای صنم مهوش — لیک چو جان حاضری بر دل زارم مدام
گر همه عالم دهند در عوضم کی دهم — یک سر موی ترا بر همه عالم تمام
از همه عالم مرا نیست بجز از تو کار — از همه خوبان مرا نیست بغیر از تو کام
خال سیاه و لبش هر که نظر کرد گفت — بر لب آب بقا ساخته هندو مقام
غم مخور از محتسب شیشه و جامم شکست — میل خرابی کند خر چو بود بی لجام
طعنهٔ زاهد مشنو جور کش از محتسب — ساغر می نوش کن گوش مکن بر عوام
میکدهٔ عشق را چرخ نیارد شکست — صومعه ویران شده مدرسه گر انهدام
جلوه مده زاهدا صعوهٔ حیلهٔ من — شهپر سیمرغ را بسته کجا کس بدام
آب حیات ار دهد از کف دشمن مخور — به که درین بادیه جان بدهی تشنه کام

شعر بگو صبا دقا رونق شعری شکن
زندهٔ جاوید شد هر که ازو ماند نام

ای سحر گر نشین گر تو بر آئی ببام — مهر شود چاکرت مشتری گردد غلام
فتنه نخیزد ز جا گر تو نشینی ببزم — شور قیامت شود گر تو نمائی قیام
سرو و گل و لاله را داغ بدل از رشک — گلشن رخ باز کن سوی گلستان خرام

گر چو پیراهن تو بر بدنت سایم رخ — گر چو گیسوی تو خواهم که بپایت افتم
وین عجب بین که چو من نیست بمهر تو کسی — طاق در عشقم و با درد فراقت جفتم
محرم غنچه و جام و صراحی نشدم — سالها تا در میخانه بمژگان رفتم
در شب هجر تو ای ماه بوصل تو قسم — خواب در دیده اگر آمد و یکدم خفتم
یک شب وصل تو از کف ندهم گر بدهند — باده و صد حور و پری و روضهٔ رضوان مفتم
نعمت وصل تو شد قسمت اغیار مرا — خام بود آنچه که در دیگ هوس می پختم
عشوهٔ چشم تو آه دل من شد غماز — ورنه من عشق تو از خلق جهان بنهفتم
تا که دیدم لب شیرین تو ای غنچه دهن — لب گشودم بسخن باز چو گل بشکفتم
شکر لله که بمهر رخت از روز الست — از زبان حرف بلی گفته ز دل بپذرفتم

صبا دقا عقد ثریا السهم گردن تا
لولو نظم که با مثقب فکرت سفتم

چنان نمود مرا از شراب مغبچه مستم — سبو فتاد ز دوشم شکست جام بدستم
مرا که منع نماید ز حسن خوب تو زاهد — خبر نیافته شاید که مست عشق تو هستم
مساز منع تو زاهد مرا از آن رخ زیبا — که برده حسن ستم ز دل شکیب نخستم

شیرین تر از لبان تو قندی نیافتم
پرویز وار طالب شهد و شکر شدم

تیر مژه چو ترک کمان ابروم کشید
از دل بپیش رفتم و از جان سپر شدم

تا نکهتی ز زلف تو آرد بسوی من
صد بار ملتجی به نسیم سحر شدم

سیراب گشتم از نم نیسان حسن او
در بحر عشق چون صدف پر گهر شدم

از گلرخان ندیدم غیر از جفا ثمر
صادق اگر بمهر و محبت سمر شدم

گفتم که مهر روی تو از دل برون کنم
دل گشت خون که چون نشد آن مهر چون کنم

گر سرو باغ دم زند از جلوه قدت
از ره بپای او بکشم سرنگون کنم

بردارم از تنور دو چشم آستین دگر
آفاق را چو نوح همه غرق خون کنم

از پرده آن پری ننماید جمال خویش
هرچند حیله سازم و مکر و فسون کنم

سوزد دلم ز قصهٔ فرهاد کوهکن
هر گه نظر بطرف که بیستون کنم

از هجر روی غنچه لبی گلرخی ز چشم
دامان دل ز خون جگر لاله گون کنم

یکدم نشد ز وصل بتان کامجو شوم
تا کی فغان ز گردش گردون دون کنم

از رعد ناله روز غمت بیشتر کشم
و ز ابر گریه در شب هجرت فزون کنم

از فراق تو هر شب ای ماهم
روی بر بنده میکند آهم

آنچنان در خیال روی توام
روز و شب کو که با تو همراهم

گر مقابل کنند با جورت
بوصالت قسم ترا خواهم

نشناسم بجز درت جائی
گر برانی ز خاک درگاهم

خواهمت یکشبی بزلف درازت
دست بازم بعمر کوتاهم

از زر میفروش نا بخواه است
تا بمکر و فسون زند راهم

داد ساقی بدست من جامی
کرد از سر عشق آگاهم

بگذرد گر بفکر عشق خوشست
گر بود عمر پنج و پنجاهم

محتسب وصف خانقه سازد
رهنمائی کند بسوی چاهم

گر قبولم به بندگی سازی
رشک ورزند بنده و شاهم

در جهان آنچه در وجود بود
نیست غیر از رخ تو دلخواهم

ز آتش هجر استخوانم سوخت
در تنم صادق آه جان کاهم

دست دولت نه که بر دامن یار آویزم
پای همت نه که از جور و ستم بگریزم

در دو خدنگ آن صنم رستمین کمان ‌‌ اسفندیار باشم و روئین بود تنم

ساقی بده که رود سیاهم ز جور چرخ ‌‌ در شام تیره جام می صاف و روشنم

دست تهی چگونه من خوشه چین روم ‌‌ اکنون که او فتاده گذر سوی خرمنم

خار رقیب بینم اگر پای گلبنت ‌‌ چون عندلیب در چمنت شور افکنم

بر دو ندو ل ز دست من مبتلای زار ‌‌ آن لعل پر کرشمه و آن چشم پر فنم

صادق برد رقیب گمان بدم چرا ‌‌ در عشق یار صاف دلم پاکدامنم

چنان بدیدنت ای شوخ آرزومندم ‌‌ گرم بجور زند چشم نیست خورسندم

مرا ز شورش دیوانگی تو ای ... ‌‌ ببین بروی پری ... به پیندم

عوض ز میکده آمد بدست من ... ‌‌ تلف بصومعه گرگشت عمر یک چندم

ز آستانه پیر مغان برون نروم ‌‌ بر او ز روز ازل بوده عهد و پیوندم

ز کفر زلف تو ای بت دلم برون نرود ‌‌ بمصحف رخ تو خورده سخت سوگندم

یقین بزند بمن رشک خسرو فرهاد ‌‌ اگر از آن لب شیرین کنی شکرخندم

تو خواه بشکن و خواهی دلم بدست بیار ‌‌ جز از تو نیست بملک وجود دلبندم

من ترک نیستم و صالت ‌‌ بر لب برسد ز هجر جانم

جز فکر تو نیست در ضمیرم ‌‌ جز نام تو نیست بر زبانم

من مهر تو ترک کی توانم ‌‌ گر منع کند همه جهانم

در فصل خزان گشاده در را ‌‌ بر چهره ز مهر باغبانم

نه خار بود نه گل نه بلبل ‌‌ افتاد چو رو به بوستانم

گر مهر تو هست غم نباشد ‌‌ از گردش دهر و آسمانم

از هر چه شکیب میتوان کرد ‌‌ لیکن ز رخت نمی توانم

تو چه روی جفا کنی برایم ‌‌ من مهر و وفا کنم بر آنم

صادق بهوای روی آن گل ‌‌ چون بلبل مست تر زبانم

بر دوش سبو شیشه بکف جام بدستم ‌‌ دی محتسب شهر مرا دید که مستم

از محتسب و شحنه مرا باک نباشد ‌‌ عالم همه دانند که من باده پرستم

گوید بشکن زاهد نادان عهد و ... ‌‌ در روز ازل عهد که با مغبچه بستم

اندر نظرم نیست بجز روی تو منظور ‌‌ بیخود شده ام تا که بروی تو نگرستم

نمیدارم دگر از دامنت دست / که من پیر گنه کارم تو معصوم
من از عشق تو هستم پای بر جای / پناه پیل نبود غیر خرطوم
نیابم بوی مهر از هیچ موجود / مگر مهر و وفا گردیده معدوم
بود ناسور جانا زخم جانم / شده تا مشک زلفین تو مشموم
نظر کن خال هندو زنگی زلف / نموده کشور حسن تو مقسوم
شده هندو امیر ملک تاتار / بود زنگی خدیو کشور روم
رقیب آمد بکویت رفت عاشق / بود چون بوم شد این ظالم شوم
روا نبود جفا ای شوخ ترسا / نه در قرقف بعاشق نه در اقنوم

سوی دار الصفا رو آر صادق / مکن مسکن بهر ویرانه چون بوم

زدر راندی بحرف دشمنانم / نبود ای دوست از تو این گمانم
ز جور گلرخی بنگر چو بلبل / جهان پر شد ز شور داستانم
چو بلبل حسرت گلزار دارم / کشاید گر برخ در باغبانم
بیک جام شرابم دل ز کف برد / ز جان من بنده پیر مغانم

همه گویند که از قامت آن سرو روان / هر طرف گشته عیان شور قیامت بروم
سوی فردوس بخوانند نخواهم برخاست / من از این کوی مگر روز قیامت بروم
در سر کوی تو ای دلبر شیرین حرکات / همچو فرهاد دهم جان بغرامت بروم
مهر داری اگر ای ترک ختا دار بتیغ / سر من دار که تا من بسلامت بروم
گر رود جان و دلم در ره عشق تو چه باک / من نه آنم که از این در بندامت بروم
آنچه از پیر مغان دیده ام اسرار مگوت / باز بر میکده از بهر کرامت بروم
بر میخانه صلا بر زد و بر باده کشان / جانب میکده با ذوق شهامت بروم

عاشق صادق تو نیستم از قول رقیب / از سر کوی تو گر من بملامت بروم

جز صورت تو گر بسوی غیر بنگریم / در کیش عاشقان وفا پیشه کافریم
سروی چنین که انجمن آرا بشد چرا / ما در هوای قامت سرو و صنوبریم
تا نافه دو زلف تو گردیده مشک بیز / آسوده دل ز نافه مشکیم عنبریم
شیرین لبی مثال تو دیدیم خود بچشم / خسرو صفت برای چه در فکر شکریم
ای باد صبح بر بت شیرین ما بگوی / چون کوهکن بخون دل خود شناوریم

چون روی تو در جهان ندیدم / یک صورت خوب دلپذیرم
ای یار مسیح لب و انیت / از درد تو عاقبت بمیرم
ناصح مکنم نصیحت از عشق / من پند کسی نمی‌پذیرم
صد جور اگر کشم ز خوبان / من در ره عشق ناگزیرم
در کشور حسن ای سلیمان / چون مور بدیده‌ات حقیرم
چون خار بود بخواب ایدوست / سنجاب بپهلو از حریرم
در حسن تو گرچه بی مثالی / من نیز بعشق بی نظیرم

در بحر جمال تو جوانی / صادق غم عشق کرده پیرم

ما که از کتم عدم بر ملک هستی آمدیم / از برای می‌کشی ساغر پرستی آمدیم
هوشیار اندر الست حسن تو دم بلی / زان سبب امروز ما با عشق و مستی آمدیم
بندگی آریم مالک‌الملک بجا مملوک وار / نه ز بهر جاه و شاهی خود پرستی آمدیم
تا علو مرتبت جوییم بر کروبیان / زان سبب از عالم بالا بپستی آمدیم
خواست در مستی غفلت افکند ما را / ساغر ساقی کشیدیم و بمستی آمدیم

باده ساغر خاصم بکف چو پیر مغان دید / بنزد پیر مغان عز و جاه و حرمتم افزود
دل از مصاحبت زاهد عوام گرفتم / می حلال بکف در ره حرام گرفتم

شکرفشان شده‌ام صادقا بشعر چو طوطی / سخن چو یاد از آن ترک خوش کلام گرفتم

خوشا شبی که بخلوت ز شوق با تو نشستم / نهاده شیشه به پیش و گرفته جام بدستم
چو باده بود که دادی مرا بدست تو ساقی / بیک پیاله نمودی خراب و بیخود و مستم
گذشتم از سر عالم بوصل تو چو رسیدم / شکستم عهد بتان را چو دل بمهر تو بستم
دم الست ببستم بمیفروش چو پیمان / همین پیاله بدستم که مست بودم و هستم
بگو بمحتسب آخر مکن تجسس حالم / شراب خوار و خرابم حریف باده پرستم
...ئی بمیکده گفتم دم الست چو ساقی / پیاله داد بدستم همان بروز نخستم
...شاه میکده دادم خطی به بندگی اول / غلام حلقه بگوشم نمود روز الستم
...صحن میکده بیرون نمیکشم سر خود را / ز بند محتسب امروز حیله کردم و رستم
...نشد دشمنی من بدوستی تو عالم / من غریب دل کس درین دیار نخستم
...داد ساقی گلرو چه شهد شیر نوشم / اگر بدست دهد صادقا ایاغ گبستم

با گلی الفت ما ساز نشد چون بلبل — آشیان گر همه عمر بگلشن کردم
غنچهٔ لعل تو یک خنده برویم ننمود — همچو گل جامهٔ جان چاک بدامن کردم
صورت حور بود در نظرم عین قصور — بی تو در باغ جنان گر همه مسکن کردم
جز جفا زان بت بیرحم ندیدم همه عمر — هرچه در کوی وفا ناله و شیون کردم
بامیدی که شوی دوست بمن از دل و جان — عالمی را بخود از بهر تو دشمن کردم
شد شکر تلخ چو دیدم لب شیرین ترا — شاهوش بندگی خسرو ایمن کردم
گشت خاموش ز آه سحر سینهٔ من — هر چراغی که شب هجر تو روشن کردم
دیده‌ام دوخته خواب نشد در شب هجر — مردمک را ز مژه زخم بسوزن کردم

صادقا برق جفایش همه یکبار بسوخت
آنچه در ملک وفا کشتم و خرمن کردم

بجان افروختی آتش زنی از جور دامن هم — بگریه دوست بر حالم بصد زاری و دشمن هم
جفا را ای بت ظالم بود حدی و فایش را — چو بیند حال من رحم آورد گبر و برهمن هم
جفا میساختی جای وفا خوش داشتم دل را — تو چون ترک جفا کردی کنم ترک وفا من هم
ربوده عقل و دل را نیز و زد غمزه‌اش برده — بخانه آنچه بوده کرد غارت بلکه مخزن هم

چو پرده از رخ زیبا فکندی ای ملک منظر — پری دیوانه شد از عشق و بیت حور رضوان هم
مسخر بر تو باشد ملک حسن ای خسرو خوبان — بود فرمان بریت از جان کدام او میر و سلطان هم
خرامان گشتی از روی ناز ای سرو آزادم — ترا شد بنده شمشاد و صنوبر سرو بستان هم
جفا کردی بسازم بر وفایت ای بت ظالم — بخنجر چاک کردی سینه‌ام دوزم بمژگان هم
ز رفتار و ز گفتار تو شیرین تر کجا باشد — اگر غنچه سخن گوید شود سرو از خرامان هم
چو دیدم بر رخت زلف چلیپا ای بت ترسا — اگر بر کفر دل دادم پرستارم بایمان هم
ز دام زلف تو مرغ دلم میل زنخدان کرد — گرفتارش چو فرمودی ببر در چاه زندان هم
صبوری تا بکی داری اگر ظالم ستم قلم — فرو کش آستین بر خنجر بزن طرف دامان هم
ز رخ افکند برقع گرد و اچاک گریبان را — گلستان را خوش کردم تماشا نار پستان هم

بباد عشق ای صادق رود خاک وجود تو
ز سینه آتش افشانی ز دیده موج طوفان هم

برخیز تا بمیکدهٔ عشق جا کنیم — این خرقهٔ خشک را ز کف خود رها کنیم
تسبیح و خرقه وا کرو جام می نهیم — از جرعه‌ای بدرد محبت دوا کنیم
زان پیشتر که عمر مقدر شود قضا — ما خدمت محول خود را ادا کنیم

بیا ور رخت هر شبی تا سحر کر / من از دیده انجم فشان ربع ماهم
چگویم ز دست فراقت چه دیدم / بسوزد دلم بر این حال تباهم
بود عمرها بر امید نگاهی / نشسته شب و روز در خاک راهم
مرا میکشد طرف خواهد زدل / که عشقت بود کهربا من چو کاهم
مرا میکشد یار بر رغم دشمن / بجز عشقبازی نباشد گناهم
دهان ترا غنچه باغ گفتم / مشو تنگدل عفو کن اشتباهم
ندانم بجز راه عشق تو راهی / خداوند باشد درین ره گواهم
بهندوستان مانده ام زار و حیران / نه سوی گریزم نه جای پناهم
بسی سالها شد درین خیره ملکم / بسی ماهها شد درین تیره چاهم
اگر بنده روسیاهم ولیکن / شب و روز از دل ثناگوی شاهم
ازین بار عصیان ولای تو کرده / بفردای محشر مگر عذر خواهم

مخمور صادق قائم که در روز محشر / ولای علی میشود خود پناهم

ز آه سینه در آتش ز اشک دیده در آبم / میان آتش و آبم نموده عشق کبابم

شمع رو دیدم همه سو جلوه کنان من پرش / همچو پروانه بصد سوز پر افشان بودم
همچو مجنون که گذر محمل لیلی گذرد / گوش بر بانگ جرس شب به بیابان بودم
یار خود دیدم در بزم رقیبان گفتم / یاد آن روز که در گوشه هجران بودم
همچو یعقوب ببین یوسف خود گم کردم / من که از درد فراق این همه ترسان بودم
شکر لله که ز لعل لب تو بوسیدم / عمرها طالب این چشمه حیوان بودم
قدمی رنجه نمودی بسر کلبه ما / لطف کردی صنما بنده احسان بودم
کشته عیسی نفسی آمده ام از مهر و وفا / عمرها بود که من در پی درمان بودم
روی تو دیدم پی فکر و خیال آسودم / من که مشتاق رخ حوری رضوان بودم
همچو بلبل که شود نغمه سرا بر رخ گل / در گلستان جمال تو غزل خوان بودم

صدف سینه صادق تو پر در گردید / عمری ای ابر کرم تشنه نیسان بودم

رخش بگشاد دو سوی غیر دید افراخت قامتم / نشان جنت و دوزخ بمن داد و قیامتم
بخندد دشمنم از کین بگرید دوستم از مهر / کشم هجرت ادم چو برت نبندانم ماتم
چو دل بستم به تار دو زلفت ای بت ظالم / برهمن سیر ند طعنه کند ترسا ملامتم

عاشقت بودم نمیدانست کس جز غمزه‌ات | گرد غمازی میان خانه در بازار هم

صادق ار گوید نسازم عاشقی را ور کنم | میکند این کار رسوائی کند انکار هم

نشانی که از درس استاد دارم | بدل حرف عشق ترا یاد دارم

تعجب ز بیداد شیرین ندارم | تحیر در احوال فرهاد دارم

بسر باشدم تا که باشد بتن جان | بدل خواهش از چشم جلاد دارم

شد از غمزه‌ات عالمی غرق خون من | بلب گفتگوی مریزاد دارم

تذرو چو تو سرو قد گلعذارم | چه حاجت بسرو و بشمشاد دارم

خراب ار شود ملک عالم چه باکم | مکانی چو میخانه آباد دارم

بود کنج دامش به از باغ مینو | که من دیده بر روی صیاد دارم

چه شادست از قتلم آن شوخ تو شاد | چرا من دل خویش ناشاد دارم

چو دیوانه خندم گهی گاه گریم | نظر بر رخ آن پریزاد دارم

نیارم بکس کرد اظهار فریاد | ز بیدادگر دلبری داد دارم

ترا دست در گردن غیر دیدن | خوشم بر سر ار تیغ فولاد دارم

ساقی بمن آشناست از دل | در پیش مغ اعتبار دارم

این ساغر دل که مست عشق است | در دست چسان مهار دارم

با هیچ کس بخاطرم نیست | الا غم آن نگار دارم

ترک غم عشق وی نسازم | تا در تن خود دمار دارم

دل را بوصال یار صادق

پیوسته امیدوار دارم

غنچه وار است بر آن لعل و دهان می‌نگرم | سرو ناز است بر آن سرو روان می‌نگرم

روی تو آینهٔ کون و مکان می‌نگرم | مهر انوار خدا صاف در آن می‌نگرم

هست شمشاد بر قامت تو محض خلاف | نه خلاف است بهمان می‌نگرم

گردش چرخ و قضا و قدر و فتنهٔ دهر | از دو جادوی تو در گردش آن می‌نگرم

ترک رخسار تو با تیغ و کمند است مدام | چشم صیاد تو با تیر و کمان می‌نگرم

من چو خضر از لب حیوان تو سیراب ولی | چون سکندر همه را تشنه بر آن می‌نگرم

طالب وصل تو هر عاقل و مجنون یابم | عاشق روی تو هر پیر و جوان می‌نگرم

روی تو آینهٔ مظهر انوار خداست | که در آن آینه من صورت جان می‌نگرم

چو طوطیان شکرنوش صادقا بسخن
بشنو شعر دل از خامه و جام برگیرم

دلبرا هرگز مدان خاطر فراموش توام / تا خیالت هست در خاطر هم آغوش توام
من که مدهوش ازل از چشم می‌نوش توام / چون خم می ساکتم دانند و در جوش توام
یک تکلم چون مسیحا کن که سازی زنده‌ام / من فدای آن لب جان‌بخش خاموش توام
یک تبسم زان لب شیرین چو فرهادم نمای / تلخ کام عشق از لعل شکرنوش توام
همچو بلبل نغمه‌خوان چون فاخته کوکو زنم / عاشق روی گل و سرو قباپوش توام
دوش رفتم سرخوش از بزمت ندانستم چه شد / بیخبر از حال بزم و صحبت دوش توام
نیست بر جام میم ساقی بجانت احتیاج / منکه مست از ساغر چشمان می‌نوش توام
بخت و همت گو کشد یکباره‌ام بر کوی وصل / پای دولت گو رساند دست بر دوش توام
من نه بیم از شحنه میدارم نه باک از محتسب / میکش میخانهٔ مهر تو مدهوش توام

شاه خوبانی مکن بیگانگی ای آشنا
صادق چاکر غلام حلقه بر گوش توام

کنون که بر نظر چو تو پادشاه رسیدم / ز قعر چاه برون آمدم بماه رسیدم

مطرب غزلی بخوان بگوشم / ساقی قدحی بده بدستم
بر عارض دلفریب عاشق / بودم ز الست باز هستم
گو پای که برگریزم از جور / گو بخت دهد بوصل دستم
ساقی ز دو چشم مست نازت / من بیخودم و خراب و مستم
از تیر قدر چه باک باشد / آن زلف کمند کرد بستم
بر پای تو سر نهاده ای بت / چون برهمنان بت پرستم

صادق ز فریب زاهد شهر
بگرفتم جام باده رستم

آن صنم را بکلیسا دیدم / در کفش ساغر و مینا دیدم
همچو صنعان دلم از دست برفت / تا که آن زلف چلیپا دیدم
لب شیرین بتکلم چو گشاد / اثر معجز عیسی دیدم
پرفشان شد مگس مردمکم / شور شیرینی حلوا دیدم
تا نقاب از رخ گلرنگ کشید / خویش را بلبل شیدا دیدم
سرو و شمشاد فراموشم شد / تا که من آن قد و بالا دیدم

خال در رویت چو دانه زلف دام / مرغ دل اندر زلف تو عالی مقام

کیست کو گوید بیت از من سلام / کیست کو آرد ز تو بر من پیام

سرو نزد قامت تو نارسا / ماه پیش مهر رویت ناتمام

هندوی خال ترا چینی مطیع / زنگی زلف ترا ترکان غلام

ساقی مهوش دگر در میکده / همچو جم بگرفت جام لعل فام

جام بر کف همچو خسرو با پرویز / ساقی شکرلب شیرین کلام

مطرب شیرین لب آمد در سماع / می‌کشان را خواب میباشد حرام

جام می باید زدن تا صبح حشر / باده باید خورد تا روز قیام

ساقیا دوری بزن در دور ما / دور گردون را نمی‌بینم دوام

من روان سوی عزیزان جان و دل / حاجیان بر جانب بیت الحرام

میشود معلوم فردای جزا / تا پسندد یار میکرد و کدام

هرچه بینم بی رخت بر من دریغ / هرچه نوشم بی لبت بر من حرام

صادقا تا چند گویی شور عشق / شرح این دفتر نمیگردد تمام

در ره عشق تو دل گر بگذرد سربازم / از سر جان خودم بگذرم سربازم

غنچه گل گشت خزان رفت ز گلشن بلبل / فکند شور و خرد را بردار سربازم

ای کج کج طرف کله بر سر ره ساخته / پا برهنه بره عشق ببین سربازم

وای سرو قدت کشته دلم فاخته وار / گر بچنگال بردارد ز تن من سربازم

صادقا در ره او منکه چنین سربازم / سر بپایم بنهند نیست عجب سربازم

دایه حسن تو تا داد لب پستانم / تربیت یافت دل از عشق تو اندر جانم

زلف آشفته تو گشت چو چوگان بر رخ / گوی دل گفت که سرگشته آن چوگانم

شهد آن لب چو چشیدم دگرم حاجت نیست / خضر اگر راه نماید لب حیوانم

شمع من کرده نهان روی بفانوس نقاب / همچو پروانه من سوخته سرگردانم

من که سرمست می لعل توام دل ندهم / حور گر جام دهد نقل اگر رضوانم

تا که دیدم رخت ای لیلی شیرین حرکات / محو چون قیس و فرهاد صفت حیرانم

دردم از هجر رخ دلبر عیسی نفس است / دارم امید که از مهر کند درمانم

خواجه بنده نوازی نظر از مهر بکن / گرچه من بنده و سرگشته نافرمانم

گفتمش عشق تو در پیش کی اظهار کنم / گفت در پیش کسی عشق من اظهار مکن

گفتم از هجر تو من ناله بسیار کنم / گفت بر وصل رسی ناله بسیار مکن

گفتمش وصل تو دشوار بود زین ره زار / گفت در هجر همان میل به دشوار مکن

گفتم اصرار کنم بوسه تا لطف کنی / گفت هیچت ندهم بیهده اصرار مکن

گفتم از دیده ز غم چند گهربار شوم / گفت پس آرزوی لعل گهربار مکن

گفتم اقرار کنم زلف تو ایمان من است / گفت کفر است تو بر کفر خود اقرار مکن

گفتم ای طفل پریچهره گرفتار تو ام / گفت دیوانه دل خویش گرفتار مکن

گفتمش زلف تو چون مار زند بر دل من / گفت انگشت فسون بر دهن مار مکن

گفتمش نرگس بیمار تو بیمارم کرد / گفت دیگر تو پرستاری بیمار مکن

گفتم آزار کند هجر تو بر صادق زار / گفت گر صادقی از هجرم بکش آزار مکن

آن زلف سیاه شد پریشان / شد قیمت مشک و عنبر ارزان

تنها نه منم اسیر عشقت / عالم متحیر اند و حیران

ابروی تو کرده زه کمان را / چشمت ز مژه کشیده پیکان

زاهد بمن تو چند زنی طعنه روز حشر / بنگر بفضل نیک خود و کار زشت من

افسرده شد نهال محبت بباغ دل / ای ابر مرحمت گذری کن بکشت من

زاهد چه سود پند پی ترک باده ام / ساغر ز دست خویش نخواهم بهشت من

خواهم رسید بر سر آن کوثر لطف یار / صادق قویست از مدد جذبه پشت من

زاهد بریخت ساغرم از کینه بر زمین / یارب مباد دشمن دیرینه بر زمین

خواهم شکست من سر زاهد پی قصاص / بشکست شیشه زد قدح کینه بر زمین

شیرین مباد کام فلک سخت شور گرد / فرهاد را که سینه برد سینه بر زمین

ترسم بسوز عشق چو من مبتلا شوی / بگذار ماه من زکف آئینه بر زمین

ای عمر من بیار قدح عمر بی وفات / ساغر لبی نخم شب آدینه بر زمین

مستانه جلوه های ترا دید از طرب / صوفی فکند خرقه پشمینه بر زمین

هر روز بهر بوس لبت از خطا شعاع / از بام چرخ مهر نهد زینه بر زمین

دیدیم نظم تازه سلطان ما مدام / انداختیم دفتر پارینه بر زمین

صادق بیا که ساقی هوش از لطف باز / امشب نهاد شیشه دوشینه بر زمین

بغارت برد دین و دل رخ دلکشم
رخ رنگین و زلف عنبرآگین

ندارم یاد من یا نازه پوش
ندیدم مهر را در خانهٔ زین

ندیدم در جهان سرو ثمردار
مگر سرو تو دارد سیب سیمین

نگردد ماه چون آن روی تابان
نباشد مشک چون آن زلف مشکین

بزور عقل عشق از پا برافتد
اگر صعوه ظفر یابد بشاهین

کجا فرهاد کشتی خویشتن را
اگر شوری نکردی لعل شیرین

چو من ترسم بسوزی از محبت
مگیر آئینه بر کف بهر آئین

برهمن گر چنین بت را ببیند
کند زنار پاره گردد از دین

بروز آید که هر خوبرویان
اگر کفر است میورزم اگر دین

ندیدم غنچه در باغ خندان
ز دست باغبان ظالم گلچین

چو رویت لعبتی نبود بتا تا
چو حسنت صورتی در صفحهٔ چین

تو ای صادق ز خوبان در محبت
وفا پندار میکردی خطا بین

در سرو گل شکفته و در گل کلاله بین
در غنچه در نهفته و در لاله ژاله بین

از درت میرفتم ار امید استم
جز سر کوی تو دیگر جای کن

چند باشد اشک ریز انتظار
در رهت این چشم خون پالای من

غم مخور صادق ز روز رستخیز
نیست جز حیدر کسی مولای من

چندانکه خواهی ای صنم بر عاشقان بیداد کن
یا از وفا یا از جفا دلدادگان را یاد کن

شاید که در دام و قفس کردی اسیری مرغ دل
صیاد غافل میرود از آشیان فریاد کن

لیلی وش شیرین من برقع ز عارض برفکن
صد غمزه بر مجنون نما صد عشوه بر فرهاد کن

بخرام ای سرو چمان اندر چمن از روی ناز
بر سرو صد خجلت بده صد طعنه بر شمشاد کن

دارم شتاب اندر شتاب ساقی بده جامم شراب
شد خانهٔ صبرم خراب از ساغری آباد کن

زار و غریب و مبتلا بیمار در کنج بلا
بر یاد تو جان میدهم جانان تو ما را یاد کن

داری سر غارتگری بیدادگر یارا اگر
بر باد ده آن زلف را صد خانمان بر باد کن

تا چند باشم ای دلستان در دست دل طپان
ما را بوصل خود رسان از بند غم آزاد کن

با خنجر جورت کشته داری هزاران بر زمین
صادق بحسرت یک نظر بر صورت جلاد کن

بیگانه ز خویش چون نبودی
ما را ببیک خود آشنا کن

خواهی ز غمت چو ابر گریم
چون غنچه لبت بخنده وا کن

ترسم ز جفا شوی پشیمان
زان روی نکویت وفا کن

خورشید بخویش چند نازد
برقع ز عذار خویش وا کن

گر فرق من و رقیب خواهی
قربان سرت شوم جدا کن

آزاد اگر کنی ز دامت
بگشاده پرم سرم جدا کن

بنشین و هزار فتنه بنشان
برخیز و بدرد ما دوا کن

تیر نگهش شکافت دل را
ای جان بدر آ و مرحبا کن

صادق بهوای گلعذاران
چون بلبل بینوا نوا کن

ساقی سر شیشه خیز و وا کن
وانگه نظری بسوی ما کن

من میکش و زار و دردمندم
از شربت بادهام دوا کن

زاهد بغلط رود بمسجد
گم گشتهٔ عشق را صدا کن

من مفلس ساغر شرابم
ای مغبچه حاجتم روا کن

برگردمت فدای تو ای مه جبین
رفتی و ساختی ز فراقت مرا غمین

تا رود چشم شد ز دست ندید آشتم ز تو
دانستمی اگر شب هجرانست این چنین

عیسی چو دید روی ترا گفت مرحبا
رضوان چو دید روی ترا گفت آفرین

قربان شوم بصنعت آن صانعی که ساخت
جسم ترا عجین ز محبت نه ماء و طین

سرو از کجا بجلوه در آید چو قد تو
خورشید کی شود که شود با تو همقرین

بس خون دل ز دوری تو ریختم چه شد
گلگون ز اشک دیده دامان و آستین

بردند دل بناز ندانم چسان کنم
چشم سیاه و ابروی کج روی مه جبین

بر بستر هلاک ز هجرت فتاده ام
میمیرم و بیا نظری سوی من ببین

زاهد مرا ز سوز محبت علاج نیست
پروانه صبر کی کند از آه آتشین

واعظ نصیحت تو بصادق چنان بود
منع مگس نمودن از روی انگبین

همنشین خار دیدم گلعذار خویشتن
همچو بلبل ساختم گلگون کنار خویشتن

من بطفلی پروریدم همچو جان چون نفسش
در کف غیری عنان شهسوار خویشتن

زلف پر چین ترا دیدم بروت بیقرار
دادم از دست دل مسکین قرار خویشتن

من ز تو محروم از وصلت رقیبان کامیاب   تا مساعد طالع من کامجو اغیار بین
در تکلم چون گشاید او لب شکرفشان   زنده گردد کشتهٔ غم معجز گفتار بین
در غم شیرین ز اشک کوهکن در بیستون   لالهٔ پر خون شکفت از دامن کهسار بین
چشم تو از غمزه گوید هان بیا نزدیکتر   ابرویت با عشوه گوید تیغ آتشبار بین
از پی دل بردن عشاق از مژگان تو   بر طرفها صف کشیده ناوک خونخوار بین

میکشد هر لحظه صادق را بحرف دلبری
دلبر مه طلعت گلروی مه رخسار بین

نمودی آن تن نازک تو چون نسرین سر از چمن بیرون   شد از عشق تو ای مهوش دل و جانم ز تن بیرون
ندارد گر سر غارت سر زلف گره گیرت   چرا ای دلربا هرگز نیاید از شکن بیرون
تو ای زیبا صنم هرگه گشائی رخ به بتخانه   ز حیرت بر پرستیدن بر آید برهمن بیرون
برای غارت دلها ز دامان کلهٔ جانان   شده آن کاکل مشکین بسان اهرمن بیرون
تو ای سرو چمن آرا خرامی گر سوی گلشن   گل صد برگ با بلبل نیاید از چمن بیرون
مسیحا میشود زنده ز گفتار لب لعلت   زند موج از ز میسازی سخن چون از دهن بیرون
ز حیرت ای سلیمان فر مرا غم میکشد آخر   نکرده خاتم لعلت ز دست اهرمن بیرون

چاکر میفروش شو صادق
در دو عالم تو کامیابی کن

قد است آن یا قیامت سرو بستان   رخ است این یا که جنت یا گلستان
لب نازو ناله ام تاثیر بروی   دل است این یا جفاجو یا که سندان
چو لؤلؤ رخشد اندر درج یاقوت   دُر است این در دهانت یا که دندان
هلال است این کمان یا طاق ابرو   خدنگ است این مژه یا تیر پیکان
دهان است این بگو یا غنچهٔ تنگ   لبست این یا شکر یا آب حیوان
تو ئی این یا ملک افکنده برقع   تو ئی یا حور بگشاده گریبان
چو تو شوخی کجا باشد در آفاق   چو تو حوری کجا یابم برضوان
ملک محو جمالت ای پری رو   بجنت حور جنت گشته حیران
ز چشم نافهٔ چین خون گشائی   اگر آن زلف سازی عنبرافشان
کجا دارد چنین قد سرو جنت   کجا این حسن دارد حور و غلمان
قدت سروست و زلفت نافهٔ چین   رخت گلشن لبانت شکرستان
دل من جمع کرد آنکس که آموخت   پریشانی بآن زلف پریشان

صورت زیباست این یا ماه و یا برگ گل است / پرتو شمس است این یا شمع محفلهاست این
لعل و یاقوت است این یا قوت عشاق حزین / شکر است این یا لب است یا حضرت عیسی است این
قامت است این یا که سرو بوستانی در خرام / گردش کبک است این یا جلوه طوبی است این
شبنم است این یا عرق یا اشک من در دامنست / در غلطان است این یا لؤلؤ لالاست این
پر طاوس است این شهپر یا شکل هلال / طاق ابروی است این یا قبله دلهاست این
نرگس مست است این یا سحر یا جام شراب / باده حمراست این یا ساغر میناست این

ناله دلسوز می آید ز صحن بوستان
بلبل شیداست این یا صادق شیداست این

بیا در خیمه لیلی حباب سرخ از خون / ز اشک دیده برون آورد دل مجنون
متاع غم نفروشم اگر خرند ز من / بجاه و ملک سلیمان بدولت قارون
شب فراق تو ای ماهروی مهر لقا / ستاره در برم و هردم زند بهم چون گردون
مکن تو منع نگاهم مثال حربایم / بر آفتاب جمال تو دیده شد مفتون
ز بسکه خون دل از دیده در فراق تو ریخت / تمام خرقه بخون گشته صفحه هامون
چگونه میگذرد بی تو زندگانی من / که هر زمان سپه غم شود زحد افزون

ز جورت ای بت شیرین شمایل / بهجرت چند نالم چون کنم من
ننازد نالهام تاثیر بروی / دل است آن سنگ یا فولاد و آهن
کند بر کار من چشمان مستت / همه مکر و فریب و حیله و فن
ز دست دوریت ای شوخ بردم / چکد خون دل از چشمم بدامن
مرا هر لحظه میسازی جدائی / ندارم چون توئی ای دوست دشمن
منم بی تو لبان ابر گریان / توئی خندان بمثل غنچه بی من

بعشق و پاکبازی تو صادق
فلک هر روز گوید صد ره احسن

با من جفا تو ای بت نامهربان مکن / همچون فلک دو دیده ام انجم فشان مکن
ای دل فغان تو زان بت نامهربان مکن / خود را چو برهمن ز فغان داستان مکن
جور و جفا ز حد برای یار با وفا / عشاق را گمان تو به هر بدگمان مکن
جز نیش خار نیست نصیبت چه عندلیب / ای مرغ دل بگلشن حسن آشیان مکن
پا بر مکش ز میکده تا جان بتن بود / ترک شراب و ساغر پیر مغان مکن
جان بر لب است و حسرت دیدار در دلم / ای ماه روی ز من رخ خود را نهان مکن

بت شوخ شنگ سیه پوش من — چه سازم نیاید در آغوش من
چنان برده عشق تو هوش از سرم — شده دین و دنیا فراموش من
بگوشم دگر پند واعظ چه سود — که برد از سرم مهوشی هوش من
بده ساقیا ساغری گر گفت — اگر زهر باشد کنم نوش من
هوای وصال تو افتد بدل — چو دریا زنم هر زمان جوش من
کسی تاب این غم نینداشت زان — نهادند عشق تو در دوش من
بمن ساغر می مده میفروش — که مستم از آن چشم می نوش من
بقبله چه حاجت مرا در نماز — کنم سجده بر طاق ابروش من
چو موسی مرا ضبط نظاره نیست — بیاد رخت شوم مست و مدهوش من
روا هست خود گو بنزد رقیب — چو غنچه تو خندان و خاموش من

نسازم دگر ترک دیوانگی
مخوان اینهمه قال و پند در گوش من

برکف پیاله گیر و سر شیشه باز کن — ساقی سرت بگردم و آغاز ناز کن
مجلس خوش است و صحبت یاری است در میان — مطرب حکایت سر زلفش دراز کن

مرا ای پری روی خوش رفتار بی تو — بود بدتر ز گلخن صحن گلشن
نخواهم بی تو ای حور ملک وش — اگر باشد مرا در خلد مسکن
شود شرمنده تا خورشید رخشان — نقاب ای ماه از عارض برافکن
ترا دیدن ببزم می با اغیار — از آن بهتر بود صد بار بر من
اگر بر سینه‌ام کوبند مسمار — و گر بر دیده‌ام ریزند سوزن
ز عشقم منع میسازی تو ناصح — لب از این از مخفی نیز روشن
گواه آخر بشمع ای پری سوزان — که زد پروانه را آتش بخرمن
بسر تیغم ببارد باک نبود — اگر دست ترا بینم بگردن
ترا بینم چو با اغیار ای گل — کنم چاک گریبان تا بدامن

بود بدتر ز مردن بهر صادق
ترا ای دوست گر بینه بدشمن

سوی صحرا بی نقاب بدگر آن لیلی برون — صد هزاران همچو مجنون گردد از صحرا برون
گرد دار لیلی وش من جانب صحرا برون — آید از هر گوشه صد مجنون بی پروا برون
سازد از رخ عذارت آتش موسی ظهور — گردد از لعل لبانت معجز عیسی برون

هزار شکر که اندر جهان ندید کسی / جز آستانهٔ میخانه جبهه سائی من

بقصد کشتن ما تیغ امتحان برکش / ببین به پیش رقیبان بخود نمائی من

ز شوق عارض آن غنچه لب بود عاشق / چو عندلیب بگلشن سخن سرائی من

چو لیلی ای بت شیرین نقاب از روی خود وا کن / چو فرهادم بکوه افکن چو قیسم سوی صحرا کن

بهشت و حور اگر خواهی بگیر آئینه را بر کف / دمی بر صورت خود ای ملک منظر تماشا کن

بگلشن بر خرام ای سرو من از ناز رخ بگشا / بده خواری بگلها بلبلان را جمله شیدا کن

براه عشق گر خواهی چو صنعان دین و دل بازم / برخ زنار زلف ای بت شیرین چلیپا کن

چو شمع از تاب مهر خد رخ جانان من آتش / بگو پروانه دل را بیا از شوق پروا کن

کمان ابروی کج را بده تاب و بزه آرش / ز مژگان هم خدنگ راست در سینه ام جا کن

بکش ساغر که از روی گلت خوی چون گلاب آید / بروی ماه رخسارت عیان عقد ثریا کن

بسنبل تاب ده آن جعد مشکین چمن بگشا / بنرگس ناز بنما چشم مست خویش شهلا کن

بگیر ای ساقی و مطرب بدست و لب نی و ساغر / بچشم چنگ را برکش بحلقم خون مینا کن

بیا ای دلبر شیرین ز راه مرحمت بر من / حیات خضر از لب ده ز دم حکم مسیحا کن

طفلان ناز پرور دل من ندیده ام / سازند شرح غم به دبستان آستین

بوی محبتی نشنیدم ز هیچ گل / تا بو نموده ام گل ریحان آستین

ترسم که غوطه ور شوی اندر میان خون / صادق بکش ز دیده تو دامان آستین

بسکه بگریسته مرا دیده گریان از خون / زورق مردمکم هست نمایان از خون

ابر چشم بود از بحر تو جوشان از خون / هر طرف بحر روان است چو عمان از خون

نوح را گو که دگر باره بکشتی بنشین / از تنور دل من سر زده طوفان از خون

تا زدم یک مژه بر هم ز شب هجرانت / پر شد از دیدهٔ من دشت و بیابان از خون

ترک من تیغ بکف تا که بجولان آمد / موج زن گشت همه عرصه میدان از خون

از جگر ریخته ام لعل بدخشان در چشم / از مژه ساخته ام سبحهٔ مرجان از خون

ژاله اشک ز بس ریختم از ابر دو چشم / سر زد از دامن من صد گل خندان از خون

بسکه از دیدهٔ من موج زند سیل سرشک / رشک گلزار ارم گشته گریبان از خون

تا که مهر رخ او در دل من جلوه نمود / دامنم شد ز مژه رشک گلستان از خون

لب یاقوت مثال تو نگردید ز رشک / لخت لخت است دل لعل بدخشان از خون

منکر از اشعار من در شاعری — معجز شق القمر خواهد شدن

صادق اندر راه عشقت ای صنم — گر زپا افتد بسر خواهد شدن

بگلشن در فغانند عندلیبان — نموده غنچه‌ها چاک گریبان

مریض عشق را درمان وصال است — فغان از دست این نادان طبیبان

همه در وطن کنند ناز دل — بامید وصال تو غریبان

چه خوش باشد نصیبی ای کریم — زکلزار وصالت بی نصیبان

نمیدانم چه شوخ دلفریبی — که جان داده بمهرت دلفریبان

نداده یاد اندر مکتب عشق — بمن جز مهر رخسارت ادیبان

کسی کو را شبانی آرزو هست — بباید کرد اول وضع ذیبان

خداوندا نصیبم ساز روزی — گشایم چشم بر روی حبیبان

نمی‌آیم گذشتن زان سرکوی — ز بیداد و ستمهای رقیبان

بدوستی بستم از سر مهر — بسوزد تا دل و جان رقیبان

همی خواهم که در ایام سری — دهم دل بر جانان لبیبان

سرگشته بکوی تو شب و روز — مه گرده محو مهر حیران

از تیر مژه ز قوس ابروت — در بیم قضا قدر گریزان

ساقی برویم فصل گل شد — با جام شراب سوی بستان

غنچه شده گل بطرف گلشن — فریاد کشد هزار دستان

گل پیرهنان باغ مستند — واکرده سرور خ و گریبان

دیده بخمار و لب بخنده — غنچه دهنان این گلستان

شیرین دهنان بباده تلخ — از لب شده‌اند شکرافشان

نی ناله و چنگ در فغان است — اندر کف مطربان خوش‌خوان

قمری بکنار سرو سرخوش — بلبل بهوای گل پرافشان

ساقی بکفش پیاله گردد — شیشه بکنار می پرستان

نقل و می و ساغر و کباب است — در دست و دهان باده خواران

آهسته کند نسیم جنبش — نم سبزه نمیشود ز باران

گوئی که بهشت گشته گلشن — حور است بهر طرف خرامان

صادق بهوای گلرخی هست — از شوق چو بلبل غزلخوان

قفاده مست بروی شقایق و لاله
نهاده لب بلب جام و دست در گردن

توان بترک دل و جان بگویت از سر شوق
نمی توانم تو لاکن مفارقت کردن

جفا و جور نمودی بعاشقان همه عمر
بگو چه فائده دیدی تو از دل آزردن

ز وصل حور و پری بهتر است در همه عمر
شبی بوصل تو ای ماه رو بسر بردن

رهد ز دیده من خون دل چو ابر بهار
بحشر روی تو کلت را بخاطر آوردن

بچشم یار شدن خوار پیش چشم رقیب
هزار بار از آن به که زیست به مردن

شها ز حال گدایان گهی نکردی یاد
ببایدت ز تو بیاموخت بنده پروردن

دریغ و درد نسازی بحرف غیر تو ترک
جفا و جور بعشاق با وفا کردن

تو رو گشاده گر آئی بحشر صادق را
ثمر و زیست دگر هیچ عذر آوردن

هست این مغبچگان گرم ز ساغر سرشان
یارب از باده مداری تو تهی ساغرشان

میفروش ار بحریم ندهد جای چه غم
سر تسلیم من ار شده خاک درشان

خضر بر آب بقا راه نبردی همه عمر
پیر میخانه نکردیدی اگر رهبرشان

مرغ دلها سوی فردوس نظامت نزند
ای ستم پیشه مزن سنگ جفا بر پرشان

پنهان نمودی رخ شها من ساختم دل باختن
در بازی عشق تو جان در پای پیل انداختن

هر سو پیاده با سوار چون بیدقم در کارزار
فرزین صفت از هر کنار در کار تیر انداختن

پیر مغان بر بیکشان ای مهر شد ساغر فشان
از میکده بر کهکشان باید علم افراختن

عمرم براری گشت طی تا لم ز عشقت با نجوی
آخر بهجران تا بکی از سوز غم بگداختن

کردم چو بر رویت نظر شد عقل و هوش از سرم
حیف است ای شیرین پسر قدر مرا نشناختن

یکره نمی سازی بمن ای لعبت شیرین دهن
تا کی بگو ای گلبدن با مدعی در ساختن

زلف پریشان بر عذار غارتگر شهر تتار
چشم تراهست ای نگار بر کشور چین تاختن

تا بر رخت پرداختم خود را ز حیرت باختم
با درد عشقت ساختم از جان و دل پرداختن

ای مهوش شیرین لقا باشد که از بهر خدا
پیش رقیبان از وفا یکدم مرا بنواختن

جز تو من ای شیرین پسر دارم کرا یکی دگر
تا کی دل زار از نظر انداختن ننواختن

تا چند باشی با سگان صادق ای مهرباب
صد بار تیغ امتحان بر فرق جانم آختن

عارض است این یا که فردوس برین
قامت است این یا که سرو دلنشین

این توئی ای ماه منظر یا پری
یا ملک اندر زمین یا حور عین

زلف و رخت ای رشک حور تا دید خود بر دو شور	زنار خود افکند و در شکست بت را برهمن
تا دید زلف و روی او در باغ سرو شد بانم	سوسن زبانش از قفا انگشت سنبل در دهن
مشاطه شانه کشش بکمر بر زلف او آشفته تر	صد مرغ دل را بال و پر بشکنی از هر شکن
چشمان مست شوخ بین غارتگر عقل آمده	جادو نباشد اینچنین با ناز و غمزه و مکر و فن
ای لب شیرین زبان در آشکاره در نهان	داری مسیح آزنده جان چون خضر چون کوهکن
گیرم که باشد صد خطر در کوی وصل ای سیمبر	پویم ره عشقت مگر گر سیل باشد ور حزن
ای بلبل باغ جنان طوطی طوطی شیرین زبان	کشتی تو در هندوستان بصحبت زاغ و زغن

صادق در این عید و زمان دانم نباشد بی‌گمان
مثل تو ترکی تر زبان در شاعری شیرین سخن

خیز و بیا بمیکده تا بدهم ترا نشان	کف زده خم لبش زمی سر کشیده کهکشان
میکده را باغ می بکشد سر کشد از طریق عشق	مرکب شوق تیز کن آتش غم فرو نشان
اندر میفروش بین تا بفلک کشیده سر	ز آتش و آب جام می جوش و خروش میکشان
جانب میکده گذر کردم و ساختم نظر	دیدم و جمله بی‌خبر مست فتاده بیهشان
زاهد خام تا شود پخته ز جام معرفت	زین می عشق ساقیا جرعه بهم بر او فشان

صادق این شیوه نه از زیرکی و هشیاری است
راز دل را بر عقل فریبان گفتن

شرمم آید برخت مهر درخشان گفتن	یا بیاقوت لبت لعل بدخشان گفتن
تا خرامان شدی اندر چمن ای سرو چمان	توبه کردم سخن از سرو و گلستان گفتن
سنبل باغ بزلف تو بماند گفتم	مشو آشفته از این حرف پریشان گفتن
سینه‌ات نرم تر از جسم حریر آمد و لیک	میتوان سخت تر از سنگ بسندان گفتن
عاشق شمعی اگر طاقت پروانه بسنج	عشقبازی بزبان نیست خود آسان گفتن
تا گشادی لب خندان به تبسم دمن	لب به بستم سخن از غنچه خندان گفتن
در ره عشق تو ای لب شیرین حرکات	همچو فرهاد سزد ترک دل و جان گفتن
همچو صنعان بسزد ای بت ترسا وش من	زلف زنار ترا رشته ایمان گفتن
دلم از زلف تو گردید نگون سوی زنخ	خواستم وصف از آن چاه زنخدان گفتن
ای ملک چهره قصور است بر آن صورت خوب	در که عشوه گری حور ری رضوان گفتن
خشک اندر لب جو مانده چو رفتار تو دید	نتوانم بقدت سرو خرامان گفتن
صادقا شیوه شیرین سخنی یاد بگیر	هر کسی را نتوان مرد سخندان گفتن

یاد حورم بوصال تو بود عین قصور
گر میسر نشود با تو شبی سر کردن

تشنهٔ وصل تو سوزد بفتد گر بر شط
ز آب وصل تو توان آتش هجر افسردن

میل بر شمع رخان ساز اگر بتوانی
همچو پروانه ز جان پای طلب افشردن

تا پری در نظرش جلوه کنان میگردد
حاصلی نیست بدیوانه نصیحت کردن

ترک بیداد بعشاق نخواهی تو نمود
کرده طبع تو زبس عادت دل آزردن

بیوفا باشد اگر یار جز این نیست طریق
ترک او گفتن و یا جان بجفا بسپردن

صادقا از کوی تو رو جانب دیگر نکند
تیر بر دیده اگر تیغ زنی بر گردن

تا ز خانه آن نگار گلعذار آید برون
همچو بلبل عاشق محزون بزار آید برون

صبحدم چون جلوه گر از خانه یار آید برون
مهر گردد منفعل در چرخ تا ر آید برون

طاق ابرویش ببیند گر شبی ماه تمام
میشود از غم هلال و شرمسار آید برون

باد مهرت این تن خاکی نماید پرورش
لعل آتشناک رخشان آبدار آید برون

غنچهٔ لعلت سحر گردید خندان وقت شام
خط بترسم دور آن مانند خار آید برون

لشکر چینی زلفت میشود رو بر گریز
فوج زنگی خطت چون در تتار آید برون

بر عراق و بر حجاز افکنده از شعر شور
گوشهٔ میخانه بنشین راست بر شهناز کن

در حقیقت معنویت طالبی تا کی مجاز
بگذر از صورت پرستی ناز بر انباز کن

گر گرفتاری ذلت میخواهد اندر کنج دام
ز آشیان ای مرغ دل صیاد را آواز کن

شاعران در شاعری گردند سحر سامری
نظم سنجی صادقا گر دم بدم اعجاز کن

گر هوای شعر شیرین گفتنت چون حافظ است
خیز از خوی صادقا رو جانب شیراز کن

ای روی تو رشک ماه روشن
وی قد تو رغم سرو گلشن

ای خسرو مهوش شکرلب
شیرین تری از نگار من

من چشم ز عارضت نپوشم
دوزند دو دیده ام بسوزن

چون زلف تو مشک ناگردد
گر مشک خطات عطر لادن

مالم رخ خود بر آستانت
چون بر در بتکده برهمن

حسرت بگل جنت برد باز
گل دارد اگر هزار خرمن

برقع بکش از عذار گویم
تا بر دل خویش چشم روشن

بر بندگی تو سرو آزاد
بخرام که سر نهد بگلشن

318

مراد خویش حاصل کرد مجنون … بصحرا در ره لیلی نشستن
خوشا عاشق که دارد بردباری … ز جان برخاستن از دل نشستن
فتادی چون بدام عشق صادق … مکن دیگر تو فکر باز جستن

سرو آزادی و آن نازشوای سیمتن … بنده‌ات گردد صنوبر سرو شمشاد چمن
این نه سرو است این که دارد پای در گل در چمن … سرو آن باشد که گردد در میان انجمن
ای بت شکرلب از رشک دهان و عارضت … غنچه دلتنگ است گل را چاک گشته پیرهن
رخ گشا بینند خسرو واله و فرهاد و قیس … لیلی شکرلبی عذرا رخی شیرین سخن
تندران شد بندهٔ شیرین شد اکنون ببین … جان شیرین میکند شیرین بگوید کوهکن
کو بعشقا اوج بجا تا بکی در سوز شمع … از پر پروانه باید یادگیری پر زدن
بندگی کردم شها این است گفتی آنچه تو … برخلاف او نمودی بر تو گفتم آنچه من
برفشان زلف چلیپا را برخ تا بنگرد … افکند زنار خود گردد برهمن بت شکن
عشقبازی نیست آسان فکر کن انجام عشق … نعش پروانه بپای شمع بنگر بی کفن
مایل رخسار تو سرو و صنوبر ای صنم … عاشق رخسار تو ترسا و گبر و برهمن

319

قامت سرو بوستان گفتن … حد کس نیست بر زبان گفتن
سرو قدت بود چو سرو چمن … گر خرامید می‌توان گفتن
گرد بیرون ز سر خیال فرهاد … شور شیرین بترک جان گفتن
شرمم آید سخن ز غنچه و گل … نزد آن روی و آن دهان گفتن
ره نباید بداد بر گلچین … چند بتوان بباغبان گفتن
حیف نبود به پیش دشمن دون … گله از یار مهربان گفتن
پیش رخسار تو نمی‌زیبد … سخن از حور در جنان گفتن
نتوانم غم نهان ز رقیب … نزد آن ماهرو عیان گفتن
شرحی باید که درد عشق ترا … بر معانی آن بیان گفتن
وصف روی گلت چو بلبل من … شور سازم بداستان گفتن
پیش دشمن ز زخم خنجر دوست … کفر محض است الامان گفتن
یک شبم جا در آن مکان ندهد … مردم از غم بپاسبان گفتن
همچو پروانه گرد آتش شمع … عاشقی ساز ترک جان گفتن
مطربا شور ارغنون بتوان … گر کشی راح ارغوان گفتن

رسید امروز آه من گر بر گوش شاه من | ز روی مهر بلیسازد بهر ساعت نگاه من
اثر اندر دل ماهم اگر میداشت آه من | بسوی من نظر کردی ز روی مهر ماه من
لب لعل تو میباشد و یا خود غنچه گلشن | تبسم کن تا ز روی سازد رفع اشتباه من
توئی امروز خورشید فروزان سپهر حسن | چرا فکری بنیسازی قمر بر روز سیاه من
تمام کج کلاهان سر بپای او نهند از شوق | ز صحن خانه پا بیرون نهد گر کج کلاه من
برغم مدعی خواهم بشی ساغر بکف آید | نماید چشم من پر ز اشک بت مژگان سیاه من
مرا از بزم خود رانی بخاطر خواهی اغیار | بغیر از عشقبازی کو چه میباشد گناه من
مکن بیداد ای ظالم خدا را رحم کن آخر | بغیر از تو نمی باشد دگر کس عذر خواه من
در آن صحرا که میگردد خمار اندر سر عالم | بجز پیر مغان دیگر نباشد عذر خواه من
برون از میکده هرگز نخواهم گشت اهستم | جز از این در نمی باشد دگر جائی پناه من

یقین دانسته ای صادق که دارم شیشه پنهان
بهر سو محتسب دارد نگهبانی براه من

شمع رخ یار کرد میل برافروختن | گشت چو پروانه دل طالب جان سوختن
مژده صد ساله را تا بدهد جان نو | ساخت مسیح از لبت معجزه آموختن

نخواهی خورد از وی نعمت وصل
چرا صادق خیال خام پختن

ای دل از بهر خدا بس دشمنی با من مکن | پنجه با آن ترک آهو چشم شیر افکن مکن
عاقبت اشکی نخواهی در چه افراسیاب | با منیژه صورتان الفت تو چون بیژن مکن
دوستی با شمع رویان دشمنی با خود بود | همچو پروانه در آتش قصد جان و تن مکن
برو در پیر مغان رو جام جان افروز کش | پیروی هرگز تو با این شیخ تردامن مکن
جان زره باشد مرا ز رنج و درد و غم ز ترک | چشم جوشن با تو هرگز خالی از ارزن مکن
دوست گر خود دوست باشد دشمنان خود دوستند | رو رضای او بجو کس را بخود دشمن مکن
بلبلی باید که باشد نغمه خوان بر حسن تو | رو بآن گلرو که میل گلستان ای من مکن
پیش تیر غمزه آن ترک شوخ دلستان | ترک در تارک منه تن را تو در جوشن مکن
بر دل سخت نگارای ماه ره انصاف ده | سنگ با لخت مغز ما طعنه بر آهن مکن
مهر روی یار من چشم تو سازد خیره هان | ماه را گفتم سر خود داخل از روزن مکن

صادقا هر دم ثریا رشک میورزد بتو
عقد نظم خود بیا را ترک در سفتن مکن

ندیدم چون قدت سروی بگلشن — نباشد چون رخت خورشید روشن
نخواهم من کشید از دامنت دست — بود تا جان من ای شوخ در تن
شود پیراهن جانم اگر چاک — رها سازم نه از دست دامن
اگر تیرم همی بارد بسینه — وگر تیغم فرو ریزد بگردن
نظر از مهر سوی خوشه‌چین کن — خدا خیرت دهد دارای خرمن
تو ای استاد چین فرمای مسکین — چه کارت بود با شیرین من
نباشد خوشتر از زلف و دو تابت — بنکهت ای گل رعنای پرفن
اگر صد نافه باشد مشک تاتار — وگر صد شیشه باشد عطر لادن
چرا نامهربانی با من ای دوست — بشهرت عالمی گردیده دشمن
بیاید ساحر بابل بکبره — ز چشمت یاد سحر و حیله و فن

چو پروانه ز شمع عارض تو
بود صادق بجان ای شوخ پرزن

شب و روز ای صنم تا کی بگردم گرد کوی تو — برآمد جان بلب بیداد کردی در جستجوی تو
زمین انجم فشان هر شب ز هجرت تا ابد بادا — بود حربا صفت خورشید رخشان محو روی تو

ز عشق آن پری دیوانه وش رو سوی صحرا کن
دل از سودای صادق برد آن کج ابروی تو

بسر شد عمر من بیداد گردد آرزوی تو — بجان آمد دلم ای دلربا از جستجوی تو
چو صنعان بی‌رخ دلخواه هم بدیدم ای بت ترسا — پریشان زلف مشکین مجعد چون بروی تو
فتد صد شور بر جان و دل تا کان شکر لب — بهر محفل که می‌آرند بر لب گفتگوی تو
تو آن ماه دل افروزی که اندر کشور حسنت — کجا خورشید را یارا که آید در بروی تو
دلا بر کعبه کویش بصد سعی و صفا بشتاب — که تا در زمزم وصلش کنم من شست و شوی تو
ز غنچه مشک میریزد شود خاکش همه عنبر — اگر سوی چمن آرد صبا زان طره بوی تو
یکی یغمای دل دیگر بغارت برد جانم را — شوم قربان چشم جادو و روی نکوی تو
ز فردوس برین بهتر بود کوی تو ای دلبر — که باشد طایر دلها از آن مشتاق سوی تو
دو عالم را بیک موی تو فروشد گر بها باشد — اگر در دست جان صادق ببیند تار موی تو

من بقربان رخ نیکوی تو
کاش بودی خوی تو چون روی تو

طایر جانها اسیر زلف تو — قبله دلها خم ابروی تو

آستین بر من میفشان ای پسر
از نگاهت شد دلم صد پاره پار
حکم کن بر کشور جان جان من

دست این دل داده و دامان تو
کار خنجر میکند مژگان تو
بنده فرمانیم بر فرمان تو

گفتمش مردم به هجرت ای صنم
گفت صادق میکنم درمان تو

چون شد دل شکسته من مبتلای تو — افتاده مثل طفل یتیم از قفای تو
تنها نه من بروی تو ام مایل ای نگار — هر دل ز روی سینه بسوزد برای تو
کردم خیال خویش که شدم با تو آشنا — بیگانه است هر که بود آشنای تو
گر حال دل ز جور تو گویم بگو بسا — آید بگریه سنگ چو من از جفای تو
نازم بحور و ساقی رضوان بعید نیست — خوش آن زمان که روی نهم من بپای تو
آئینه گیر صورت خود را ببین بگو — صد آفرین بصنعت صنعت نمای تو
قند و نبات و شهد و شکر میچکد از آن — ای من فدای آن لب شیرین ادای تو
از غم بنال و نادعلی خوان بنوی صدق — بنگر وفای سرور مشکل گشای تو
گفتی رضای ماست که صادق شود شهید — صد بار من شهید شوم از برای تو

از خرامت دل ما خون شده ای سرو سهی — با چنین جلوه و ناز از نظر خلق مرو

عاشق مهر عذار تو شده صادق زار
ای که در شعشعه مهر رخت برده گرو

ای که ماه رخت از مهر فلک برده گرو — چند حرف از ره پند بگویم بشنو
خوشه عمر شده خشک ز خود واقف شو — پیر سر سبز فلک داس بکف هر درو
بوفا کوش و مکن جور و ستم بر عشاق — اینقدر عهد شکن شوخ دل آزار مشو
سر هند آنکه بنه پای درین ره بغلط — راه عشق است ببند دیده و آهسته برو
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست — جام جم رفت کجا کو کله کیخسرو
از می کهنه بیخانه بدست ساقی — عهد بستیم من و یار بهم از سر نو
تا کی ای سرو ای یار بی بوالهوسی — تو بغفلت گذران عمر بود در تک و دو
سنبل عشق اگر سر نزد از مزرع دل — بخدا خرمن عمر تو نیرزد بدو جو

صادقا شیشه بکف دارد یار آنگه شد
سنگلاخ است ره میکده مستانه برو

رخ هست این ای صنم یا باغ مینو — پریشان سنبل است این یا که گیسو

٣٢٦

چو دیوانه ازان گردم بهر کو
نماید تا که بر من آن پری رو

عذارت این کشودی تا که خورشید
هلال است این نمودی تا که ابرو

سراسر سیر کردم دور عالم
نکوروئی ندیدم چون تو دلجو

نباشد چون توئی ای سنگدل یار
نگار سست پیمان جفاجو

هوای شورشیرینی کشد باز
چو خسرو هر زمانم سوی مشکو

لبت انجحات جادوان است
رخت ای ماه هوش گلزار مینو

چه سازم غنچه و گل را که بر من
دو عالم تنگ باشد بی رخ او

میان نافه خون شد مشک از رشک
پریشان تا نمودی زلف و گیسو

همی کردم ز درد اشتیاق
ز شب تا صبح از پهلو بپهلو

شمیم غنچه و گل خوش بود لیک
نباشد چون لب لعل تو خوشبو

ز خجلت رنگ و بوی خود ببازد
گل و غنچه به پیش آن لب و رو

بیا ساقی بیاور جام گلرنگ
که گلشن گشت چون گلزار مینو

چه گوئی راز با سنگ ای بهمن
صنم خوبست باشد گو سخنگو

بسر گرمی آن ساغر بنازم
که شیران را نماید حمله آهو

٣٢٧

گر سر مهر دلبران داری
عمادا ترک خویشتن بر گو

فرصت نداد از ره کین پاسبان او
بوسم شبی ز راه وفا آستان او

عمری جفا کشیدم شاید که بشنوم
حرف وفا من از دهن درفشان او

میخواست تا مشاهده کشتنم کند
آنکس که بست تیغ ستم بر میان او

باید که بشکنند دهانش بمشت خار
غنچه بباغ لاف زد ار از دهان او

گر روزگار قصد بجانش کند چه غم
آنرا که گشت یار ز دل مهربان او

ای گل ز بلبلی چه کنی یاد اینقدر
از برق فتنه سوخت بباغ آشیان او

نامهربان گلی که بر او الفتی گرفت
نشنیده آه و ناله و سوز و فغان او

آنکس که کرد یار مرا بدگمان ز من
یارب بریده باد بخنجر زبان او

یارب شود که شرح دهم عرض حال را
در بارگاه شوکت عرش آستان او

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
قوس قضا شکسته ز تیر کمان او

نوشیروان کجاست که بیند عدالتش
گرگ درنده در رمه آمد شبان او

بر هر کجا که روی نهد از پی مصاف
فتح و ظفر همیشه بود همعنان او

بدشت بیستون شیرین ترا امیجوید ای فرهاد — اگر بر سر زدی تیشه نمی آید صدای تو
نمودت سرور خوبان بملک حسن و زیبائی — ترا مهر و وفا داری ندا او از چه خدای تو

بچشم جلوه کن ای مظهر لطف خدا آخر
نخواهد داد جان صادق نبیند تا لقای تو

تراست مژگان با قوس ابرو — مشک است و عنبر با زلف و گیسو
باشند بنده آن خال رخ را — در روم ترکان در هند هندو
بگرفت سبقت بر حور جنت — این حسن زیبا و آن چشم جادو
نازتو سازد بر شیر چیره — چشم تو گیرد آهو با آهو
رشک طبرزد رغم طبرخون — آن لعل میگون آن درج لولو
زآن زلف چوگان در سطح میدان — چون گوی غلطان سرها بهر سو
تا چند باشم چون مو در آتش — از تاب آن رخ وز پیچ آن مو
بگرفت رونق از سرو و از گل — آن روی مهوش آن قد دلجو
زافرنگ شاپور شیرین ارمن — پرویز را گو آید به مشکو
مطرب نوازد در چنگ و در دف — که اسم یا حق که نام یاهو

معجزات اشعار من ای سامری جادو طبع — چشم گردان بی نظر کن گوش کر داری شنو
هر گرانیکه بدی زاهد شود فردا عیان — من هوای میکده تو صومعه داری بجو
بهره از عشقی ندارد جان من ای نیاپرست — طالبی گر بر حقیقت زین مجازی در شو
مردم آزاری مکن این تجربه زای بحر — هر چه میکاری همان را عاقبت ساعی درو
عاشقان را دل ربا باید چنگ نی ساقی و می — جان فدا سازد مکاری خبر داوا و شنو

صادقا از گردش افلاک بین هر زمان در دنیا
تازه تازه بای گیرد جلوه سازد نو بنو

گشت تمام عمر من در طلب وصال تو — باز برون نمیرود از دل من خیال تو
هر که رخ ترا طلب ساخت بسوخت از غضب — شد چو بطور جلوه گر پرتوی از جمال تو
همچو منی جهان جهان هست بظاهر و نهان — از دل و جان در آستان منتظر وصال تو
گر همه جهان شها بخش کنی بیک گدا — یک سر موی کم کجا می شود از جلال تو
تا که جهان بود بسی خلق کند و ارسی — درک نمیکند کسی ذات تو و کمال تو
از سر عجز سوزه و ساز شاه و فقیر در بیان — غیر تو نیست کارساز خالق ذوالجلال تو
انس و وحوش بعد دجن و پری و دیو و دد — هر که بقدر خود خورد نعمت بی زوال تو

گل پیش عارض تو بگلزار همچو خار — سنبل بتره زلف سمن سای تو چو خو

والهٔ ز سرو قدّ تو گردیده فاخته — عاشق بعارض گل تو بلبل و چکو

احوال سالکان وفا پیشه باز پرس — در سلک سالکان جهانی تو پیش رو

گفتم بمحتسب که پشیمانی آورد — دشمن مشو ز کینه پی میکشان هرو

آنانکه سنبل سر زلف تو دیده اند — گوینده نیست خوشهٔ پروین بنیم جو

چرخ ستیزه کار اگر کجروی کند — بنشین تو راست باده بکش تنگدل مشو

دراین قمارخانه ببازیم نقد جان — فرزین شاه هست درین ره پیاده رو

این های و هوی زندگی از سر بدر رود — جوش و خروش چند نمائی غروره غو

بیتی درین سرای کهن ساز از خیال — بعد از تو هر که دید فرح بخشدش نو

تا زنده ام تو از در میخانه پا مکش
صادق نصیحتی بنمودم ترا شنو

شاخ ریحان بر سر گل کرده
رخنه ها بر جان و بر دل کرده
خنجر کین داده بر چشم مست

برگ گل را زیر سنبل کرده
زلف بر گردن حمایل کرده
کار ما را سخت مشکل کرده

ساقی دلم کباب شد از غم شراب ده — پژمرده جان عطا کن و بر تشنه آب ده

خواهی که مشک ناب شود خون دل ز رشک — آن زلف را بعارض گلرنگ تاب ده

برقع فرو هل ای ملک حور وش ز رخ — مه را بگاه خجلت بر آفتاب ده

از روی ناز ای صنم اندر چمن خرام — بر گل بخند و بر دل سرو اضطراب ده

فرهادوار جان بلب آمد سخن بگوی — تلخی مساز زان لب شیرین جواب ده

دو بوسه ام ز سیب زنخدانت ای صنم — بهر خدا ببخش و برای ثواب ده

ساقی ترا به پیر مغان میدهم قسم — یک ساغر شراب براین دل کباب ده

یک شربتم از آن لب همچون حیات بخش — یک بوسه ام ز نرگس سرمست خواب ده

ترسم بجام وصل فلک سنگ بر زند — پر کن ز شیشه ساغر می با شتاب ده

افشان بناز بر رخ چون ماه زلف خویش — بخرام و خجلتی بگل و مشکناب ده

ازروی صدق دامن آل عبا بگیر
صادق تو جان بمهر رخ بوتراب ده

نمیدانم ز حالم یار را باشد خبر یا نه — ز حالم از وفاداری کند آخر گذر یا نه

بزخمی بسملم افکند در دل آرزو کردم — برای زخم دیگر مینهد پا پیشتر یا نه

جعد مشکین را برخ افشانده — رشک مشک ورغم عنبر داده
سرمه بر چشم سیه گون کرده — حسن خود را باز زیور داده
کرده شمع رخت را دل فروز — مرغ روحم را از آن پر داده
از رخ گلگون ز زلف تابدار — خجلت گل سنبل تر داده
سنبل افشان کرده بر روی گل — سیب سیمین سرو من بر داده

صادقا چون شیخ صنعان گشته — دل بترسای ستمگر داده

تا کی بسوزم از هجرت ای ماه — جانم بلب شد با ناله واه
سوی غم من فرود آر روانم — لطفی کن از لب یک توشه راه
با من چه سازد درد فراقت — در کنج غربت الحکم لله
جانم بلب شد در راه عشقت — کامم نیامد زان لعل دلخواه
گر من گدایم جانان تو شاهی — بر حال بنده رحمی کند شاه
من ترک عشقت هرگز نسازم — از قول واعظ استغفر الله
گر باده نوشم گر خرقه پوشم — نی میفروشم نی شیخ گمراه

از بهر قتل صادق دلداده از جفا — از هر طرف کشیده دو زلف سیاه

دل من عهد جس ستانه بسته — که پیمان با لب پیمانه بسته
بهر تار خم زلف سیاهت — دل صد عاشق دیوانه بسته
بر آن نازک میان آن ترک خنجر — بقتل ما ببین مردانه بسته
به بندد گر فلک درها مبادا — بروی ما در میخانه بسته
ندارم قدرت پرواز صیاد — پرم را در سر کاشانه بسته
مگر زلف چلیپا را پریشان — که مرغ دل در آنجا خانه بسته
نگار آشنا سوزم به بیند — که دل در الفت بیگانه بسته
برهمن گشته‌ام عیسی ندارد — صنم بر من ره بتخانه بسته

با آسانی ز غربت کی بر آید — که صادق دل بر آن ویرانه بسته

یادم بسیب به بهبودی نگار به — لیکن ز سیب سیب زنخدان یار به
از درد غم خصم ساخته دورم ز وصل خود — ما عاشقیم و عاشق صادق فکار به

بر بزم زدیده کوکب همچون فلک مدام
تاکی برون بیاید آن ماه روز خانه

هوشم ربوده از سر صبرم ببرده از دل
آن زلفهای چین چین آن چشم جادوانه

بلبل نماید افغان گل چاک او گریبان
ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه

از بهر قتل صادق خنجر کشیده پشت
با غمزه گو که سازد صلحی درین میانه

گشته از وفای یار همه
برده از کف اختیار همه

زلف لرزان بدور رخسارت
همچو دلهای بیقرار همه

بهر زیب ای نگار از چه کنم
کرده دست خود نگار همه

همچو ابر از فراق روی گلت
چشم عشاق اشکبار همه

کاکل و زلف و گیسو و ابرو
عنبرین بوی مشکبار همه

چه جفا کرده بعشاقت
خون برون آید از مزار همه

سرکش از خانه بر سر راهت
عاشقانت بانتظار همه

رو نما بهر رونما جانان
تا ببازیم جان نثار همه

وعده دادی نیامدی برم
عاشقان گشته شرمسار همه

ای ز کف برده اختیار همه
از سر مهر گشته یار همه

چند باشند عاشقان ز غمت
همچو زلف تو بیقرار همه

برقع از روی برکش ای دلبر
عاشقانیم جان نثار همه

من بهجر تو مبتلا شب و روز
می و معشوقه در کنار همه

بلبلان درس عشق میگویند
در چنین فصل نوبهار همه

فارغ از تو کسی ندیدم من
بغم عشق تو دوچار همه

عشوه و ناز و غمزه ای دلبر
میکنی هر زمان بکار همه

نه همین صادق است عاشق تو
برده از کف اختیار همه

سرو ناز ار رو بصحرا کرده
فتنها در شهر پیدا کرده

زلف را افکنده زنار وار
عاشقانرا جمله شیدا کرده

چشم و مژگان زلف و کاکل خال رخ
جنتی بر روی ما وا کرده

ای گل نشگفته بنگر در چمن
بلبلانرا جمله شیدا کرده

از دلم هرگز نخواهی شد برون
در دل ما همچو جان جا کرده

ساقیا داغم ز غم ساغر بیار از لاله | مطربا چون غنچه دل تنگم برآور ناله
چشم بد بین تو در آتش بسوزد چون سپند | از لب شیرین تو سر بر زده تبخاله
چیست این آخر دگر یا رب درین گلشن که گشت | غنچه را خنده و یا بلبل را ناله
داغ دست آن بت بیدادگر گردیده چون | میچکد از دیده ام هر کاله کاله
ترک حسنش کرده رو با لشکر زلف آوری | فوج فوج از بهر غارت هاله اندر هاله
خشک کرد این باغ را باد خزان چشمی ز نم | یک گل سیراب گاهی لاله پر ژاله
بابل این زهره دنیا مشو هاروت سان | گر ثریا بند و عقدت مشتری لاله
عشرت دنیای فانی یکدو روزی بیش نیست | تا بکی چون سامری سرگرم این گوساله

صادقا راحت نکرده صید حسن آرام | دست کش زین آهوی سرکش مکش دنباله

در باغ لاله رویم بگشاد لب بخنده | گردید غنچه و گل زان خنده هر دو بنده
آب حیات گویا یک بوسه از لبش بود | بر خضر گشت قسمت جاوید ماند زنده
گل را بخار دیده وقت سحر هم آغوش | زان رو بباغ بلبل شور و فغان فکنده
پیش قد و عذارت در باغ سرو و لاله | از غم دل شکسته و ز رشک سر فکنده

صادق عجب نیافت بکام خود دنیا | شد عمرها که در سر راهش نشسته

دیدم ز خط بصفحه روییت نوشته | مضمون آنکه عاشق بسیار کشته
میکرد دل تحمل اگر کوه قاف بود | اورا کشید زلف سیاهت برشته
بیم از رقیب در سر کویت چه میکند | از دل امید کنده از جان گذشته
دیوانه گشت هر که رخت دید ای پری | حور جنانی یا ملکی یا فرشته
بوی عبیر و عنبر و مشک از تو میرسد | ای باد صبح از سر آن کو گذشته
از آتش فراق تو ای آفتاب رخ | دل را کباب کرده جگر را برشته
سرو مرا ندیده کویا چمان بناز | ای باغبان بباغ از آن سر بگشته
انگشت در شهادت فتاده ز تیغ تو | بیدادگر هنوز پشیمان نگشته
چشم کسی ندیده چو روی تو در بهشت | ز آب و گل بهشت تو حوری سرشته

صادق اگر نگشته ترسای آن صنم | سبحه چرا گسسته زنار رشته

عکسی ز روی گلت در بوستان فکنده | بلبلان را جمله در شور و فغان افکنده

ای هوش گروی بگو بهرچه گردد | گر چشم فلک مثل ترا دیده بدیده
نقاش ازل تا قلم صنع گرفته | چون صورت زیبای تو صورت نکشیده
بردند ز کف طاقت و صبر دل و دینم | آن گیسوی افشانده و آن زلف خمیده
بر دور سرت گردده پر زنار شوق | حلوای لبت تا کس دل بچشیده
تا باز نموده است فلک دیده انجم | مثل تو پری چهره ندیده نشنیده
تا بند قبا باز نمودے تو بگلزار | پیراهن جان گل ز ره رشک دریده
هرگز نکند یاد دگر چشمهٔ حیوان | هر کس که لب لعل تو یکبار مکیده
پژمرده چو اشجار بنا شد گل و نرگس | زین شاخ کسی گل بیقین شد که نچیده
از باغ بهشت است صبا کاین همه خوشبوست | با وقت سحر از سر کوی تو وزیده
ای عاشق رفتار تو طاوس بجلوه | وی مایل دیدار تو آهوی رمیده
سیب زنخ و نار دو پستان شکر لب | شیرین تر ازین میوه کس از باغ نچیده

تا سیب زنخدان و لب لعل تو صادق
دیده است لب از شوق بدندان بگزیده

بر آفتاب بسته زلف و اکنم دو دیده | کاین پرده سالها شد از خون دل تنیده

تا گشته چار مادر همسر بهفت شوهر | چون تو پسر ندیده در عمر خود ندیده
تا دیده عارض تو گل در چمن ز حسرت | بو پیش نه دل بریده رنگ رخش پریده
تا روی خود گشودی دیوانه ام نمودی | حوری ملک فرشته یا خود پری ندیده
ای آهوی ختائی تا کی ز ناز گردے | از دیده ام رمیده اندر دل آرمیده
اندر کنار حیوان گوئی بنفشه رسته | دور لبانت ای مه آن خط نو دمیده
مژگان و ابروانت بر قصد جانم از کین | این گشته راست چون تیر وان خم چگان خمیده
بر گلستان حسنت نازم که چون بهشت است | زان شاخ هیچ گلچین یک برگ گل نچیده
از جمله خوبرویان چشم ای صنم ببستم | تا برگشادم از دل بر عارضت دو دیده
از میکده گذر کن بر میکشان نظر کن | شهد وصال خورده خمر فنا چشیده
اندر سماع هر دم بیخود شوم مگن عجب | خم کف کنند ها نش چون میشود رسیده
از گردش دو چشمت وز جنبش مژه بین | قوس قضا شکسته تیر قدر خمیده

صادق بجانت دیدت رو داست از دل
تا با تو عهد بسته از دیگران بریده

یک نظر هر کس بروبت ساخته | دل بمهر هوشان پرداخته

ای بیوفا بگو که چه تقصیر کرده‌ام   عهد وفا شکسته الفت بریده‌ای
داری بدل عداوت بلبل تو غنچه را   ای باغبان ز شاخ تو نشکفته چیده‌ای
چشم فلک ندیده و بدورش مهوشان   دلکش‌تر از جمال تو هیچ آفریده‌ای
روزی نبات از لب شیرین که سخن   از شهد شیر خورده شکر پرورده‌ای
دیوانگی بعشق بود به ز عاقلی   بهلول‌وار گر تو بمطلب رسیده‌ای
ساقی دلت ربوده ز یک ساغری که کف   در کوی میفروش تو خلوت گزیده‌ای
سبحه بدست و خرقه بدوش و بکف عصا   زاهد مدام دام بره گستریده‌ای
ای آهوی ختا چه خطا کرده‌ام بگو   از من رمیده با دگران آرمیده‌ای
یکدم نظر بلعل لب آن نگار کن   ای آنکه وصف چشمه حیوان شنیده‌ای
گردی بدور آن لب شیرین جان و دل   حلوای وصل ای مگس دل چشیده‌ای

رخسار خود ز صادق ترک ای صنم مپوش
تو ترک پاک زاده و او پاک دیده‌ای

آن ترک کج کلاه نگر با چه دستگاه   با صد غرور و ناز و تکبر رود براه
شاهی ندیده‌ایم بدین جاه و دستگاه   عالم مسخرش شده بی لشکر و سپاه

در آبم غرق گه در آتش   از اشک دو چشم آه جانکاه
آن کیست که حال این گدا را   معروض کند بحضرت شاه
ما را ز درت مران که هرگز   دوری نکند ز کهربا کاه
از حد بیرون مبر جفا را   آئینه رخا حذر کن از آه
تا چند خورم غم رقیبان   جان دادم و گشت قصه کوتاه

صادق بگذر ز طعن زاهد
از سر پیاله نیست آگاه

ز باده عارض خود رنگ داده آمده   بطرف ماه کله کج نهاده آمده
گهی ز پرده برون ای پری نمی‌گشتی   چرا تو بند قبا از رخ گشاده آمده
مگر بغارت ملک دلم کمر بستی   دو زلف خویش برخ تاب داده آمده
گرفته تیر کمان چشم جادویت از کین   بغارت دلم ای ترک زاده آمده
شنیده‌ام ز وفا میل کشتنم داری   خوشا بمن که تو بر این اراده آمده
قاتلا بیا کاین دم آخرین نفس است   برای دیدن از پا فتاده آمده
نموده جام پر از ماه می ببزم امشب   چو آفتاب برخسار ساده آمده

بروی آن پری منظر زبیم مدعی گاهی
نگاهی میکنم آهی کشم دزدیده دزدیده

اگر روی ترا رضوان ببیند ای ملک سیما
کشد خاک کف پای ترا بر دیده بر دیده

به بزم غیر بگرفتی بدست خویش چون ساغر
مرا گردید از غیرت دو رخ کاهیده کاهیده

ز تاب باده گلگون گلگون عارضت بر زد
بسان لؤلؤ غلطان عرق غلطیده غلطیده

نگفته از لبان من بر اغیار گر حرفی
دل آن دلربا از من چرا رنجیده رنجیده

بچنگ غیر چون دیدم دو زلف تابدارش را
بسوز عشق سر کردم چو نی نالیده نالیده

بعشق آن پری پیکر زبیم غیر در کویش
چو دیوانه بهر جانب روم خندیده خندیده

گرفته جان و دل آتش ز عشق آتش افروزی
ز سینه دود آه من رود پیچیده پیچیده

دو زلف مشکبارش را چو دیدم در رخش گفتم
که سبزه بر عذار گل بود خوابیده خوابیده

رقیب از بزم آن مهوش بود آگه ز احوالم
یقین حال دلم جانان از او پرسیده پرسیده

مبادا مدعی داند که او را دیده‌ام گاهی
بسوی کوی او غافل روم ترسیده ترسیده

حیات خضر میبابم اگر بختم کند یاری
که خونم از دم تیغش چکد لرزیده لرزیده

چو ماه چارده رویش در اوج حسن رخشان شد
بود تا چند صادق بخت تو خوابیده خوابیده

گرچه فرهاد کشتی بیود عجب
تو ز شیرین و شکر شیرین تری

خال اندر کنج لعلش کرده جا
هندوئی چون در میان کوثری

صادق اندر صورت معنی نگر
مهر شیرین شمایل منظری

همچو مجنون بادیه در دشت و حی
بهر لیلی طلعتی نالم چو نی

نالم از عشق جمالت تا بچند
گریم از درد فراقت تا بکی

کی رسد آخر شب دوری بروز
کی شود ایام هجران تو طی

تا بکی گردم ز دست جور تو
که بهند و که بروم و که بری

تا بکی باشد دو چشمم خون فشان
تا بکی بینم رقیبان گرد وی

یاد آن روزی که بودم روز و شب
من ز چشمت مست و چشمت مست می

صادقا چون چاکرم بر میفروش
سر نیارم بر جم و کاوس و کی

عاشقت نبود بعالم چون منی
چون منی نبود بعشقت یکی

ای که هردم میکنی بر کار من
گاه عشوه گاه غمزه که فنی

اگر بر روضهٔ رضوان برندم / اگر خاک کف پایت بیابم
ندارد بی تو ای دلبر صفائی / بچشم دل بسازم توتیائی

ز رحمی پرسشی بر من لطفی / همی گوئی که صادق یار مائی

دارم ز دستت ای بت سرکش شکایتی / چون حسن دلکش تو ندارد نهایتی
مثل تو در خطا و ختن من ندیده ام / شکر دهان دلبر شیرین حکایتی
تنها نه من اسیر جمال تو گشته ام / عشق تو کرده بر دل هر کس سرایتی
هستند در زمانه چو سلیمان ولی چه سود / مثل تو نیست ماه رخی در ولایتی
هجر را دلیل بوصلت چو احتیاج / سرو چمن ز مظهر لطف تو آیتی
در هیچ شهر نیست نباشد درین جهان / بر هر زبان ز وصف عذارت روایتی
کم میشود بوادی حسرت تمام عمر / آنرا که میفروش نسازد هدایتی

صادق زنم بساغر افلاک سنگ طعن / گر میفروش میکده بسازد حکایتی

ای ستمکار کشتم چند ز جورت ستمی / از غمت چند نهم بر دل خود درد و غمی

چون تو معشوق نباشد ز ازل تا ابد / عین کفر است ترا هر که بخواند ثانی
شمع میسوزد و پروانه نسازد پروا / جذبهٔ عشق کند این همه بال افشانی
چشم امید چو چشم من دلداده زیاد / واعظا چند من سوخته را ترسانی
نیست گلبرگ تری چون رخ خوب تو بباغ / نیست سروی چو قد خوب تو در بستانی

از می و مطرب و ساغر نکشد مطرب دست / زاهدا بیهده پندش بده از نادانی

اگر زان عارض نو خیز نقاب ناز بگشائی / برهمن بت شکن گردد رود زاهد بترسائی
ز عشق زلف و رخسارت نماید سر ز دامانم / سر شوریده بی دردی دل دیوانه رسوائی
اگر عشقت هوس باشد بیا زاهد بمیخانه / نگردد عاشقی حاصل مگر از باده پیمائی
گل بیدار اگر بنگر شده با خار هم بستر / چرا بلبل نیارد سر درین گلشن بشیدائی
بقامت سرو بستانی بلب چون غنچه خندانی / بجلوه مهر تابانی برخ ماه دل آرائی
اگر در آتش اندازی چرا صد شکر نمایم / زسوز شمع پروانه نسازد هیچ پروائی
ز من عاشق شدم تنها بر آن شیرین شکر لب / که باشد شور عشق او بهر ملکی بهر جائی
اگر آن چشم شهلا را بناز آری تو در بستان / کجا نرگس زند دیگر بگلشن لاف شهلائی

نمیگویم حدیثی غیر از آن لب | اگر پنهان اگر در آشکاری
برای صید دل چشمان مستت | چه صیادی که می‌بینند شکاری

کجا صادق غم اغیار خوردی
اگر بودی بیاری استواری

خوش است گوشه خلوت بشوخ گلبدنی | کنار سبزه و در کف قدح ز سیم تنی
جمال حور چه حاجت اگر بدست افتد | بتی بهشت رخی غنچه لب شکر دهنی
تمتعی که من از عاشقی برم این است | که من ز هجر بسوزم تو شمع انجمنی
شکر ز طوطی طبعم طمع مکن که بود | براغ نغمه سرایم سخن بهر زغنی
خوش است طوطی هندوستان ولی باید | هزار بار بگوید بیا و یک سخنی
جفا بعهد تو خواندن که سرو بستانی | خطا بچشم تو گفتن که آهوی ختنی
بدام زلف تو نازم که عشرت آباد است | هزار مرغ دلی پر زند بهر شکنی
چو قامت تو ندیدم براستی سروی | گذر چو فاخته کردم ز طرف هر چمنی
اگر چه لعل لبت خاتم سلیمان است | ترا چه سود که باشد بدست اهرمنی
بجای پای بباید نهاد سر از دل | اگر براه محبت تو مرد گام زنی

خال است در آن خط یا دانه بی صید | زلف است بر رخسار تو یا حلقه دامی

صادق کنم از پادشهی عار از آن رو
چون پیر مغان کرد قبولم بغلامی

از پی قتلم بشمشیر آمدی | من بتقصیر بابت چرا دیر آمدی
امشب ای باد سحر از کوی یار | مرحبا بادت که شبگیر آمدی
گر سر قتلم نداری ای صنم | بهر چه با خنجر و تیر آمدی
گفته گویا مدعی حرفی ز من | سوی من امروز دلگیر آمدی
من کجا وصل تو ای دلبر کجا | غافل از من گشتی و دیر آمدی
تا بزنجیر افکنی دیوانه ات | زلف در دستت بزنجیر آمدی

باز آمد خاطرت دار الصفا
صادقا بیرون ز کشمیر آمدی

یارا بسویم از چه نگاهی نمیکنی | گر میکنی نگاه گناهی نمیکنی
ای ابر رحمت از چه روا زره وفا | یکره گذر ز خشک گیاهی نمیکنی
ای آفتاب حسن چنین میروی بناز | فکری چرا بروز سیاهی نمیکنی

سر شوریده نهادم بکف رسوائی / در بدر آبروم از پی آن هرجائی

همچو فرهاد ره بود استادم دین از من / شوخ شیرین لب پری دلبر شکرخائی

ای پری از غم هجر تو دلم میسازد / گاه دیوانگی از عشق گهی سودائی

روی بنمای که تا گل نکند خودروئی / چشم بگشای که نرگس نکند شهلائی

بجز از شعلهٔ حرمان چه بود الفت شمع / چیست پروانه کند این همه بی پروائی

کی بود در بشر این حسن و لطافت که تراست / ای پری زاده چه عجب جور و ملک سیمائی

خلق عالم همه در صورت تو حیرانند / حاش لله که بود حور بدین زیبائی

سر بکف مهر بلب منتظر جان دادن / بنده کانیم ز دل آنچه تو میفرمائی

صادق از ذوق لبان شکرینت هردم / نظم بکر بکند تخت سخن آرائی

تا کی مرا بتیغ جفا امتحان کنی / تا چند بی وفا تو چه غیرم گمان کنی

عمری مقیم کوی تو ام ای ستم شعار / باز امتحانم از سر کین هر زمان کنی

رخ برگشاده چاک گریبان ببزم غیر / از من همیشه صورت خود در نهان کنی

گلچین ز گلستان رخت بسته دستها / منع نظاره هرچه از باغبان کنی

شبی از بی وفا داری نداری / بجز جور و جفاکاری نداری

ز شبهای فراقت من چه گویم / چو من تا صبح بیداری نداری

ندیدم در جهان شکل تو دلبر / ولیکن رسم دلداری نداری

مزن دیگر جفا کار از وفادم / چو در دل شیوهٔ یاری نداری

بفکر عاشقان هرگز نباشی / خوشا بر تو که افکاری نداری

ندانی حال زار عاشقانت / ز دست گلرخان زاری نداری

چو من از خون دل اندر کنارت / ز اشک دیده گلناری نداری

برو صادق نشین در گوشهٔ غم / درین عالم تو غمخواری نداری

بیا ساقی ز لطف خویشتن در ده مرا جامی / که افکنده است از پا هجر جانان گل اندامی

بدل حاضر ولیکن غایب از چشم من بیدل / چه گویم وصف آن مه را نگنجد با دو صد نامی

خوشا وقتی که رخ بر آستانش مینهادم من / که بودم با سگانش در طواف کویش ایامی

صبا ای من فدای تو گذر کن سوی جانانم / رسان از من پیامی از زبانم کو تو پیغامی

شدم فرهادوار از هجر آن لبهای شیرینت / دهم در بیستون جان در وفایش جان بناکامی

دل و جان در سر کوی تو بیک نیم نگه شد / حاجتی نیست بابرو که کشد تیر و کمانی

از سر زلف تو هرگز نرود مرغ دل من / نکشند از همه خوبان جهان دامن افشانی

زلف بر چهره فکندی و فکندی بالم سوز / تا کند دیدهٔ من از ستمت اشک فشانی

من و جرئت نکنم ترک سر کوی تو هرگز / اگر از لطف بخوانی کرم از قهر برانی

گر کشی زار بجرم سر تسلیم بپایت / ور کشی سوی وصالت چنانیک تو دانی

جان بلب آمده ای مه بهوای لب لعلت / ز سر مهر چه باشد بلب تشنه رسانی

چه شود بر سر صادق نظری ای شوخ کفا / تا ازین لطف سر او ز ثریا گذرانی

بمن که چشم تو دارد سر جفا کاری / بگو چه سود جدیدی تو از دل آزاری

چه مستی است درین چشم پر کرشمهٔ تو / که هیچگاه ندیده است روی هشیاری

مرا بسیر چمن احتیاج نیست دگر / ز بسکه دیدهٔ پرخون نموده گل کاری

نماند هیچ دلی تا نشد بخون غلطان / بگو بناوک مژگان بس است خونخواری

سر شهان کیان بستهٔ کمند تو شد / هنوز زلف تو دارد شکنج طراری

جان ز دست برفت ای ادیب الطفل / دو حرف یاد بده از رهٔ وفاداری

بازم بناز و غمزهٔ جادوگرت که شیر / آهو صفت فتاده نماید فروتنی

در عالمم بجز تو کسی نیست دوست تر / خواهی تو دوستی بنما خواه دشمنی

زاهد طمع بسیب زنخدان او مکن / این میوهٔ بهشت بود نیست چیدنی

شیرین بکام خسرو ای باد صبح رو / فرهاد را بگوی عبث جان چه میکنی

ما خود ز تیر غمزهٔ تو زخم خورده ایم / صیدی که او فتاده بتیغش چه میزنی

هر خوشه چین ز خرمنت ای شوخ ختنی / بهر خدا بده که خداوند خرمنی

چشم زمانه در همه عمرش ندیده است / پاکیزه روی چون تو همی پاکدامنی

در کنج لب چو هندوئی اندر لب حیات / خوش برگزیده خال سیاهت نشیمنی

ای مهر زهره جبهه به پیش عذار تو / مه را نه حد آنکه زند لاف روشنی

گفتم بمیفروش چه سازم علاج غم / گفتا رخ نگار بگلشن ز می منی

خوش وقتم ار تو تیغ نوازی بگردنم / آن دست را مباد ببینم بگردنی

گر سوز عندلیب بخواهی بیا بباغ / وقت سحر که غنچه بسازد شکفتنی

تا کام من ز وصل تو اغیار کامیاب / این درد نیست رفتنی این غم نهفتنی

باغ بهشت نگذرد از خاطر ار بود / روی نگار و ساغر می طرف گلشنی

زاهد مکن ز سیب زنخ لعل لب طمع
این میوه نیست چیدنی آن شهد خوردنی

خشکم مزن مخند بروی رقیب دون
بر چشم من ز جور مزن نوک سوزنی

صادق به پند عقل کند ترک عشق او
دیوانه پند اگر بپذیرد بگفتنی

سیلی درد نخوردی غم عشاق چه دانی
بتو ای شوخ چه گویم من ازین راز نهانی

کس ندیده است بعالم چو تو معشوق و من عاشق
نه چو من عشق چشیده نه چو تو حسن جهانی

ز وفا یاد نسازی بجفا سرکشی آخر
ز تو ای شوخ نبودم بدل اینگونه گمانی

همه خوبان جهان را نظر انداخته دیدم
پیش این حسن دل آرا چو جمادند و تو جانی

لذت غم نچشیدی سخن از حسن چه گوئی
تیر بیداد نخوردی ثمر عشق چه دانی

طاقت جور نداری نفس عشق فروش
تاب پروانه نسنجی بسوی شمع چه رانی

در همه عمر ندیدم چو تو ای یار ستمگر
سست عهدی و بی وفا و بجفا سخت کمانی

چشم فرهاد ندیده چو تو شیرین حرکاتی
گوش مجنون نشنیده چو تو لیلی بجوانی

سرو در پیش قد تو چه زند لاف نکوئی
غنچه در نزد دهانت چه کند تنگ دهانی

این چنین حسن ندیدم بهمه عمر در آفاق
ای پری روی ندانم تو مگر حور جنانی

بصیدگاه محبت بنازدم کانجا
هزار بر را بکمندی به بست آهوئی

کلیم پیش رخت چون کشد ید بیضا
مسیح پیش لبت چون کند سخن گوئی

بباغ گل نشنیدم که مشک آرد بار
بسرو ناز ندیدم ترنج و لیموئی

هر آنکه زلف کجت را نمود چوگان
دل مرا بخم او فکند چون گوئی

ز آتش غمت ای شوخ سرو قد شده است
ز زهر هر مژه ام خون دل روان جوئی

بگلستان جهان من ندیده ام چو توئی
سمن بری صنمی سرو قد گل روئی

بدشت ناحیه دیوانه وار میگردم
ز عشق روی تو مجنون صفت بهر سوئی

بوصف عارض شیرین لبان تو ای صادق
چو طوطیان شکرلب کنی سخن گوئی

همچو صیاد تو در بردن دل چالاکی
همچو جلاد تو در خوردن خون بی باکی

پرده از رو بکش از چشم رقیبان مترسم
پاک روئی نظری بر تو کنند ناپاکی

چه بود از تو بود جان حزینی خرم
چه شود از تو شود خوش دل اگر غمناکی

بر سر کوی طلب پای چو پروانه بنه
در ره شمع رخان باید اگر دل پاکی

بهتر از قند و نبات است بکامم ز لبت
تو اگر زهر بکامم کنی از تریاکی

ز حرف تند دلم سوختی چو پروانه | چو شمع آتش سوزان تو در زبان داری
تمام خلق بدانند عاشقم برخت | تو باز تیغ بکف میل امتحان داری
بهوشیاری آن غمزه نازم ای ساقی | که من ز چشم تو مستم تو سرگران داری
مرا سزد که بنالم خموش ای بلبل | ترا چه غم که بگلزار آشیان داری
برای خاطر اغیار تا کشی نازم | از آن تو خنجر بیداد در میان داری
ببزم غیر ترا دوش دیده اند تمام | ز هجر چیست که آخر ز من نهان داری
ستیزه با فلک تیزگرد میسازی | ز پیر میکده صادق خط امان داری

بسوی میکده زاهد مرا چه میخوانی | که من بمیکده دیدم بقای سبحانی

نگاه کن ز می عشق روی مغبچه‌ها | چو آفتاب جهان تاب گشته نورانی
من از کشاکش بو زجر اندوام کن | که پیر میکده ما راست در پریشانی
بغمزه لیلی دوران بعشوه چون شیرین | برخ چو ماه بقد همچو سرو بستانی
گل بهشتی یا حور یا ملک ای شوخ | ترا بهر چه مقابل کنم فزون تر از آنی
غریب کوی توام سر نهاده بر کف دست | اسیر زلف توام گر کشی تو میدانی

دلربا مهروی مست باده‌ئی | مهوشی زیبا و ترک ساده‌ئی
می سپارم جان بصد تلخی ز هجر | ای شکر لب دلبر آزاده‌ئی
ای که شوق دید روی یار رفت | جوی خون از دیده‌ام بگشاده‌ئی
از جفا هر دم ز خون عاشقان | ای بدست خود حنا بنهاده‌ئی
تند مرکب را مران ای شهسوار | در رهت سرها بپا افتاده‌ئی
رهزن مژگان چشمت بهر جان | در کمین از راه کین استاده‌ئی
در میان عاشقانت ای صنم | نیست چون من واله و دلداده‌ئی
وقت گل شد خم ز تو آمد بجوش | ای بمی آلوده کان سجاده‌ئی

در طریق عشق ثابت صادقا | نیست چون تو عاشق آزاده‌ئی

ای که داری از کف پیمانه‌ئی | میروی از پیش من مستانه‌ئی
مرغ دل را میکنی بی خانمان | میزنی بر زلف مشکین شانه‌ئی
از ره جور و جفا ای شمع رو | تا نسوزانی دل پروانه‌ئی
مهر را گو تا کشد بر رخ نقاب | ماه من سر بر کشید از خانه‌ئی

ای بدردم لعل تو عناب ہے	رفت از جان و دل من تاب ہی
میشود عالم خراب از ہجر تو	بسکه از چشمم رود سیلاب ہی
درجهان شیره است از شیرین لبی	تا بکی ای کوهکن در خواب ہی
همچو مجنون ای سهی لیلی لقا	چون گدا میسازم از هر باب ہی
تاکی ای مهوش ز حرف دشمنان	دور هستند از درت احباب ہی

جان بعشقت می سپارد ای صنم
صادق دلداده را دریاب ہے

ای دل از جور کیست چنین داد میکنی	چون عندلیب ناله و فریاد میکنی
جانا چه میشود ز ره بنده پروری	از یکدو بوسه خاطر ما شاد میکنی
ای مرغ دل اگر هست دیگر آرزو	هر دم نظر بجانب صیاد میکنی
شیرین لبا ز شوق لب شکرین خود	آخر مرا بشور تو فرهاد میکنی
گاز ره وفا و گه از جور ای صنم	گاهی کنی به بنده و گه آزاد میکنی
ساقی ز پا فتادم آخر چه میشود	با یکدو جام باده مرا شاد میکنی
صادق بیاد قامت آن سرو خوشخرام	هر دم نظر بسرو و شمشاد میکنی

چنان برو با عشوه جان از تنم	چرا ای جفا جوی عاشق کشی

فراقت ز جان و دل صادقت
فدایت شوم برده آسایشی

ترا سزد بهمه دلبران امیر شوی	که آگه از دل هر بیکس و فقیر شوی
ز پا فتاده ام ای نوجوان برای خدا	بگیر دست من پیر تا که پیر شوی
دمی تو حال اسیران خویش میدانی	که خود بدام ستم پیشه اسیر شوی
بعاشقان وفا پیشه کار سخت مگیر	مباد بر صنم سخت گیر گیر شوی
کناره گیر نگردد غم تو از دل من	اگر تو ای بت سرکش کناره گیر شوی
بشیر خوارگیت خون من چو شیر خوری	غزال چشم من آخر تو شیر گیر شوی
بزیر تیغ تو زان عاشقان نمیترسند	مباد آنکه ز خون ریختن تو سیر شوی
مگو ز دل شکنی دل تو بر ندعاشق	گر از شکستن دلها تو دلپذیر شوی

چه میشود ز ره بنده پروری شاها
گرفته صادقت از دست دستگیر شوی

ای دل خلق ز کف برده بگو تا بچه نامی	یوسفی لیلی و شیرین و سلمی تو کدامی

تو شمع منی حیف که در بزم رقیبی
تو جان منی از تن فرسوده جدائی

شب تا بسحر سوزنهم بر سر بالین
شاید بغلط بر سر این خسته درآئی

من تشنه ناکام لبت آب حیاتست
تو صاحب احسانی و بیرحم چرائی

خواهی که سرت بگذرد از چرخ مقرنس
صادق بدر میکده کن ناصیه سائی

برکلو هردم شرابم میکنی
میدهی ساغر خرابم میکنی

گر دهی یک بوسه ام از آن دو لب
در دو عالم کامیابم میکنی

گر برآری مست خود در گردنم
عهد پیری با شبابم میکنی

میگشائی عارض خود بی خبر
دیده سوی آفتابم میکنی

آن کمند زلف اندر گردنم
افکنی مالک رقابم میکنی

چند باشی اشک ریز ای چشم تر
ترسم آخر غرق آبم میکنی

تا کشائی راز دل با رقیب
چشم می بندی مجابم میکنی

التفاتی می‌نسازی سوی من
بی سر و سامان حسابم میکنی

میدهی از فرقت یارم خبر
صادقا در اضطرابم میکنی

ای گل بوستان روحانی
جلوه گر در لباس انسانی

این چنین حسن در بشر نبود
بی تکلّف که حور رضوانی

در لباس سیاه جلوه کنان
چون بظلمات آب حیوانی

خوبرویان به پیش این صورت
چون جمادند و تو صنم جانی

گشته شرمنده از دهان و قدت
غنچهٔ باغ و سرو بستانی

دور شمع رخ تو میسازم
همچو پروانه من پرافشانی

آشکاری بباطن دل من
گرچه ظاهر ز دیده پنهانی

چه شود ای مسیح لب سازی
درد ما را ز لطف درمانی

گر ببیند رخ تو ترسائی
بگذرد زاهد از مسلمانی

ای بطلعت چو آفتاب منیر
وی بصورت چو یوسف ثانی

من ز تو کام جویم این مشکل
تو ز من دلبری بآسانی

ای ستمگر به بندگان نکنند
این چنین جور هیچ سلطانی

ز آن لب شکرین بصادق ار
چه شود گر کنی تو احسانی

صادقا لاف میزنی از عشق
یا عبث مار مرده جنبانی

بعید نیست بپای تو سر نهد خسرو | که بهتر از شکری خوبتر ز شیرینی
خطا بود که بچشم درخت خطاب کنم | که آهوی ختنی یا که لعبت چینی
ز آب باده عرق در رخش مشاهده کن | عیان بصورت مه جا گرفته پروینی
ز کبر حسن چنان سوی من نگاه کند | که پادشاه نظر افکند بمسکینی
ندانم آن رخ زیباست یا که باغ بهشت | که ز نکرده در آن هیچ وقت گلچینی
ندیده ام بجهان چون تو سنگدل صنمی | که آفت دل جانی و رهزن دینی
کهی چو حور و پری که ملک بدیده من | بناز جلوه کری راستکو کدامینی
ندانم از چه سبب ای نگار با اغیار | بمهر باشی و با ما همیشه در کینی
که داد آینه بر دست آن ستمکر دا | که کاش بشکند این رسم خویشتن بینی
کجا به پیش قدت سرو باغ برخیزد | در آن چمن که خرامی بناز و بنشینی
ستاره اند همه مهرخان عالم تو | چو آفتاب فروزان بخانهٔ زینی

ز دوستی تو صادق خلاف کرد بنا
هزار دشمن اربر خلاف برخیزی

سر بدیوانگی نهم چندی | تا رسم بر نگار دلبندی

من بنازم بدست بازی عشق | گرچه بازم دو دیده بربندی

صادقا جام وصل آن دلبر
مده از دست گر خردمندی

پرده از صورت زیبا اگر از ناز کشائی | از پری دل ببری هوش سر حور ربائی
ای پری گر تو بدین رخ ز پس پرده در آئی | حور را چشم ببندی ملک دل بربائی
مهر عارض ننماید قوا گر رخ بنمائی | ماه از خانه نیاید تو گر از خانه بیائی
همچو لیلی که بمجنون کندی گرد بصحرا | همچو نی ناله نمایم بسرم تا تو بیائی
ساقیا از شوق ندانم بدهازه شرابی | مطرب از شور قفنهم بنوازد چه نوائی
بر حسنت ننماید بنماید رخ خود را | حور اگر غازه نکاری ملک ار غالیه سائی
محمل کیست ندانم که برد ناقه بصحرا | از درا ناله در آید همه دم قیس کجائی
همچو فرهاد دهد سر بدم تیشهٔ غیرت | عاشق آن نیست چو مجنون بنهد سر بگدائی
گرد پروانه بگردم بره شمع در آتش | سوزد از شوق نیارد نه فغانی نه صدائی
گر مسیحاست طبیبم نتوان کرد علاجم | درد عشق است ندارد بجز از وصل دوائی
ای برهمن شکن زلف بتم گر تو ببینی | عهد بت بر شکنی رشتهٔ زنار کشائی

سروی چنین بگلشن ایجاد در خرام | ممکن بدان چو قد تو پیدا کند کسی
پیر مغان بعهد مودت وفا کند | پیمان اگر بساغر مینا کند کسی
لعل لب تو معترف آید بعجز خویش | گر سنگ را بمعجزه گویا کند کسی
لاله فسرده گل شود بشاخسار در نظر | گر باغ عارض تو تماشا کند کسی
شهد لبش چو دید دلم میل میکند | منع مگس چگونه ز حلوا کند کسی
یکدا استان بشرح نیارد تمام عمر | ای بیوفا جفای تو انشا کند کسی
باغ بهشت صحبت حورش بود قصور | در محفل وصال تو گر جا کند کسی
بر لوح سینه خط وفایت شود عیان | بعد از وفات تربتم ار وا کند کسی
جز وصل نیست چاره بیمار عشق را | این درد را چگونه مداوا کند کسی
شوری کند بنغمه شیرین چو بار بد | آنکه سزد که طعن بکیسا کند کسی
صد روز رستخیز بر او بر گذشته است | یک شب اگر بهجر تو فردا کند کسی
صد جان بپا بدیش که بپایت کند نثار | یک بوسه از لبت چو تمنا کند کسی
دیوانه است هر دو جهانش دهند عوض | بر یک نگاه ناز تو سودا کند کسی
جز از کف تو جام نگیرند عاشقان | گر باده بهشت تمنا کند کسی

جان من گاه تکلم از دو لب | شهد اندر آب حیوان میکنی
سرو آزاد و صنوبر را بباغ | میخرامی بنده فرمان میکنی
هر زمان صد عهد و پیمان بشکنی | باز با من عهد و پیمان میکنی
ای مه ابرو کمان هر دم بناز | قصد جان با تیر مژگان میکنی
گوی دل از پادشاه ملک حسن | در خم زلف چو چوگان میکنی
قصد جانم گر نمائی خوش شدم | مشکل هجرانم آسان میکنی
درج یاقوت است گوئی پر ز در | زان دو لب دندان نهان میکنی

صادقت را ای مه یوسف جمال | در فراق پیر کنعان میکنی

ندیده ام بجهان هیچ بی تو حسن نکوئی | هر که مینگرم جان من تو بهتر از اوئی
ندانمت بچه نسبت دهم جمال نکویت | فرشته خوی بشری حور سلسله موئی
بر غم غیر بیا شم خوش باش بی بجمالت | بدست جام بدست دگر گرفته سبوئی
از و بپرس تو زاهد که دل ربوده ز دستم | بمنکه دل ز چه دادم بما و چه سود بگوئی
چو قامت تو بنا شد که خرام بگلشن | هزار سرو بروید اگر چه از لب جوئی

ز راه مهر و محبت ز روی شوق نگارا | بر آتشت بنشینم اگر ز لطف نشانی
هزار سنگ ندامت زنی بمرغ دل من | دریغ و درد که قدر حریف خویش ندانی
ز راه لطف نگارا ز شربت لب لعلت | بکام تشنه چه باشد که جرعه برسانی
بمردم از غم هجران بکنج بیکسی آخر | مرا چو سگ ز سر کوی خود برای چه رانی

برو تو پادشهی کن بکنج میکده صادق
همین بس است ترا چون گدای پیر مغانی

تو ای مهرو که بهتر ز آفتابی | چه حاصل از سلطنت بر رخ نقابی
بچشم عاشق دیوانه هر جا | پری پیداست بنده صد حجابی
روان بر پای آن سرو روان کن | هلا ای دیده داری گر که آبی
اگر آباد خواهی ملک جانم | خرابم کن بیک جام شرابی
بکش ساغر رخت پر خوی گردد | که هم گل هستی از رو هم گلابی
بکش خنجر بکش بجرمم ای دوست | بملک مهوشی مالک رقابی
هر آن کو مهر رخسارت نورزد | نمیدانم مگر باشد دوابی
لبت آب حیات آمد چه باشد | از او سیراب گردد دل کبابی

بر که گویم شکوه من از دست غم | بر که برم جز تو من این داوری
روی تو ماه است بدستش کمان | چشم تو ترک است بکف خنجری
ماه ندیدیم برامش بزم | مهر ندیدیم بخنیاگری
هر که به بیند صنما عارضت | ترک کند مهر بت آذری
باد صبا نامه من بگذران | از سر آن کوی اگر بگذری
پیش که گویم غم دل را بگو | جز تو ندارم بجهان دیگری

صادق دلداده بوصف رخت
هر چه بگوید تو از آن بهتری

بملک حسن نباشد کسی بمثل تو شاهی | چه میشود بگدایان کنی ز مهر نگاهی
شهان حسن بدیدم بسی بملک نکوئی | ولی ندیدم شاهی چنین بحشمت و جاهی
بر جمال تو هرگز ز حسن جلوه نسازد | بفرق مهر کسی گر نهد ز ماه کلاهی
نظر بهر که گشادم بملک مهر و محبت | ستاره اند همه دلبران شهر تو ماهی
رخا ولایت دو عالم امان گرفت ساقی | بسوی میکده عشق هر که برد پناهی
ز آفتاب جمالت بگو چه کم شود آخر | نظر ز مهر نمائی بحال و روز سیاهی

دلم بزخم تو خورسند بود جان مشتاق — ولی چه سود که تا تیغ آختی رفتی
دمی چو مهر نپرداختی بحال دل من — چو برق خرمن عمرم بتاختی رفتی
مرا چو فاخته در هجر ساختی نالان — چو سرو قامت خود برفراختی رفتی

بگوی دلبر ترساوشی چو صنعان تو
چه شد که دل ز صادق بباختی رفتی

عارضت شمعی است روشن دود دارد اندکی — خط سر رویت غبار آلود دارد اندکی
می بود اکسیر زاهد باورت نبود بنوش — در قدح پیر مغان بوجود دارد اندکی
همچو بلبل تا نسازم شور از جور رقیب — کاش آن گل خاطرم خوشنود دارد اندکی
دوش با اغیار یارم باده خورده در نهان — چشم مستش را خمار آلود دارد اندکی
در میان عاشقان معلوم من شد اینقدر — غیر سوز عشق جان فرسود دارد اندکی
نیست در پرسش اگر شب رقیب بدنهاد — پس چرا غم در دلم افزود دارد اندکی
آرزو دارم سبوی آلی سازم از مهر ایاغ — سر ز قبر خویشتن محمود دارد اندکی
از سر شب تا سحر سوزد همی چنگم کباب — دود خیزد مجمر دل عود دارد اندکی
یک نوا روز الستم خواند معشوق ازل — زان اثر در نغمه اش داود دارد اندکی

مرا در عاشقی صادق بدانند
هزارم گر نمایند امتحانی

چه سود ار لیلی شیرین زبانی — خبر ناید دلم را مهربانی
زلیخا را بسر شد شام هجران — بمصر آمد ز کنعان کاروانی
چه پرویزم بشور افکند در عشق — بتی شکر لبی شیرین دهانی
چه صید بسملی در خون طپانم — ز تیر غمزه ابرو کمانی
چه حوری ای پری پیکر که سازد — ملک در آستانت پاسبانی
بدیدم جمله خوبان جهان را — همه جسمند و در معنی تو جانی
گرفتارم بچنگ جور گیتی — چه نی نالم ز دست بستانی
می چون لعل بر یاقوت لب گیر — بجم سعدین را بینم قرانی
سر زلفت چو ظلمات سکندر — لب لعلت چو آب زندگانی
چه بیند جنت روی تو رضوان — بجنت ترک سازد باغبانی
خزان فرصت ندادا اینقدر در باغ — بشاخ گل بسندم آشیانی
علاج درد صادق کرد ساقی — بیک جام شراب ارغوانی

آیا ای سپهر چون تو پسر دیده کی بچشم | بر امهات اربعه تا گرده شوهری
زیباتر از جمال تو هرگز نمی شود | حور آید از نقاب کشد پرده گر پری
در آستانهٔ حور و ملک پاسبان بجان | بر در پری کشیده صف از بهر چاکری
شیرین تری ز شکر و شیرین شهد لب | در دلبری ز یوسف کنعان تو بهتری
ای ماه روی سرو قد اندر سپهر حسن | تو آفتاب روشن و خوبان چو اختری
در خیل مهوشان جهان من ندیده ام | زیباتری بحسن ز تو دلرباتری
صنعان صفت ربوده دل و دین زدست من | زنار زلف دلبر ترسای کافری
مهر رخ تو سوز فکنده بهر دلی | شهد لب تو شور فکنده بهر سری
از قامت تو ای صنم سرو قد ببین | هر جا قیامت است بهر سوی محشری
مستی است ترک حسن ز ابرو بکف کمان | ترکیست چشم مست تو در دست خنجری
ماه است شاه روی تو بربسته هاله | شاه است ماه روی تو هر سوی لشکری
چون تو ندیده ماهوشی هیچ دیده | چون تو ندیده پادشهی هیچ کشوری
میکردمی شکایت بیداد و جور تو | میداشتم بجز تو اگر یار و یاوری
چون طوطیان ز شور لب شکرین تو | صادق بباغ حسن تو سازد سخنوری

لب بتبسم ای صنم باز ز ناز میکنی | این دل سوزناک را پر ز گداز میکنی
خواهمت از خدا شود عمر تو کوته ای رقیب | بر سر زلف یار من دست دراز میکنی
بر رخ یار من نگر هوش ترا برد ز سر | ای که تو وصف صورت ترک طراز میکنی
صبح شود خجل ز خور شرم نماید آفتاب | وقت سحر ز پیرهن سینه چو باز میکنی
نیست پناه عاشقان جز در آستانهٔ عشق | پس بکجا کسند رو در تو فراز میکنی
کبک صفت دلا مکن خنده بکوهسار عشق | جان ضعیف خویش را طعمهٔ باز میکنی
عاشق راستگوئی گر رو بعراق عجم کجی | همچو حسین تشنه لب ترک حجاز میکنی
زاهد اگر بسرکشی ساغری از شراب عشق | رو بحقیقت آوری ترک مجاز میکنی
صبر و شکیب ای صنم از دل و جان ما بری | جادوی است خویش را عربده ساز میکنی
ای شه غزنوی بیا صورت یار ما ببین | تا که خجل کنم ترا وصف ایاز میکنی
یاد قیام قامتی قد تو برده در رکوع | سر بسجود نه ز شوق گر تو نماز میکنی

از کف خویش صادقا جام ز ما نمیکنی
دختر رز شدت بکام راز و نیاز میکنی

آفتابی بحسن یا قمری | چون نظر میکنم تو خوب تری

براستی نه مخالف گذر بجوان مطرب — نوای شور عراق و حجاز و شهنازی
زتیر ناز تو بسمل نگشته یک دل نیست — بترک غمزه بگو ترک ساز غمازی
تو آن سهیل عطارد رخی بگاه طلوع — بزهره و مه و خورشید و مشتری نازی
زروی ناز به بستان خرام قد بفراز — که سرو ناز نسازد دگر سرافرازی
مریض عشق توام ای طبیب عیسی دم — چرا بدرد من خسته دل نپردازی
بود حریف تو گر رستم ای کمان ابرو — به تیر غمزه چو اسفندیارش اندازی
اگر حجاب ز رخسار برکشی از ناز — ز یک نظاره دل چهره ماه خون سازی
وفا و عهد ز شیرین لبان طمع مکنید — ز خاک کوهکن آید بگوش آوازی
مرا ببین که زنم لاف عشقبازی تو — چه صعوه که شود حمله ور بشهبازی
بغیر تو مجو یک رفیق همدردی — بجز پیاله مدان یک انیس همرازی
از اولین نظرم دل بسوخت شعله عشق — بسوی شمع چو پروانه کرد پروازی
چه میشود ز ره التفات یک نظری — بسوی صادق دلداده ات بپردازی

خم ابروت کمانی سرگیسوت کمندی
دل هر گرا به بینی بربائی و ببندی

چون من نباشد ای مه اندر هوای زلفت — آشفته و پریشان بی صبر و بیقراری
یارب مباد چون من در عشق خوبرویان — برباد داده عمری برگشته روزگاری
در بزم عشقبازان ما را نه رسم و راهی — در کوی ماهرویان نه قرب و اعتباری
سنبل ز رشک زلفت افسرده خورده تابی — لاله ز غم رویت در باغ داغداری
ما را بغیر حیرت با هیچکس نه شغلی — ما را نه غیر عشقت با خلق هیچکاری
آن دلبر جفاجو نشناخت قدر ما را — هر چند در ره او کردیم جان سپاری
از شش جهت به بسته در بر رخم بعالم — غیر از تو من ندارم با کس امیدواری
از خاطر من ای شوخ بیرون نمیروی لیک — دانم مرا بخاطر گاهی تو خود نیاری
امروز تیشه در کف فرهاد شور دارد — شاید نموده شیرین از بیستون گذاری
بر حسن خویش بخشد جانان مرا عجب نیست — در عاشقی نکردم جرم جز هیچ کاری
برباد تو بگردم اندر تمام عالم — غیر از تو من ندارم در روزگار یاری

در هجر یار صادق هر لحظه میزند جوش
خون غم ز دیده چون ابر نوبهاری

عنبرست این یا ختن یا مشک است موی — عارض است این یا قمر یا مهر روی

از تو شیرین تر نیاید در وجود	چار مادر را پسر از هفت شوی
میکند منعم زمی زاهد مدام	از پی افتاده ای تحت این هرزه گوی
شعر را چون طوطیان خوش بیان	سعی کن شیرین تر از شکر گوی

صادقا چون شیخ سعدی شعر را
باکه شیرین گوی بابا و راق شوی

روی تو بهشت جاودانی — لعل تو چو آب زندگانی
ای آنکه کنی ز ناله منعم — دلداده ئه بدستانی
زخمی است چو من ز دل فغانی — از سینه برآورد فغانی
گل گشت خزان نه بست بلبل — در باغ بشاخ آشیانی
ساقی بده آن میم که یابد — تن تاب زدی دلم توانی
بر مردمکم ز مهر نوری — در جسم دلم ز لطف جانی
میکشت هزار که بکن داشت — شیرین اگر این شکر دهانی
چشمت همه تیر است در کف — ابروت گرفته کج کمانی
آن هندوی خال بین که سازد — در باغ بهشت باغبانی

سحر گر نچ نوبت گر نوازی ز سر شوکت	شب اندر درگهت کوبد پی رحلت اجل کوسی
مشو نومید از لطف خدا ای دل صبوری کن	چو یوسف گر بزندان بلا گیرند محبوسی

هزاران خار اگر باشد نسازد ترک گل بلبل
نوا زان غنچه لب صادق چرا اینگونه نالی

برده دل از کفم ترک ستمگر دوا ای — شوخ شیرین لب گلروی شکر گفتاری
هر یک گلبن شکفته درین باغ گشته — بلبل سوخته دل سر زنش صد خاری
گر چنین جلوه کنی ای بت زیبا منظر — زاهد شهر کند سبحه خود زناری
مرده ام قهر بسا زند چه غم گر مهری — عالم خصم بخیزند چه غم گر یاری
من نه تنها شده ام مست از آن ساغر چشم — بیخود افتاده ازین باده چو من بسیاری
بیدلان را نبود شیوه بجز دل سوزی — عاشقان را نبود چاره بجز ناچاری
جز نوای یار مرا نیست دگر دلبندی — جز نوای دوست مرا نیست دگر غمخواری
دست من گیر که رفتم ز کفت ای مونس جان — پای بردار که دارم بتو یکدم کاری
هست در میکده عشق بس اسرار گو — هر که فهمید نسازد بکسی اظهاری
کشته از زلف و رخ و لعل لبان تو خجل — سرو قد آن ختا و ختن و تاتاری

ماه رخ تو بهتر گفتم بود ز خورشید | بنمای رخ که کردم تا دفع اشتباهی

از طعنهٔ رقیبان در بزم آن ستمگر
صادق بکام نتوان از دل کشیدن آهی

وه چه ملک صورت و خوش منظری | هوش و دل حور و پری میبری
جلوه نسازند به پیش رخت | زهره و خورشید و مه و مشتری
چون تو نزاده پسر از امهات | هفت پدر ساخته تا شوهری
از نظرم غایبی حاضر بدل | بر صفت جان تو بجسم اندری
چون تو ندیدم بجهان ای صنم | سرو قدی مه رخ گل پیکری
ما همه مملوک و تو شاهنشهی | از تو برم پیش که من داوری
شیوهٔ عاشق نبود جز وفا | کار بتان است جفا گستری
دست تو دیدم بمیان رقیب | شد به تنم هر سر مو نشتری
دیده بزد آتش غم بر دلم | قاتل پروانه نشد جز پری
بیکسی خویش عیان کردمی | جز تو کسی بود کرم دیگری
کاشکه خسرو نظری ساختی | تو ز شکر بهتر و شیرین تری

هزار دور کند گر فلک نخواهد دید | دگر بحسن و جمال تو مثل و مانندی

تعجبات ز صادق کنند عقل طمع
ندیده است کسی عاشق خردمندی

ساقی جگرم سوخت بلب نه لب جامی | مطرب ز دلم فروخت بخوان بیت معانی
آن خال سیه دیدم در چنبر زلفش | گفتم که گرفت مرغ دل این دانه بدامی
دیدند هلال خم ابروی تو گویا | مردم بنمایند بهم از در و بامی
بی روی تو در محفل ما نیست فروغی | بی شخص تو در کشور ما نیست نظامی
از مهر خبر نیست بهر بی سر و پائی | وز عشق ندارد اثری هر دد و دامی
افروخته موسی ز جمالت ید بیضا | اندوخته عیسی ز لبت لطف کلامی
زاهد ز می عشق دلت پخته نگشته | آگه نه ز این مرحله بیچاره تو خامی
می گفتمی ماهی چو تو گر بود سخن گوی | می گفتمی سروی چو تو گر داشت خرامی
ما از تو نخواهیم بجز وصل تو چیزی | ما از تو نداریم دگر غیر تو کامی
شاید بوصالت برسد از مدد بخت | خواهم که کند عمر من امتداد دوامی
بی وصل تو ای شوخ حرام است حلالی | از دست تو ای یار حلال است حرامی

بنیاد عمر آدم یک هفته بیشتر نیست
خاک است و آب و آتش آخر رود به بادی

دار الصفای خوی را یاد آر ای بچه آدم
بودت بهشت مسکن ز هند و فسادی

با کس مباش مونس جز صادق ای خواجه
و ترک پاکه امن تو ترک پاکزادی

ساقی نمود لطفم جام شراب نمی
اما چه سود چشمم مست و خراب نمی

از آه برق سوزم وز چشم اشک ریزم
وز التهاب نمی غرق اندر آب نمی

گاه از ره محبت گاه از ستم لبانش
سازد عتاب نمی گوید جواب نمی

تا شرمسار سازد یارم کشاده رخ را
بر مه نمود نمی بر آفتاب نمی

چو را صفت دو پیکر دیدم ماه و خورشید
افکنده تا ز عارض یارم نقاب نمی

دیدم رخ تو ای مه از بیم مدعی لیک
با صد شتاب نمی با اضطراب نمی

ای سنگدل ز جورت گشته جگر ز بس
از خون بتاب نمی وز غم کباب نمی

صد حشر اگر بگردد ای ظالم جفاجو
شرح غمت نیاید اندر حساب نمی

طرف کله نهاده کج بر عذار گوئی
پنهان نموده تابش اندر سحاب نمی

درج دهان جانان در خنده دیدمش گر
لؤلؤی ناب نمی ز ر خوشاب نمی

بجمال چون کویم بودت قصه رنجی
وگرت ملک بجز انجم بدولت رسد ملالی

ز جفای خصم گفتم ز تو چند دور باشم
چکنم نخورده بودم ز فراق گوشمالی

بکفار قلم بگیرد ز ره هنر مصور
بهزار سال هرگز نکشد چنین مثالی

بجهان ندیده چشمی بقلم و ملاحت
چو تو پادشاه حسنی بشکوه و با جلالی

همه عمر پادشاهی کنم ار نسیم جانان خویش
بتوام بشی چو مژده بدهند در وصالی

بدو جام پیر میکش همه سر عشقم آموخت
که بصومعه ندیدم جز بحث و قیل و قالی

بجز از علی ندانم بجز از علی نخوانم
دم مرگ قبره چشم بکنند گر سؤالی

بمغان بگوی ساقی که چرا شراب احمر
قدحم تهی نباده بکفم پیاله خالی

بسرم رسد نگارم بکفش ایاغ پر می
ز اجل امید وارم دهد این قدر مجالی

بقدی چو سرو بستان مژه تیر و چشم نرگس
رخ تو چو مهر تابان بود ابروت هلالی

چو تو دلبری ندیده بجمال و حسن و خوبی
همه عمر چرخ گردد شب و روز و ماه و سالی

همه دستگاه دنیا بود شمع اردبیلی
بجز از سخن شناسی اگرت بود کمالی

نکند ز تو کناره چکند نگار صادق
لب تو چو قند شیرین تو حریف لاابالی

ز دست غم دمی یابم فراغی / بده ساقی بدستم من ایاغی
شود سیراب از تو دل کبابی / بود از جان غلامت سینه داغی
شبی خواهم که باشم با تو تنها / ایاغ باده روشن چراغی
شکفته لاله و ریحان و نرگس / بهم با مست اندر طرف باغی
کنی تا کی لب در خشک مغزی / بیا تر کن تو هم می زاهد دماغی
کنم من جان نثارش از ره شوق / رساند هر که زان دلبر بلاغی
بلبلی کو توئی در خانه خرم / سپارد جان چو مجنون براغی
نخواهد گشت چون بلبل خوش آواز / بود صد سال در گلشن کلاغی
درین گلشن بکارم خود صفیری / نزد یک طوطی و طاوس باغی

وفا در کیش خوبان نیست هرگز
گرفتم صادق از هر کس سراغی

اگر زمن تو دل ای شوخ بی وفا کندی / مرا بود بوفای تو عهد و پیوندی
بکام باده کشان شکر است باده تلخ / چه شور از لب شیرین بجام افکندی
بیا بیا که دم الفت است و مهر و وفا / ز حد گذشت دگر شرح آرزومندی

مرا که عهد بود سخت چون دلت چه تفاوت / هزار بار تو گر عهد سست خویش شکستی
نظر بلعل لب و چشم مست و عارض خود کن / مرا مگو ز چه بیخود مرا مگو ز چه مستی
ز راه ناز گشادی نقاب از آن رخ زیبا / شعاع مهر شکستی و حسن ماه ببستی
ز مومیای میم میفروش کرده علاجی / ز سنگ طعنه دلم گرچه محتسب بشکستی
بیک نظاره که سازم ز عشق بر رخت ایمه / چه شد که منع نمودی خیال مرا ز چه جستی
بر گشم زار ادت چنانکه باده بنوشم / بود ز دست تو شهد و شکر شرنگ و کبستی
ز دلبران جهان من بهیچ شهر ندیدم / بجور سخت بمهر و وفا بود چو تو سستی
بیار ساغر وحدت که شور بر سرم افتاد / بغیر باده پرستی چه حاصل است ز هستی
چه شد که ای بت شوخ ستم شعار جفا جو / وفا و عهد شکستی و مهر و لطف گسستی

ز میفروش بجو صادقا مراد دل خود
که مست باده مهر و ولای او ز الستی

بگشت بنده ترا سرو چون خرامیدی / نشد غلام لبت غنچه تا که خندیدی
بگشت دور سرت مهر و ماه عذر بخواست / ز خانه بر لب بام آمده چو گردیدی
ز من شکستی و بستی تو عهد با اغیار / خلاف بود ندانم چه مصلحت دیدی

بیا زدار رخ خود رنگ و بوی غنچه و گل — صبا ز کوی تو آرد به بوستان بوئی
شمن به بتکده بر میگرفت دل ز بتان — بدیدی چون تو بتی مهوشی سخن گوئی
نشسته خال به بیت چو راج هندوستان — کشیده زنگی زلفت سپه بهر سوئی
سپاه زنگ ببین در میان ملک تتار — بشهر روم نگر پادشه ز هندوئی
بوقت بردن دلها بغمزه چون شیری — بگاه رفتن و دیدن نظیر آهوئی
بگیر جام می ای سرو گلعذار بکف — بطرف باغ پر از سبزه بر لب جوئی
نه قدر مشک بماند نه قیمت عنبر — چکد ز روی گلت قطره گر ز خوئی
بیا بمیکده بنگر که ساکنان طریق — کشند کوه گران را برشته موئی
بصحن میکده رو گر وحدت ار خواهی — پیاله نوش اگر راز عشق میجوئی
چو چشم مست تو ای ماه رو ندیدم من — بغمزه ساحر و افسونگری و جادوئی

بجای شیر مگر شهد خورده صادق — چو طوطیان شکر افشانی و سخنگوئی

خوبرویان جهان دلبر و گلروی بسی — دیده ام لیک ندیدم بجمال تو کسی
آدمی نیست مگر خود حیوان است بچشم — آنکه بیند رخ خوب تو نسازد هوسی

یک سخن بشنو ز لعل یار من — ای که بر حرف مسیحا میروی
یکزمان بر کوی دلدار من آی — ای که دایم سوی سینا میروی
برهمن زنار را بابت شکست — زانکه با زلف چلیپا میروی
آفتابی کس نه بیند پیکرت — آشکارا خود بعمدا میروی
جان من باشد دلت سنگین ز کوه — پس چرا از نامه ام از جا میروی
هیچکس امروز اندر شهر نیست — شد یقینم سوی صحرا میروی
روی تو باشد تماشاگاه خلق — خود کجا بهر تماشا میروی
میخرامی روی سبزه گوئیا — سروی اندر روی دیبا میروی
هر طرف غوغاست از شور مگس — زانکه با لعل شکرخا میروی
یک دلی نبود که در قید تو نیست — بهر چه دیگر بیغما میروی
سرو بستان را بگو سرو مرا — گر ببینی یکدم از پا میروی

صادقا چون شیخ صنعان زنار — ازپی آن شوخ ترسا میروی

وه چه شکر لب عذار رخ شیرین دهنی — دلبر وامق و خسرو صنم کوهکنی

نام فرهاد آورد شیرین لبی | گر کند خسرو ز شکر گفتگوی
عارضش از زلف چوگان تا گرفت | شد سر عشاق غلطان همچو گوی
هر که می بینم روایت میکنند | داستان از عشق من از حسن اوی
در گلستان تا نمودی چهره باز | لاله شد افسرده از گل رفت بوی
مادر ایام ممکن کی شود | چون تو فرزندی بر آید خوبروی
صبر کن بلبل شود تا غنچه گل | بلکه خاری در نهان دارد بتوی
گر ببیر عارض پیر مغان | عاشقی دل را ز مهر غیر شوی

ناله صادق نمی سازد اثر
سنگ و سندان است این دل یار را

عاشق بود بحسن تو در دلبری پری | دیوانه است با تو کند همسری پری
ای زهره جبهه مهوش و شوخ ماه رو | بر صورت تو هست ز جان مشتری پری
سازد به یک کرشمه مسخر اگر کند | در پیش چشم جادویت افسون گری پری
در پیش تیر غمزه چشمت چسان کند | لاف کرشمه سازی و نام آوری پری
ای دلبر مسیح دم من گر سخن | گاهی نکرده شکل تو جان پروری پری

عجب شوخ ظریف دلربائی | ولیکن سست عهد و بیوفائی
نخواهم سر کشید از آستانت | اگر از تو ببینم صد جفائی
چه حوری ای ملک منظر که سازد | ملک بر آستانت جبهه سائی
ترا در دل اسیر بیگانگی بود | نبایستی نمائی آشنائی
بدین حسن دل آرا صیدت چون شد | چنین بیداد گر ظالم چرائی
بعشاق جفاکش عهد و پیوند | چرا بستی چو دانستی نپائی
به پیش عارضت کی جلوه دارند | مه و خورشید بخشد روشنائی
چو پروانه بدورت پر فشانم | شبی ای شمع در بزمم در آئی
بود بنده بتانا در جمالت | بتان چین و ماچین و ختائی
بده ساقی ایاغ می بدستم | ز دست غم دمی یابم رهائی
بنالم تا بکی ای یار بی رحم | چو نی هر لحظه از درد جدائی

همی گوید جواب شیخ سعدی
مگر صادق کنی طبع آزمائی

تا کی ای دل شوی شهره بدین رسوائی | همچو بلبل بگلی چند کنی شیدائی

[illegible]

هزار سال نمائی اگر جفاکاری / نمیروم ز سر کویت از وفاداری
اگر تو را نیم از در بگو روم بکجا / بجز تو نیست مرا هیچ یار غمخواری
بدست هجر گرفتار و دل فکار روا / امیدم است بدین حالتم تو نگذاری
ندیده ام چو تو بیدادگر صنم بجهان / ستم شعار و جفاکار و عاشق آزاری
نشد که یکدمم از وصل خرمم سازی / بگوی تا بکی این جور و عاشق آزاری
سرم ز چنگ غم تو رها نمیگردد / چو دف خروش و چو نی تا بکی کنم زاری
بدین جمال ندیدم کسی بکشور حسن / خدا ز چشم بدانت کند نگهداری
مرا بکنج قفس خوشتر است ای صیاد / هزار بار ز آزادیم گرفتاری
بهیچ روی نخواهد نمود صادق روی / هزار سال بکویت اگر کشد خواری

زبس در کوی آن گلرو بلا آه و فغان کردی / چو بلبل خویش را آخر تو رسوای جهان کردی
ز گل ماندست نه گلچین نه خار و باغبان نه زاغ / تو ای مرغ دل نالان چه طرح آشیان کردی
نگین بیداد گردد گر ز من بیمهری و دوری / مرا ای دلربا دایم بعشقت امتحان کردی
نهان کردست از خجلت گل و لاله رخ خود را / نهادی پای در گلشن چو رخسار عیان کردی

[illegible]

[illegible]

نظر آب دو چشم تو سبار و آتش آهم / که در محبت عشقت بوند هردو گواهی
خجل ز جلوه خود میشود بچرخ نکوئی / گر آفتاب ببیند بجلوه مثل تو ماهی
ز حادثات دو عالم خط امان طلبی گر / بسوی میکده صادق ببر همیشه پناهی

چو خور گرد در سپهر حسن فردی / ولی بی پرده بیهوده گردی
اگر مانی تو اندر شش در عشق / بنازی دل ببرد حسن مردی
کشم از دل بهجرت ریزم از چشم / سرشک گرم و دایم آه سردی
بسوزان و بده برباد خاکم / زمین گر بر دلت بنشسته گردی
بیار ای غنچه لب ساقی که آمد / ایاغ لاله گون در فصل وردی
بجز نی همزبان جز جام همدم / نمی بینم بعالم اهل دردی
نشان عاشق اندر عشق این است / سرشک لاله گون و رنگ زردی
حذر از غمزه آهوی ترکان / بکن ای دل بکن جنگ و نبردی
اگر شیر ژیانی کم ز موری / و گر پیل دمان از پشه خوردی
ز کوی میفروشان گر تو یکدم / کشیدی پا فلک زد دستبردی

[illegible]

در دیده دل صورت زیبای تو پیدا است | از دیده اگر رفته از دل نگذشتی
اندر همه آفاق ندیدم بملاحت | چون تو صنمی ماه رخی حور سرشتی
چون عقد ثریا سخنت هست هویدا | یک بیت دل آویز بدفتر چو نوشتی
ما باده کشان را ز بطن به ز بهشتیم | ما جام فشان از دل انگشت بهشتی

صادق بکش از باده وحدت کف خود را
گر در حرم کعبه و گر تو بکنشتی

بنازم بر آن روی نیکو که داری | بر آن قد چون سرو دلجو که داری
مقابل نگردد بحسن تو خورشید | چو بیند بر آن چشم و آن رو که داری
چه حاجت دگر مشک چین عطر لادن | تو در نافه زلف این بو که داری
شود ماه همچون هلال از ره رشک | چو بیند بر آن طاق ابرو که داری
رباید دل از دست هر کس که باشد | لب لعل شیرین سخن گو که داری
مرا کرد ترسا چو صنعان بعشقت | بگردان دو زنار گیسو که داری
کند سحر خود سامری ترک بیند | تو این چشم فتان جادو که داری
برد دل ز ترکان چین و ختائی | بعارض تو این خال هندو که داری

بی سال شد ببند بدی تو یک بهار | ای عندلیب زار ز فصل خزان خوشی

بر کوی یار خنده زنان میروی بشوق
صادق مگر رقیب برفت از میان خوشی

ای پری پیکر عجایب دلبری | میروی دلهای مردم میبری
نزد رویت حور میگیرد حجاب | پیش رویت پرده می پوشد پری
کس ندیده حور آید از قصور | یا پری بی پرده در رامشگری
بر درت ای حور زیبا روی من | حور و پری استاده بهر چاکری
عاشق رخسار زیبای تو اند | مهر و ماه و زهره تیر و مشتری
دیدن و دل بردنت همچون غزال | خنده و رفتار چون کبک دری
از تو شیرین تر تو اندکی بود | با نکیسا بار بد خنیاگری
چون تو خوبی هرگز ندیده خسروی | شکر شیرین لب گل پیکری
شمع رو یا بهر سوز عشق تو | همچو پروانه کشم هر سو پری
تا ترا دیدم شکستم عهد غیر | چون خلیل الله بتان آزری
مهر رخسارت نهان در هر دلی | سوز عشق تو عیان در هر سری

برخاست فتنه از بزم یا از چون نشستی / قایم بشد قیامت چون ساختی قیامی

حور جنان چه حاجت باشد اگر گلشن / یاقوت لب نگاری با جام لعل فامی

از مهر عهد بستی با من ولیک بنبود / آن مهر را ثباتی و آن عهد را دوامی

زان رخ تمام دنیا جز من نجست وصلی / زان لب تمام عالم جز من گرفت کامی

زان رخ بشد بموسی چشم نور روشن / زان لب بشد بعیسی تأثیر در کلامی

صد حکمت فلاطون بی حرف درس گوید / در میکده بنوشد یک جام خاص عامی

اندر طریق حکمت استاد بوعلی شد / یک جام پخته از می گر بر کشد خامی

سعی و تلاش دایم در کسب معرفت کن / این است مال و دولت گر ماند از تو نامی

می خور مخور فریب این پیرزال دنیا / صادق اگر تو مردی در مردمی تمامی

ماه رویا تو حوری یا که پری / یا ملک یا فرشته در نظری

معترف بر قصور گردد حور / گر تو بر روضه جنان گذری

پدر دهر مادر ایام / از تو بهتر نپرورد پسری

خسروان بندگان قند لبت / از تو شیرین کجا بود شکری

گل رخسار تو در آینه شد جلوه نما / باز کردی لب و چون غنچه ز هم خندیدی

چشم بیمار تو شد حال بحال از سر ناز / حالت زار مرا شاید از او پرسیدی

غمزه بر تیغ دو ابروت اشارت فرمود / باختی رنگ ز مرگم تو مگر ترسیدی

گلشن سینه‌ات از چاک گریبان بنمود / وه چه گلها که از آن نار دو پستان چیدی

خال هندوی تو بر عارض خورشید مثال / تا عیان گشت نهان دل ز کفم دزدیدی

چون بغیره نظری بر چه غضب کردی / بیژن آسا تو در آن ناله دل بشنیدی

سر گیسو ز بناگوش بگردن آونگ / ساختی چتر چو طاووس زدی گردیدی

پنجه و ساعد و آن ساق بلورین شد عیان / نرم گشتی و بمن بخت دلی نگزیدی

صادق اگر سخن راست حقیقت دارد / از چه راه است که ناکام ز تو نومیدی

روز و شب گردد فزون سیلم زمانی بی بها / منتقل آتش کباب و یار ساقی نی بها

در میان میکده در پای خم با میفروش / بر نشینم باده نوشم عمر گردد طی بها

ساقیا یک ساغرم زان راح جشنیه بیا / گوش کن آنکه سرایم داستان کی بها

آب حیوان چون سکندر کی طلب سازد دلم / برده‌ام در میکده روز ازل من پی بها

طوطیان را نشود شهد و شکر تلخ بکام ‌ ‌ ای شکر لب تو اگر بر سر گفتار آئی
زاهد صومعه من آن دم بود از عشق روا ‌ ‌ چشم مستش نکنی سازی و هشیار آئی
از پی غارت دل ترک من ابرو و چشم ‌ ‌ تشنه تیر و کمان از پی پیکار آئی
صد زلیخا ز پیت مشتری از جان آیند ‌ ‌ همچو یوسف تو اگر بر سر بازار آئی
غنچه دل خون شود از سرو رود صبر و شکیب ‌ ‌ در چمن خنده زنان چونکه برفتار آئی
دوش از پیر مغان آنچه بدیدی زاهد ‌ ‌ فاش کن فاش چرا بر سر انکار آئی

صادقا سر رود ت پای کشش از در دوست
هر کجا روی کنی باز بزنهار آئی

ای زلف تو چوگان دل عشاق چو گوئی ‌ ‌ چوگان تو هر لحظه زند گوی بسوئی
از قند بخنده وار ز لعل تو شکر خند ‌ ‌ از مشک بقنطار ز گیسوی تو بوئی
عشاق تو بی شبهه نداشند برابر ‌ ‌ از عطر سمی در رخ تو قطره خوئی
در قد بهی ار سرو چمان در چمن حسن ‌ ‌ ور روی تو خورشید درخشنده نکوئی
گر دل عشاق بوصلت بهمائی ‌ ‌ دیگر لب مشتاق بهجرت بهم هوئی
ور ذکر تو هر پاره دل هم جمله خونی ‌ ‌ ور هجر تو از هر مژه ام سر زده جوئی

چون سرو قدت نبود که آئی بر رو ‌ ‌ چون ماه رخت نبود آئینه حق بینی
ای دلبر بی پروا منیم بر رقیب دون ‌ ‌ با او و بسر مهری با ما بسر کینی

صادق در اسلام شد از مرحمت حیدر
خود جعفریم مذهب خود احمدیم دینی

تمام شد غزلیات
بعون الله تعالی

رباعیات

در باطن من چون تو کسی ظاهر نیست ‌ ‌ دانی تو مرا هر آنچه در خاطر نیست
من جرم و گنه تو نیز بخشایش کن ‌ ‌ هر کس که شود عاجز آن قادر نیست

وله

ای آنکه قدیم و قادر و یکتائی ‌ ‌ بی شبه و قرین و مثل و بی همتائی
از روی کرم همیشه در روزی من ‌ ‌ هر چند گنه کنم تو می افزائی

وله

گویند که روز حشر حق دیده شود ‌ ‌ گردیده شود وجود گردیده شود

گفتم قدت گفت به از سرو چمن
گفتم رویت گفت به از لاله و گل

گفتم زلفت گفت به از مشک ختن
گفتم دهنت گفت پر از در عدن

و له ایضاً

گفتم بلبل گفت بود عاشق من
گفتم طوطی گفت شکر خای لبم

گفتم قمری گفت بود شایق من
گفتم مجنون گفت بود صادق من

و له ایضاً

هر دل بجهان همیشه با یاد علیست
می جستم اسم اعظم از نام خدا

از نار جحیم صادق آزاد علیست
پیدا کردم که حب اولاد علیست

و له ایضاً

ان نور علی نور قدیم ازلی است
حلال جمیع مشکلات دو جهان

از نور علی تمام انوار جلی است
والله علی است ثم بالله علی است

و له ایضاً

ان نور علی نور قدیم ازلی است
گویند مسیح را که روح الله است

از نور علی نور خدا فاش و جلی است
بالله بخدا که اصل آن روح علی است

از ابر بهار قطره باران بخت
آن غمزه جادوگر سرمست نگر

از بهر رضای آل میخواران بخت
با ناز و کرشمه خون هشیاران بخت

و له ایضاً

در کربوبلا شهید شد تشنه جگر
میسوخت ز تشنگی بزاری میگفت

افتاده گرفته شمر بر کف خنجر
یارب ز گناه شیعیانم بگذر

و له ایضاً

گفتی که حسین سر جدا باید کرد
من عهد و وفای خود بجا آوردم

با خنجر شمر سر جدا باید کرد
یارب تو بعهد خود وفا باید کرد

و له ایضاً

در راه خدا چو جان فدا کرد حسین
این خنجر شمر و خنجرم کرب و بلا

رو کرد بسوی حق ندا کرد حسین
یارب که بعهد خود وفا کرد حسین

و له ایضاً

در بتکده هندوی برهمن نالد
این تعزیه کیست بعالم صادق

در دشت وحوش و گل بگلشن نالد
از سنگ فغان خیزد و آهن نالد

نی عاشق زار با خروشی بوده است | ساغر دل مرد باده نوشی بوده است
پیمانهٔ می که میرود دست بدست | دستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

وله ایضا

این چنگ حریف با فغانی بوده است | نی عاشق زار خوش بیانی بوده است
ساغر که بهر لحظه نهد لب بلبی | لعل لب شوخ نکته دانی بوده است

وله ایضا

این سرو چمن قد جوانی بوده است | این آب روان اشک روانی بوده است
این نی که بصد سوز فغان می سازد | دلدادهٔ زار نغمه خوانی بوده است

وله ایضا

این باد وزنده هد آهی بوده است | از سینهٔ زار دادخواهی بوده است
این خار که هست در چمن بوده رقیب | این غنچهٔ باغ کج کلاهی بوده است

وله ایضا

ای آنکه کنی نظر بسویم ز عتاب | از آتش عشق سینه‌ام گشته کباب
تا چند نسازی بمن سوخته رحم | شد خانه خراب صادق ای خانه خراب

جانان دل من بفکر دوش است امشب | چون بحر بناله و بجوش است امشب
بی ماه رخ تو ای بت شکر لب | چون رعد بناله و خروش است امشب

وله ایضا

فرهاد بکوه بیستون افتاده است | مجنون به بیابان جنون افتاده است
هر کس چو تو نام دلبری بنهاده | از زمرهٔ عشاق برون افتاده است

وله ایضا

دانی بدلم غم تو چون افتاده است | باریست بگل که واژگون افتاده است
این قطرهٔ خونین که چکد از چشم | جانان دل من نگر برون افتاده است

وله ایضا

در راه تو دادیم نکو نامی را | کردیم قبول از تو بدنامی را
بنمان ساغر پخته ساقیا جامی دو | تا از دل ما برون کند خامی را

وله ایضا

آن ترک پریچهرهٔ مستانهٔ ما | عشاق کش و دلبر بیگانهٔ ما
چون دید غزلخوان کندم از کویش | گفت که بشور آمده دیوانهٔ ما

دی شب مه من بماه میکرد نظر
وز رشک رخش ماه برمیرفت قمر
گفتیم به بیا برون داد جواب
هرگز نبود دو ماه در یک کشور

و له ایضا

در جیب و بغل شیشهٔ می میداری
صادق تو زباده دستگی میداری
هر جا گذری چه هند و روم و چه فرنگ
چون قبله نما روی بوی میداری

و له ایضا

گر فرق تو در علم بگردون برسد
در فکرت و حکمت بافلاطون برسد
خاصیت هر چیز چو لقمان دانی
ممکن نه بکنه ذات بیچون برسد

و له ایضا

در بیشهٔ جان شیر و پلنگست دلم
با روبه نفس خیره بجنگست دلم
دریاست دلم لؤلؤ او مهر علیست
در بحر ولای او نهنگست دلم

و له ایضا

ای آنکه سررشتهٔ قدرت فلک همه
بر حکم تو قایم انجم افلاک همه
هستی تو یکی و قادری در همه چیز
کند آمده در کنه تو ادراک همه

رخ گل دهنت غنچه لبت عنابست
آن زلف دراز چو سنبل پرتابست
ای ماه تویی ببزم من یا خورشید
یا اینکه خیال است و ندانم خوابست

و له ایضا

آن حسن عجب بشیوه بکار آورده است
از زنگ سیاه بر عذار آورده است
آن زلف شکسته در رخت نسخ شده
وان روی چو گل خط غبار آورده است

و له ایضا

مرغ خرد مرا نهم گشاید پر و بال
بر کنگرهٔ وجوب سازد اقبال
ممکن نرسد بذات واجب بخیال
باطل اندیشه ها درین امر محال

و له ایضا

نرگس بگرفته جام می لاله سبو
غنچه لب خود گشاده سنبل گیسو
آن زاهد تر دامن خشکیده دماغ
در فصل چنین بخت بخود رفته فرو

و له ایضا

ای ایده می حال دلم باز بپرس
از کبر و غرور بگذر از ناز بپرس
گفتی که دولت که برده باز دست بگو
زان نرگس جادو گر غماز بپرس

شمشاد بقامت بلندت ماند — نرگس بدو چشم چشمبندت ماند
نالیدن بلبل ز فغانم خیزد — خندیدن گل بنوش خندت ماند

وله ایضا

ای ساقی ماه منظر و حور سرشت — باشد دهنت کوثر و رخسار بهشت
برخیز و می از سبوی در جام بریز — زان پیش که خاک من و تو گردد خشت

وله ایضا

دانم بیقین که می بود لقمه زشت — دهقان ازل پس ز برای چه بکشت
شاد آنکه بنای میکده را بنهاد — نازم بکفی که آب انگور سرشت

وله ایضا

خواهم که ز هند رو کنم سوی بهشت — بر شهر نجف روم ازین دیر و کنشت
شاید که کنم توبه در آنجا چو نصوح — تا پاک شود دست و دل از کرده زشت

وله ایضا

خوبان که بحسن خویشتن ناز کنند — در محفل ناز جلوه آغاز کنند
از کرده خویش منفعل میگردند — و آنگاه که دیده بر رخت باز کنند

نواب سکندر دل ارسطو دستور — عمر تو چو خضر باده و گنجت معمور
گوشی که نخواست بشنود مدح تو کر — چشمی که نخواست دیدن روی تو کور

وله ایضا

صادق نخوری باده تو گاهی جز ناب — زین آب شده دل بسی مرد کباب
بی قرب بنزد یک خدا خوار دو کون — اف باد بباده لعنت بشراب

وله ایضا

صادق سر من باده پرشور بود — میخانه و عشق بهتر از طور بود
هر جا که بشعر من بود باده و جام — منظور من از آن نه آب انگور بود

وله ایضا

جز نام تو نیست هیچ یاد دل من — خواهم که دهی تو مهر داد دل من
گفتی که مراد دل تو چیست بگو — جز تو نبود هیچ مراد دل من

وله ایضا

دل از پی دلبری پریزاد برفت — جان از غمش بشور و فریاد برفت
این طرفه تجارت است از یک نظری — سرمایه و سودم همه برباد برفت

آندم که اجل از سرم افسر گیرد — مرغ روحم بسوی حق پر گیرد
آن اول اندکیست کاندر دم نزع — صادق زکف تو جام کوثر گیرد

وله ایضا

برخام دلان مده تو جام ای ساقی — این تا نشود باده حرام ای ساقی
ما را بدو بوسه ازلب شیرینت — برکام رسان رسی بکام ای ساقی

وله ایضا

تا جان من خسته بجانان نرسد — درد من بیچاره بدرمان نرسد
بیخود نشوم اگر من از ساغر وصل — افسانهٔ عشق من بپایان نرسد

وله ایضا

دوش آمده دل بنزد من نالان — گفتا که بدردم زکرم کن درمان
گفتم بدل خویش کرا میخواهی — فریاد برآورد که جانان جانان

وله ایضا

بگذشت زپیش چشم آن سرو روان — شد از پی آن دو چشم من آب روان
گر آب روان بپای سروی نرسد — کی تازه بماند چمن سرو روان

ای دوست زهیبت آتش افروزم — بر جان و دلم محبت اندوزم نه
رنجیده دلت مگر زمن ای دلبر — امروز چرا مثال دیروز نه

وله ایضا

دلدار من عیاری تو از من شد — بی مهر ستمکاری تو از من شد
بودی تو همیشه بر سر مهر و وفا — ای یار جفاکاری تو از من شد

وله ایضا

امید که بر غم تو غمخوار شوی — دل برده چون از دست دلدار شوی
خوبان همه کیش بیوفائی دارند — خواهم که زخوبان تو وفادار شوی

وله ایضا

پر کن زشراب ناب جامم ای ساقی — ترسم که شود عمر تمام ای ساقی
گر پخته دلی تو باده ده بر صادق — گردیده بخام می حرام ای ساقی

وله ایضا

در میکده مست لاابالی هستم — نه واعظ شهر قیل و قالی هستم
عالم همه از ساغر می باشد مست — سرمست من از چشم غزالی هستم

مایل شده بر حسن نکویت دل من — آشفته چو زلف مشکبویت دل من
از روزن دیده ای مه مهرلقا — پیوسته نظر کند برویت دل من

وله ایضا

ای آنکه تراست عالم کون و مکان — بی حکم تو کون را نباشد امکان
بگشای لطف مشکل صادق را — یا قادر و یا کریم و حیّ و رحمن

وله ایضا

از درد دلم بناله بنیاد کنم — نی نی که چو نی ز سوز فریاد کنم
جز شکر بزاری نکنم ذکر دگر — الله و محمّد و علیّ یاد کنم

وله ایضا

یارب شده سینهٔ من از درد سقیم — در بستر سقم گشته‌ام زار و مقیم
عیسی ز تو میکرد بهر درد علاج — یا شافی و یا کافی و یا حیّ و قدیم

وله ایضا

گردون کند پای فلک توسن تو — معروض کنم چو خور بود روشن تو
برپای تو افتاده که رخصت بدهی — آتش فکند تا بدل دشمن تو

آن عارض خوب و دلربا را بنگر — وآن ابرو و چشم سرمه سا را بنگر
بر هر چه نظر کنی چه از خار و چه گل — صادق بنگر آن صنع خدا را بنگر

وله ایضا

رخسار گل و لاله چه نیکوست ببین — لب قامت سرو باغ نیکوست ببین
صادق بنگر از همه آگاهی جوی — از صنعت دوست قدرت دوست ببین

وله ایضا

بی قد تو سرو باغ دلجو نبود — بی روی تو روی لاله نیکو نبود
از اوست تمام این آن ای صادق — عاشق بکسی باش که جز او نبود

وله ایضا

من راه وفایت نه بخود میپویم — من ساغر وصلت نه بخود میجویم
وصف رخ و زلف و ابرو و چشم و قدت — استاد ازل گفته بگو میگویم

وله ایضا

من باده خورم بکس نگاهی نکنم — اندیشهٔ انبوه گناهی نکنم
در روز جزا چو نامه خوانم تو شوی — تشویش ز نامهٔ سیاهی نکنم

مستطاب خان صاحب
آقا میرزا محمد ملک الکتاب
بخط [illegible]
[illegible]
باتمام رسیدن دیوان
[illegible] تاریخ
آن شادی عاشقان [illegible]
[illegible]

چون شمع بسوز دل عیانم هستم سرمست زجام وحدت پیرمغان	پروانه صفت شعله بجانم هستم از روز الستم و همانم هستم

ولهُ ایضاً

ای آنکه مسبب سبب کار توئی از خلق بپوش رحم کن جرم بخش	در هر دردی طبیب بیمار توئی ستار و رحیم و محض غفار توئی

ولهُ ایضاً

یا حی توی ضعیف ترا زمورم اِشْفَا بِشِفَائِكَ وَدَائِي بِدَوَائِكَ	از مَسَّنِيَ الضُّرُّ لبسی مَحجورم تو قادر و من بنده نامقدورم

ولهُ ایضاً

آن دوست که شد عهد شکن بگذارش آن مرد که کرد در وفا نامردی	آن یار که با جفاست دل مسپارش زن زان و بسلک مردمان مشمارش

ولهُ ایضاً

ای آنکه بوصف ذات تو حیرانم تو واجب و ممکنات موجود از تست	تو قادر و حی و صمدی میدانم دانا بی به استیم ولی نادانم

خاتمه

بعرض برادران ایمانی و محبان روحانی و دینی میرساند العبد المذنب الجانی اقل العباد الله الملک الکریم محمد ابراهیم ابن الحاج محمد صادق خوئی ساکن بلدهٔ ایجاکه کر قرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله جناب مستطاب الماجد فخر الحاج حاجی محمد صادق خوئی که صانع آفرینش آفریننده سموات و ارضین بوده و نقش نتیجهٔ کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ کو هر بودش در بلدهٔ طیبهٔ خوی بعرصهٔ وجود آمده و از آب و هوای آن ناحیهٔ محروسه نشو و نمو یافته سپس مدت بیست سال عمر گرانمایه خود را در بلدهٔ مچلی بندر که در نواحی هندوستان مصروف ساخته اوقات عزیز را بکدار و هر یز در امور تجارات مشغول و معروف داشته ضمناً از آنجائیکه بزرگان پیشین فرموده اکین دین بین الدنیا مزرعة الآخرة فرموده اند تا آنکه متوقفان خاک درین زراعت کاه حقیقی کم مزرعهٔ کشت اعمال واقعی است تخم نیک کاشته در ان عالم بی باک و در ان روز لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ثمرهٔ این کشته را بدروند نیز جناب الدمرحوم هم

در اوقات فرصت با وجود عدم وقت فرصت برای فاقهٔ یوم المحاقه بقدر
الوسع والطاقه خاطر خیر مآثر خود را در اینگونه امورات مصروف میداشتند
چنانچه این دیوان خیر تبیان که از منشآت ایشان است تماماً در مدح مولای
متقیان لشکر زمین و آسمان حضرت امیر مؤمنان مولی الموالی علی ابن ابی طالب
صلوات الله و سلامه علیه انشاء فرموده هر جا که بنظر غور و دقت ملاحظه
فرمایند غرض اصل آن بزرگوار هویدا باشد و پس از اتمام آن داعی حق البیک
اجابت گفته برحمت واسعهٔ ایزدی پیوستند رحمة الله علیه و رحمة
واسعه پس از آن تا بحال این دیوان همین قسم مانده حال بمضمون الامور
مرهونة باوقاتها ظهور و بروز آن را واجب دانسته بحیز طبع در
آوردم تا دوستان جانی و مشفقان روحانی بهره از آن برده روح
آن مرحوم مغفور را شاد و این حقیر را بدعای خیر یاد نمایند اکنون متمنی و ملتمس
از نظاران گلشن سخندانی و گل چینان گلستان معانی اینکه اگر جائی
سهوی یا خطائی بینند بعین مرحمت و شفقت درپوشند اللهم
اجعل عاقبة امورنا خیراً بجاه محمد و آله و صلی الله علی محمد و آله المعصومین و لعنة الله
علی اعدائهم اجمعین من الآن الی یوم الدین قد تمت الدیوان
الصادقیه فی یوم هجدهم شهر ذی الحجه الحرام در
روز عید غدیر در بندر معمورهٔ بمبئی
در مطبع گلزار حسنی بزیور
طبع محلّی گردید
سنه ۱۳۱۷

